انجام کار بی اللہ بالعدا

وانبساط آرزوی آن بصیر بصفا

الحمد للہ والمنۃ کہ درین ایام میمنت التیام نسخۂ فیض آموداعنے

خاور زمان

بہ تصحیح و تحشی لائقہ در شہر لکھنؤ بمجلۂ محمود نگر بتاریخ دہم شہر صفر ۱۳۲۷ سنہ ہجری

در مطبع حسنی مہر رضوی طبع شد

138262

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صوت نمای معنی ایجاد و تکوین ست
که بر لطائف ابداع و صنایع اختراع قدرت کاملهٔ اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذرّه تا خورشید بر وحدانیت
ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار گشاده سخن سبز نجتان بیدار درون از روشنی وصفش روسپید جاوید ست
و ضمیر صافی گهران بصفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید انی پیرایه پیرای نگین بزم
آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون خبر قلم قدرتیت که بر صفحه ظهور نگارد و اینگونه اشکال مختلفه و اوضاع
جداگانه در کارگاه بوقلمون خبر صنعت والایت که در جلوهٔ نمودار آرد نظم تو نگاری خاک صورت پاک ✣ تو توانیش باز کردن خاک
تو دهی و تو آری از دل سنگ ✣ آتش لعل و لعل آتش رنگ ✣ همه از صنع تو مکان و مکین ✣ همه در امر تو زمان و زمین
اندیشهٔ اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرمایهٔ حیرت بجدی نا اندوخته که
توان گفت و خرد عقده کشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت شرائف صفات چنان گرهی بر زبان
نیفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی در مقامیکه چشم همه بین و عقل همه دان مقدسان ملاء اعلی
از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس والا گهران
عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید ما پاشکستگان بزاویهٔ حدوث و امکان کجا این بستی پایه چه یارا
که خود نشستن بر امر حلقه پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و ما پیروان و هم و خیال ناقص کجا چنین هستی فرو مایه چه مقدار که بتردد
فکر و نگاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون بر سالکان مسلک بیخودی پیداست صوت و سخن ایمنی
محتاج بفروع حجت نیست که سخن آفرین والا حضرت را فکر ناقص انسان بیاورد می حواس سست اساس کجا سنجش تواند نمود
و هیچ آفریدهٔ ساحت نمای آفریدگار را بمقیاس وهم و اندازهٔ گمان نتواند پیمود لهذا پیک اندیشه را از طی مسافت این وادی

Marfat.com

وادی پر آفت بازداشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت یعنی فیض نعت والا رتبت سترا ز فرخنده
خطاب کریمه لولاک لما خلقت الافلاک که منظر هفت طبقه خجسته کاینات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز
جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوانکده قضا و قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت اول ما خلق الله نور
زیور مضامین برفته آب و رنگی تازه و زینتی بی اندازه میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظام
جیب اندیشه اعجاز پیشگان را مشرقستان خورشید معنی ساخته و حنی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش برابثبات سترا
کلام قدسی دلیلیست روشن سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ برشاهراه علم الیقین پیش رو گذاشته اگر سخنم از شاد
برخود ببالد می شاید و خط خامه ام اگر سرخط آفتاب گردد میاید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان آرم که دارا
عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کاینات انعم مبارکش را مطلع
دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیده ارشاد ساخته نظم وصف او روح بر زبان دارد ✣ یاد او آب
در دهان دارد ✣ یافته دین حق بدو تعظیم ✣ خلق او را خدای خوانده عظیم ✣ وصف خلق کسی که قرآن است ✣ خلق را او
او چه امکان بست ✣ اکنون که قلم فیض اکتساب ببرکت این دو گزیدستین و بیان مبین مانند نشیکر بر بست فرمگی علم گردیده و بمین
دست آویز این ستایش اندیشه تاب لبسان تیر چرخ انگشت نمای اهل قلم گشته بران سر است که بتحریر دیباچه این سواد اعظم قبول
و اقبال کم خرد معنی پرور به بهار دانش موسوم ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته
آوازه سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت
مهر و زری رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزاده والامقدار جهاندار سلطان و چشم و چراغ دودمان دولت
و عصمت بهرور بانو و حکایات حسب حال آئین هر دو مهر پیشه وفا اندیشه است که به تفصیل رقمزده کلک معنی نگار فهرست
جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر
حلیه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نوآئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش نهاد نبض شناس قلم مزاجدان
سخن عنایت بلند که سخن را آبرو و بستی جانی است و معانی را طبعش پیوند روحانی گشته بنده ره نورد جاده اتحاد و نمک پرورده
احسن اعتقاد خاک راه آل محمد صلح که بآن پاک گوهر بنسبت هم گوهری و شاگردی دارد در تصویر نمودار ی از کیفیت و کمیت آن بدین
صورت معانی طراز گردیده شمه از لطف عبارت این نورس حدیقه فکر که مراتب محسنات معانی بلند مهر آمیز و
مضامین برجسته عشق انگیز و ابراد آن در فقرات ش از پایه توصیف خرد بالغ رس افزونست و شاهد وصفش از رشک طلعت
نظم و نثر و خلیه مستعار استعاره و تشبیه مستغنی باعتقاد ناقص و در رقیه تحریر ی آرد سبحان الله این چه گلشنی است بهار

آفرین که در جنب صنایی از بهار زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بتاب مینماید و اعجاز نمایهای بدایع
و صنایع لاله زار اسهل آثار رضا منیش در تحت تصرف خرد والا و اندیشه آسمان پیما می آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند
قصیده مرصع کهکشان شان کان بدخشان شکسته و عبارتش شبگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر اهل
بصیرت افزوده بسکه معانیش والاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار تن میزان بیان نمیدهد و بسکه سخنش بلند است
توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصله تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحه سیمگون
کاغذ بسان طاووسان چتر زده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و بسزان مضمونش که رشک افزای چمن فردوس اند بحسن ادا
مستان باده سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش از غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب
آفتاب معنی چهره برافروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری که طره مشکبار مهوشان بر عارض سیمین بر استخبر
آفتاب پرداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقهای موج الفاظ دامی برای صید شهباز نظر تیز جانان
گسترده و سنبل پیچ و تاب حرف و فش که از هر دو طرف سایه بران انداخته معاینه طرههای عنبرین نگون آن آیینه عارض بر سو و تو
افگنده تو گوئی سیه مستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا سبکر و حان صبح نفس مانند مسیح بر چشمه آفتاب جا گرفته بی تکلف
این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعه شرائف حسن و خوبی کارنامه آگهی است که شمار محسنات آن تکلف محض ست از
همانا چمن پیرای این گلشن فیض بی توقع مزد و منت باندیشه تحصیل تحسین و آفرین کهستوده ترین متاع کارخانه همت ست
در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش و بینش ست سبز
بر سالکان مسلک دانش و قف نمود

نظم

حروفش چهره آرای گلستان ✤ سطورش رونمای سنبلستان ✤ ز قصد نازک و اندازه رنگین ✤ شده چون تخته گل نزهت آگین ✤ پی تحریر او دست سخنور ✤ کند چون صفحه را همدوش مسطر ✤ چنان جوشد ز کاغذ آب حیوان ✤
که گردد تار مسطر رشته جان ✤ ثنای آب و تابش هر که گوید ✤ زبان از چشمه خورشید شوید ✤ بود از فیض معنیهای سیراب ✤
روان در جدول اوراق و اب ✤ صفا از بسکه چون آیینه بگزید ✤ بلفظش صورت معنی توان دید ✤ چو لفظ و معنیش آرم بخاطر ✤
همان معنی بوصفش بندم آخر ✤ چو تحریر بر سوادش کار من شد ✤ همه مغز قلم مغز سخن شد ✤ دلم زان سان گل اوصاف او چید ✤
که کلکم نخلبند فیض گردید ✤ هر چند این مقال ز یاهای بیمقدار و خذف پایهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین
جواهر آبدار معنی هم سلک گردد و در آئین گوهر افروزی بران معنی نژادان مقدم نشیند اما چون گلستان را از خار بند گزیر
نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن مسند آرایان دیوان معنی گراید بر رنگ سبزه پایمال از آن تازه
رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امیدوار اخوذی این نگارین دامنش که برنگ رنگین اوراق سفینه گل شیرازه

شیرازهٔ جمعیتش از زرگِ جانِ بلبلانِ باغ ارم و تارِ طرهٔ سنبلستان خلد مشایدِ بفیضِ قبول خاص و عام کوکبه آرای

تجلی معنی و آئینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر پاک نظران گردد و سوادش تا سیاهی مردم

در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی بلیلة القدر زکوة فیض دهد **نظم** اندرین نامهٔ نشاط افزا ✣ که بود فیض بخش اهل صفا

قلم نکته سنج گروه رقم ✣ داستان محبت دو صنم ✣ حرف حرفش دلیلِ اشواق ست ✣ نسخهٔ سر نوشت عشاق ست

لفظ و معنیش تازه و رنگین ✣ چون گلِ نوبهار و صوت چین ✣ از سوادش که هست نور افشان ✣ تا در و شن سواد هند و ستان

بسم الله الرحمن الرحیم پیرایه دیباچه سخن حمد حکیمیست که ملکِ معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر مشعبذ بشر گردانید

در خطهٔ خاک خطبهٔ خلافت را بنام نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجوهر بیان از آسته مقالید اقالیم سخنوری

در قبضهٔ اقتدارش ودیعت نهاده **مصرعه** حکیمِ سخن بر زبان فرین ✣ و بهمین متبعیه نطق نعت مرسلیست کلام الله

شبان روح الامین همنای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تگ و تاز ست و موسیی مانند موسیچه در گلشن کمالش صفیر

شوق و نیاز **مصرعه** ختم رسل خاتم پیغمبران ✣ پس از ستایش صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین

کلام مدح سایه سبحان صاحب سریر زمان ست که خاکِ آستانش از بس بوسهای خواقین چون صحن شبستر محدب گشته

وطوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون زری مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوشش خوشه چین

و نام نامیش بر اباپاصیهٔ مهر همان بنسبت که نقش بر ابانگین از رشک رانخه خلق کرمیش خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته

و از بیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن و زره نشسته از پاس شحنهٔ انصافش گرگ بیشه بیشه شبان گزیده

و از سهم ضهیل سمندش شیر در صحرا چون مه از گرگ رمیده سید السلاطین زمان شهاب الدین محمد ثانی صاحبقران

شاهجهان بادشاه غازی گیتی ستان کورگان **بیت** وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل ✣ که بگستر در آفاق جهان عدل عمر

کیفیت نشای تصنیف این انشا مهر خوشی بخش دماغ خرد که ریاحین چمستان معنی را بهار طراوت افزاست

بر ضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان الاگهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار انظار کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود و صحن چمن از بس نسرین و نسترن شبنم افرائی پروین و پرن به تکلیف از دوستان موافق چون گلهای بوستان موافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب باین همت بلندان لطف سر شار رجال سبز نجبان روزگار سبزه دل داشته و زمین با اینهمه وقار از سر خوشی نشئه آب نگرداد ترنگ طرف خان ضمیر دل بیرون انداخته رشتهٔ رسم ربیع گوناگون نقش مدیع بر الواح اعصان بسته و نقشی نزهت نگار قدرت بر صفاح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین

نوشته مشاطه صبا عروسان باغ را هفت رنگ کرده و سنبران چمن بعقبقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهاری چون مشک تاتاری
از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن و دلکشای و جمال جهان آرای گرد از خوبان خلخ و لعبتان
برده آب و دبار بر روی سبزه مینا کار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین یاض
از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنجرف سوده مرغان نوا سنج از زمردین لوح چمن بسان اطفال دبستان
اسجد فشاط از بر کرده و بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بوستان بهار دستان غلغله آورده و ساقی
روزگار از باده مروق خمخانه بهار خرابات نشینان این دیر خراب آباد را چراغ معنی داده و سبزه مطرا از هبوب نسیم واهتزاز هوا
بسان دریا موج زن گشته دهان گور و گوزن از مشاک سنبل و شاخ ضیمران چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای
غزالان از برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی بسیدین شده نظم کشیده بر سر هر کوهساری
ز مرو گون بساط مرغزاری + ز جرم کوه تا میدان غبرا + کشیده خط گل طغرا بطغرا + بطرف هر چمن سرو چمانه +
بهر جوئی شده آب روانه + گل از هر منظری نظاره کرده + قبائی سبزه اصد پاره کرده + نمکریزی سبزان بهار و شکرانه
را مشگران چمن زار و مستانه روی آب و دبار و قهقهه تذروان خوش رفتار و پای کوبی غزالان مینا سم و خنیاگری طاؤسان
مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامه صنعت چنونی بدانگونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار غنچه کردار در گرو انقباض
بود بسان گل شبگفت و ساتگین خلط لبریز باده نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیزان گلزار مین مینو آئین دامان دل
کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان
صورت پرست بلبل آسا شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله باده ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای
عارض سیمین و عذار فستران خط و خالی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهده جمال صنعت بی کمال صانع برده
و از حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانه وحدت دردآشام حقیقت گشتند و از غزلخوانی
ترنم سرایان چمن بگوش هوش صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر همه باندازه حال و رتبه همت خویش از نظاره
جمال آن عروسان نگین ادا یعنی نازپروران مهد ربیع مست جام شوق شده بتکلیف و قت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز
نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند در اثنای چنین
حال بر همن پسری با حسن و لاویز و جمال مهر انگیز که بتان آزری در محراب ابروانش سجده آرزو میکردند و زاهدان از
عنبرین تار زلفش بر گرد دل زنار بستن تمنا میداشتند بید خوانان چمن گل رخسارش مفتون فرمه سازی سوسن وه زبان
بر طره کافرینش مشغوف ثنا پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دو دهم پیچیده و از رشک چهره ماه فریبش خورشید

خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت آفتاب را بید بیضا می نمود چون پنجهٔ مرجان از خضاب رنگین
ورشتهٔ دندان گوهر بارش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خرد
بر ناصیه شگفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب پدیدار قامتش نازک
نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمه مهر شسته **نظم** سر دفتر آیت نکوئی ✤ شاهنشه ملک خوبروئی
رشک رخ ماه آسمانی ✤ رنج دل سرو بوستانی ✤ جادو روشی بدل ربودن ✤ ریحان نفسی بعطر سودن ✤ خوشخرامیکه حسن رفتارش
یاد از تذرو کوهسار میداد و هنگام قیام هزاران بند افغال بر قامت سرو آزادی مینهاد چهره نازکرشمه سنج و طناز خرامان
خرامان در رسید چون بیاید هوش از دماغ ما برفت و چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان صحبت گزینان که محظوظ
تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را به نظارهٔ گلرخسارانش نوریس
نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سر چشمهٔ حیات باز کرده
لآلی دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز آئین قاعده دانان خرد پرور و فرهنگ شناسان
دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شگفتهٔ رنگ و بوی گل و ریحان بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از
بخردی بغایت بعید است چه گل از هفته بیش نماند حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گرو کسی نهادن
نشناسد داد من و خاطر بوصال چیزی که بقا را نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرد خرده شناس آنرا نگزیند **نظم**
نباشد باغ را چندان بقائی ✤ ندارد رنگ گل چندان وفائی ✤ غم چیزی مخور ای جان را خرامی ✤ که گاهی باشد و گاهی نباشد
پس این داستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی است بزبان هندی بلفظی که پنداشتی از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد
معرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان افزا زین نباشد که این عود هندی را بر آتش فارسی گذارند
آید تا مشام ارباب معنی معطر گردد و انجمن سخن عطر آگین شود و بی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن
معنی نرسد و صرصر فنا بر ریاحین این چمن زار فیض صلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت
و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و
زله ربای خوان بایدهٔ خرد و متمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است بشارهٔ آن بدر منیر آسمان نکوئی گلهای چیده را ازدامن
ریخته بچمن پیرائی این گلستان دلگشای کمر همت قایم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو
آن بت زیبا شکل رعنا شمایل بعبارت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن
انتخاب دیوان حسن بوام بستید و بمشاطگی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقهٔ سخن بر آتاب داده در انجمن بیان جلوهٔ احسان بخشید و از بسکه

چمن چمن سوری وصد برگ معنی ونسرین ونسترن وفیض درین رضهٔ دلکشای وحدیقهٔ جانفزای شگفته بهاردانش
موسوم گردانیده چه داستان یکی بوستان جانفزا وگلستان روح افتما صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی ست که بهرطرف
تخته تخته گلهای معنی در وسگفته وهر فقره نوآیین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای را
چمن درطلش آرمیده امید از عنایات عالی منشان کامل خرد ودانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان
پروردهٔ آب وهوای انصاف ست واز درگاه قدس کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند نخست که چون بپای چشم
بگلگشت این گلشن معانی شتابند ودیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند مقتضای
نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند واگر احیانا سهوی ملحوظ گردد وخطائی ظهور پیوندد در خور فطرت
بلند وطبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش وفرومایگان دنیت فطرت شتابند تیز زبان آدرمیدان
بیان مانند پلنگ آهوگیر نسازند ودرتنگنای وصمت ونکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رشتام طبع انسان که
منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفا گیرا موقع ومزین ست نقشی بی آلایش قصور ونقصان سیاوری کلک که
گیاهی عشش نیست نتواند نگاشت **نظم** طمع دارم که گر ناگه شگرفی ✣ بخواند زین محبت نامه حرفی ✣ زروی فکر گیرند
خطائی ✣ نیارد بر سر من ماجرائی ✣ بقدر وسع در اصلاح کوشد ✣ اگر اصلاح نتواند خموشد ✣ وقطع نظر از همه چیز جاخوران
مائدهٔ سخن وراتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند که دو فقرهٔ موزون مناسب لفظ ومضمون را سهم سوند دادن چه قدر خون
جگر باید خورد وچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تشنهٔ فکر جان فرسای بر پهلوی دل گمارند وبا الماس اندیشه
جگر را سخت سخت خراشد یا قوت مهرتاب سخن که مستوجب اجابت دشوار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود وتا
هزاران غوطه در بحر نا پیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سریر آرایان خطهٔ خرد آید بکف نیافتد
نظم جگر بسوزد تا معنی بدست آرد ✣ که مرمحک افاضل بود تمام عیار ✣ برای پاکی لفظی شبی بروز آرد ✣ که مرغ وماهی
باشند خفته او بیدار ✣ اگرچه این خزف ریزهای چندکه از سرگاه طبع قاصر این زله ربای خوان نعمت خدایان فضل وکمال
فراهم آمد قابل آن بنیست که این همه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناترا شیدگان انصاف دشمن که از
بی هنری عیب جوئی را شعار خود ساخته اند واز سوفار سوزن تا تیر واز تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون بیدی
برخود لرزان ست لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق وصفا وارباب انصاف وتمیز که نشیب وفراز راه سخن را بگام
فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده امید از این مقدمه او سیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه
از انست ساخت امید که بمقتضای سترگ نهادی ووالا منشی در دریغ توجه ندانشته بفاتحه که مقتضای اقتضای او علت غائی از تصنیف این

این مزخرفات غیر ازان منیت یاد فرمایند آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار

خسروی جهاندار سلطان طلسم کشایان گنج اسرار و رازشناسان پرده اسمار این رقم تازه از جریده کهن روزگار استنباط کرده بدین منظر بر صفحه بیان بثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان ماضی در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و شمع معدلت شبستان جهان بامنور ساخته از غایت اعتلا و علو پایه همت نامی اگر تکیه بر فرق فرقدان گذاشتی و بغرور مکنت و جاه اورنگ آسمان را مطمور نشین عدم انگاشتی حلقه انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و غاشیه امتثال متابعتش دیو و پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام ایام در قبضه اقتدارش داده و اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده نظم همه اسباب شاهی حاصل او + نمانده آرزوئی در دل او + فلک در خلیش از جور اگر بندد کمر بندد + ظفر با بندگیش سخت پیوندد + چون در شبستان اقبال شمعی کاشانه امید از فروغ وجودش منور شود و نخل زندگانیش ثمر یکه ذالقه حیات را لذت مراد نبخشد نداشت لهذا نقطه وار پیوسته دائره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب همت بمناجات درخواستی تا آنکه بمن انفاس متبرکه درویشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانه دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی سریر اورنگ خلافت و خورشید آسمان سلطنت بانوار فر جهانداری و مشکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت بستان امید خلائق بانوار عدالتش چنان مزین گشت که بلبل بیان ثنا گستران بر شاخسار شکر و سپاس بتقدیم رسانیدند و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده به بذل و نوال جهانرا یکسر تونگر گردانید و مساکین و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت

نظم

شه از مهر فرزند فیروز بخت
در گنج بگشاد بر شد بتخت + بشادی گرائید از درد و رنج + بخواهندگان داد بسیار گنج + القصه آن گوهر درج عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایه سعادتمند بیدار بخت بهجت آن دلارا گوهر سر بلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایه بلند پایه سپهری شد تا ازین اهل اسلام بواسطه اکتساب کمالات معلم سعادتمند و ادیب طالع بلند تفویض نمودند و موکلان و انشور دانایان خجسته پی ورزانجهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند تا به تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری مشهریاری اوقات همایون را صرف نماید و آداب خلافت و فرمان روائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجاکه ایزد سبحانه برگزیدها می گاه

خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن
معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین
و فرط بذل و داد عیهای بزرگ و اندیشهای سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و فرزانه رائی
و متانت فکر و وجاهت صورت و محاسن معنی و مناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهره آفاق گشت منعطف
ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار بسبکه طبع
مقدس شاهزاده گیوان جناب مقتضای منش بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سر
هوای صید مرغزار گشته اکثر اوقات شریف بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با
چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقنید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران
صید گیر را بهر سو سر داد و شاهین تیز بال بسیان شاهدان شنگول سیمابطبع به سبک آهنگی اوج گرا گردیده کبک کوه را از هوا
بر زمین آورد و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه بچشم نکویان ماند ماندی که سیه چشمان عشوه ساز به پنجه مژگان دلها
بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تذرو بپرواز آمده چنگل باز کرد پلنگ برق آهنگ چون ایام دورنگ چنگ بخون
نیله و رنگ فرو برده با هو گرفتن هنر ذاتی و جوهر سعی آشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان
چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت نظم چو در نالیدن آمد طبلک باز + در آمد مرغ صید افگن بپرواز
روان شد بر هوا باز سبکپر + جهان شد خالی از کبک و کبوتر + چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای نبرد گون آسمان بلند
پروازی کرده گرم گیر اشد جهاندار سلطان که گل عارضش نل زیر و رد سایه دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت
بدولتخانه فرمود در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو گوشه چشمانش چون عاشق و معشوق دوش بدوش هم
ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه سیراب مردگون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ
دلکش مرغان در انجمن گل کار نوائی رغنون کرده میگساران باغ از مینار سرو نشه بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب بذلق
خاکستری و جد و سماع آغاز نهاد نظم هوا بر سبزه اش گوهر بسته + زمرد را بمروارید بسته + بهر بخش ریاحین بر دمیده +
بساط خرمی بر وی کشیده + بنفشه تار زلف افگنده بر دوش + گشاده باد نسرین را بناگوش + طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان
بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مایل نظارهٔ گلرویان چمن شده چون گل خندان و سرو جویان باغ
در آمد و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بناگوش گل تاب داده و
تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاله جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زند باف ان چمن بسان برهمنان بید خوانان

بلبجن دلستان غلغله انداخته و بر شاخ سرو بلند زنگ فاخته چون درویشان معرفت گوش فغان کوکو برداشته و بر کنار
جویبار جوانی چون سرو آزاد که بخم و خمش در کل صنوبر تار تار میشد و به تبسم شیرینش شمشاد بستان فرهاد جان شیرین می سپرد
نرگس جادوانه دلفریبش فتنهٔ بلبلان چمن و چهره حنای بهارینش رشک ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و به تبسم نازه
متمایل به لحنی که مرغوش حلقهٔ خجالت در گوش نگیسای می انداخت و شعلهٔ آوازش آتش تشویر در پرده دل بار بد میزد و شید
عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بستان صوفیان خلوت گزین در حجره آهنین نشسته مانند تجرد منشان عزلت نشین در
بر روی خلایق بسته و بکبر دار نیکبختان همت حلهٔ سبز پوشیده و چون نکته سنجان والا فطرت بسخنوری کوشیده زیرک
مرغیکه بدانائی گرو از هدهد سلیمان برده و همایون طایریکه بدلربائی از لعل لب شیرین خورد العین شکر خورده رب النوع طایران
و سرور فتر طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته و بخجستگی کرداری در انجمن سبز پوشان
فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آن جوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که در آن خرمن سبزاب و
گلهای مطرا با چهچهه بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت
و از غایت شوق نزدیک تر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفته شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و بجواب
سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار دید در صدد دلداری شده
بسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرده حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین در همان دلاویز
معرض تبیان آورد شاهزاده از نطق سنجی آن سخن سرای بیزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه در
سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران
از بازو بگشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود از عدم اصطبار لعل در آتش گشت جوان تا مشهور مفارقت آن مرغ دانا
در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده دست بر سینه اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت ای جوان استغراق ندانی که دانش
تاج و نگین این ممالک آدم و دلم ربوده این مرغ زیرک است اگر بخجستگی بدایی میکمند و اخترت یاری این لعل کم خراج مملکتی می ارزد
بستان و از سر این مشت پر بگذر والا ندامت بری و بعد از وصول نعمت بهزاران منت ایگان ارزانی داری جوان زمانی
بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رائی سلطان آی سبستن کمر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی را بملازمان سلطان
تفویض نمود سلطان از تمنعی بمرتبه مسرت سنج و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفر ماندهی هفت اقلیم دست یافت و بر جهاندار
ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت موده بدولتخانه سلطنت آمد و طوطی آ مصاحبت و میعانست
گزیده لمحهٔ مفارقت او را با خود تجویز مینکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنان رنگین و حکایات

شیرین دلفریبی مهنوش و تبسم کردن طوطی بر بهزره درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهانسوز عشق بهرور بانو از افق بطانه جهاندار شاه

سامان امور کاین بوده در صدد آنند که هر شاهدارت که در بهانخانه مشیت منزویست بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لامد بمقتضای سم عالم سهاب بخت سعی برانگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا سر بعرصه بروز کشد بهینه برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پریساران پری تمثال مهر پرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشئه سرشار حسن بی نظیرش سرخوشی آمود نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامه مسرت و سرور که از بادهٔ حسن و حسن بادهٔ نشئه دوبالا داشت خیال خود را در آینه دیده از روی خود بینی که کاسیدترین متاع کشور آگهی است فریفته جمال خود شد و از ننگ خصلتی لبریز غرور گشته در حالت سرخوشی و بیحجابی بادهٔ بی اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی است از این ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی ابر طاق بلند گذاشته سر رشتهٔ انصاف از دست ندهی و بی غائله تکلف از روی صدق و سداد بازنمائی که مصور قدرت چون هیچ پیکری از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش نبسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب باسخ نگشاده بود که طوطی تبسم کرد و آن تازه گل حدیقهٔ جمال از نیمخندی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و نازدست استمداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده در یباب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب از نطق نشناخته بسان بلبل تصویر سکوت و زبان چون گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این امر بهیچ وجه ترا صرفه نکند و سودمند نیفتد صلاح کار تو در آنست که از این اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که اصرار و استبداد آئین زنان است و سرشت این طایفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا از این آرزو انگذشت و از آنچه بود بشیمان مصر شد مرغ دانا نا گزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده خاتون که تحسین خویش مغز و بود ریخت که باعث تبسم و زبان بر غلط این بانوست که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را راجح میشمرد نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نخ در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشن است که در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته و درین نزدیکی کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بهتر و بهتر است و مانده اند حجاب بر روی او نگاه نتوان کرد و گل از دامان باغ

Marfat.com

از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بیوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون به پهلوئی نشیند تا سهاپیش آفتاب دیگر خودرا نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از استماع اینمقدمه خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت برجبین آورد و جهاندار شاه غائبانه بر جمال جهانگیر بهرور بانو عاشق گشته دل از دست و از دیده گردن جان بکمند طره تابدارش بسته مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و بیکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدیوست و آشفته و سرگردان در فضای محبتش بدانسان جولان داده که از دایره تعلق غیر از و مدرجست

نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد ✣ بسا کین دولت از گفتار خیزد ✣ درآید جلوه حسن زره گوش ✣ رجان آرام برباید دل هوش ✣ ز دیدن هیچ اثری میماند

کند عاشق کسانرا غایبانه

تعیین فرمودن جهاندارشاه بی نظیر را بشهر مینو سواد بجهت آوردن شبیه بهرور بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تدرو کوهسار دلبری بشنید دلش نادیده اسیر طره تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد حجله دلبری بر شاخسار خاطر آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحرنگار جادو قلم بی نظیر نام را که بمددگاری قلم اعجازرقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش بستی که یک نظر از معاینه اش بیرنج تردد سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی خرابی جهان اچون جمال در آئینه مشاهده کردی در پوست نشسته مجلس بیکار و هیکل بیلان کوه تمثال و لشکر گران انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان بآئینی ظاهر ساختی که تردد رستم دلاوران حمله دلاور ان بر یکدیگر و تفرقه شجاع از جبان هیئت را برای العین در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سائبان زرنگار چنان جادو قلم سحرکار بدیده بتصور و چشم خیال ندیده ورزگار کهن برین نطع صندل گون چون استاد چابکدست معجزنگار بگوشش هوش نشنیده از اعجاز خامه ندرت طرازش طائر تصویر چنین مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم سحرپرداز شیرین تحریر بزنگ یا چین قابل نشود و نمایر آمدی بیغائله تکلف اگر مانی از زنگ نگار بر صفحه هستی نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطه نوگرد خامه سحرکار آن جادو آفرین پرکار وار بپای سیر چرخ میزدی و دبیر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی رقم استادی بنام آن جادو نگار ثبت گردانیدند و در غلات آن مقتدای سامان سحر پرداز نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغه صانع بی مانند بر دیده وران کامل نظر عیان گشته

نظم

نقاشی جهان امروزه داده ✣ بر رسامی ز اقلیدس زیاده ✣ قلمزن چابک و صورتگر چست ✣ که بی کلک خیالش نقش میرست ✣ چنان دلکش بود شکلش که بر آب ✣ ز لطافت نقش بستی ✣ در لباس ارباب تجارت

تعیین فرمودن اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمودند تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن غایب رتگر هوش رفته بهر زیبا پیکری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحه حریر رقم تسلیم گردانیده در خصوص بیار و بی نظیر بر همین همت رخت سفر

برسته مراحل پیما شده و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان
کشور فردوس سیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه با نحیکه محل
سیر بهرور بانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پاره از اسباب نفیسه بطریق ره آورد در خدمت مقتبسان انوار
قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهر یار از تماشای گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین
جهانداران مراسم سپاس پروری مرعی داشته زیاده بر انچه در حوصله توقع او گنجد نوازش فرمود و بکمال تفقد و عنایت
استفسار کرد که از کدام کشور آبادان میرسی و این گرامی بضاعت کار کجاست هیچ تاجری و بازرگانی از متقسیم اشیای شریفه و اجناس
غریبه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر از دیار و کشور داد گر خویش بمقتضای مصلحت راست ابا در وغ آمیخته نقلی چند گذرانید
که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش
سهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا انکه مقربان سرادقات عصمت بهرور بانو آگهی یافته حقیقت العرض پرستاران ملکه
آفتاب مدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست بی نظیر دران روز کسل راه و تعب تردد را
وسیله ساخته عذر نجوانست و التماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبه مسکینی خود دارد بمشیرش قابل خادمان جناب عصمت قبا نیست
و محض بارادهٔ پیشکش شرف باریافتگان بندگان شاه دوران فیض نشان ازینهمه مسافت بعید و راه دراز آورده از غایت شوق
خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت بر خود آسان گرفته الحمد لله و المنه که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق
ارادت از محال مخوف و طرق خطرناک بامن و آسایش گذشته سالما و غانما بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون بهرور بانو را
کشاده و بار بار او اکرده ازینجا بر داشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه دریناب ارتکاب مبادرت گستاخیست
و از آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نیست اما اگر در حضرت ملکه دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده
خود بدولت و اقبال همه کردار سایه سعادت بدین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی بتماشای گل و ریاحین
طراوت اندوز فشاط گشته سبزان چمن اسر فرازی بخشید و هم بمشاهده این هدایای غریبه که از نفائس روزگار ست و منتخب تحف
ربع مسکون مسرت سنج گردیده پایه عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود و بیشتر هر چه امر عالیه بنفاذ
رسد بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در جزء آن مضمر ست چه علاج بهرور بانو ملتمس بی نظیر را بشرف اجابت
مقرون ساخته روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر بر زده روای نور بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید
خاوری در آتش رشک شمسه قبه اش میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف
آوردن آن سرو روان رنگ بر رخ شکسته از بس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال نشست بهنار

بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مژده جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بسان گل شگفت و مانند نسیم بسبکروحی در خدمت
آن نورس نهال شهریاری شتافت و آنچنان که شایان خادمانش بود حاضر ساخت بهرور بانو در حجاب پرده تنگ نشسته
چندی از دایهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در
کارخانه گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط این شبنمیان گون آدیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده نوبر توچیده بدست خادمان
داد بانوی جهان از تماشایش آنقدر که بقالب بیان گنجد محظوظ شده با آواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و بخادمان
فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشید بیارند پرستاران بعد از ادائی مراتب بساط بوس معروض داشتند که صندوقچه
مقفل در مخمل پیچیده با خود دارد و امانی کشاید بهرور بانو آنرا از غرایب اشیا گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بساط
گذرانیده رضی نشد بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی را که در ضمن
مطلح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعی گران مینازم ذریعه افتخار خود میدانم همین هست اما چون
ودیعت بادشاهی ست بی حضور او نتوانم کشود از شنیدن این مقدمه شوق بهرور بانو از یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح
صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه اقبال امینی ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت است لیکن از انجا که توجه بلکه گستاخی
دریناب باقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما بی آنکه کمترین خللی در نظر کیمیا اثر دارد طریق دیگر ممکن
نباشد چون سیل طبیعت و خواهش خاطر بهرور بانو در باب تماشای اجناس غریبه اشیائی نفیسه بدرجه اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی در کمال
کبر سن و پیری مینمود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که بی حجاب پرده بمشاهده جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردد و
بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه
برداشت و بفرمان قدیان حجب عصمت و جلال بان آفتاب آسمان حسن مجهر شد مجمر نگاه مانند پیکر تصویر بی نطق و سخن و
حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بهوشی بر او طاری شد صندوقچه از دست برزمین
افتاد بهرور بانو از مشاهده احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که چه حالت است و چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر
همه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالبست ازینجهت
گاه گاهی انعقاد اندامم سر میزند آری مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند + القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه جهاندار شاه
که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود برآورد و بدست بهرور بانو داد بهرور بانو از مشاهده حسن ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید
که این چه پیکرست که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت شبیه جهاندار سلطان ارث تاج و نگین پدرم
هندوستان است که در جنب حسن و جمالش یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش

۳ نهادون کنایه از مات و دوری کردن چراکه بمقابله شاه حریف هم دو رخ نهاده گشت و هیچ بالفعل در اوراق مات واقع نشود ۱۲

۴ ادهم اسپ سیاه رنگ ۱۲

۵ بخشش بضم اول و ثانی بروزن دولت بمعنی اول و ابتدا باشد ۱۲ بکسر اول و تشدید ثانی بروزن دولت بمعنی اول باشد ۱۲

۶ دینار در اصل دینار بکسر اول و تشدید ثانی بروزن دولت بمعنی اول باشد ۱۲

۱۶

رستم کمتر از زالی بود وجود و سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عندوبت گفتارش طوطیان شکرخارا بدام آورده و از حسرت فقارش تیغ رو آواره کهسار گشته چون بجهت نخجیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین پرواز سوار شود دستیاران از هیبتش در خانه روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود در فهم و فراست افلاطون اول است و در شان و شوکت اسکندر ثانی

نظم شگرفی چابکی چستی دلیری + بمهر آهو بکینه تند شیری + گل بی آفت باد خزانی + بهار تازه بر شاخ جوانی

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد + ز خوبی سر او چون سر آزاد + بیک بزم از ارم صد در کشاده + بروز خ ماه را دو رخ نهاده

برادر هم زین نهد رستم نهادست + بمی خوردن نشیند کیقباد است + بشبی گر گنج بخشی را دهد داد + کلاه کبر قارون را برد باد

سخن گوید در از مرجان برآید + زند شمشیر شیر از جان برآید + بهر در با نوا از شنیدن ابهمه حسن معنی و دین جمال صورت

تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیاد امنگیر حال بود و دوشنرگ مانع وقت بحسب ظاهر صلا این از را با لب آشنا نساخت و پنهانی شعله شوق در پنبه باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از بس بی بردگی از اقبال امعنی سربازده گفت سرو جان فدای خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت است در بنات مبادرت نتواند کرد ملکه زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیه تصدق معرا مینماید چه پارچه حریر بر او تصویری نگشیده نه متاعی است که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بسمالیت این پارچه حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بمقتضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفته جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی

بیت هر دو عالم قیمت خود گفته + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز +

در شان این شبیه صادق می آید ای ملکه جهان کیفیت برین آئین است که فرمان فرمای کشور رنگ اله در برج خلافت چنین ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست چون اختر شناسان ممالک پیما که از هر خرمن خوشه برداشته اند و از هر مائده زلکه ربوده شمائل خجسته و خصائل فرخنده آن بیدار بخت را تحقیق کرده و یقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری مشام گیتی فائز میشود و میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران عده شبیه او را خواسته اکنون به تکلیف آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش میرم و امیدوارم که مبلغی گران و نقدی نمایان در جلد و چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سر گردانی روزگار رستگار یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهر در بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شد که من خانه بانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود

بود وحلاوت حیات در کمال مرارت عموم که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم هوسها
اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن وخود را تا نفس واپسین مقید سلسلهٔ هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی
دور است بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادتست مقدمهٔ حصول دولت
مقصود پیش خود نگاه باید داشت واز عنایت بیغایت آلهی که کارکشای مطلب پژوهان وچاره بخش حاجت
طلبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصهٔ شهود چه جلوه گر آید وچرخ بکام که چرخ زند گفت
ای تاجر تراز ر مطلوبست از هر که بستانی مراد تحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش وزر یکه در
حوصلهٔ آرزوی تو نگنجد بیرنج وتعب بستان وبکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه زاد در هر نفس صد
رنگ نیرنگ میسازد اگر تو از فرط طمع وکثرت حرص وشره که مذموم ترین افعالست نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر
از میدان آز پیش گرفته روز وشب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند ودر کل محروم ومایوس گردی
ومحروم آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان متوارزانی میدارم گرفتار آئی
وبدریغ وتغابن هلاک شوی وقطع نظر ازین بر تقدیریکه خود را بسلامت آنجا برسانی از آنجا که حال آدمی زاد پیوسته یک
وتیره نباشد شاید که دامن همت او در آنوقت کوتاهی کند وباندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد وامینی باعث کاهش جان
واندوه دل گردد ورنج تردد وتعب سفر بران مستزاد شود ومطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست داده
بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین ست که ازین سودا سر بتابی واین گرانمایه گنج از دست ندهی
زیرا که بخت درصدد یار یگریست که درعوض پاره کاغذ خراج مملکتی بتوارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که افسوس
در دل پری اثر کرده اول خود را بدر استغنا زده عذری چند درمیان آورد وآخر بمقتضای مصلحت ارخای
عنان نموده تن بقبول در داده جواهر گرانمایه ونقد فراوان ازان دریا دل گرفته شبیه آید وتفویض نمود
در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود ازروی فهم رسا وعقل کامل خصوصیات چهره ان پری شمایل را تا قلم
جا فطه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال خامهٔ معجز نگار بر گرفت وبر
پارچه حریر بامینی مرقسم ساخت که از حسن بالا دست وچهرهٔ حور فریب آن مهر سپهر نکوئی سر موتجاوز نکرد پیدا
که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه چون بی نظیر والا تدبیر مطلب خود فائز گشت ومهمی که در پیش داشت
بانجام رسانید از خدمت مهر ورنا بنو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود وبر خلاف استعجال طی مراحل وقطع منازل
کرده ببارگاه شاهزاده رسید بازآمدن بی نظیر از شهر مینو سواد وآوردن شبیه ماه فریب بهر ورنا بنو

وبیچیدن مار عشق بتازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او و بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از ادائی مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بر بهرور با نواز نظر فیض اثر گردانید چه پیکر همایا فلک با وجود یکه هزاران لعبت نورانی در پرده نیلگون خود دارد و مثالش آدر خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامه گیتی چنین نقش بوالعجب بخامه خیال بر تخته تصویر نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشئه خرد فریب صورتش ساغر معنی پر مل گشتی قلم سهنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب بسر بشید و بلبل تصویر از شوق نظاره چهره گل شمائل آن پیکر جاد و نگار بپرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار بصحرا نورد وادی تمنای وصال بهرور با نوشد و بسر خوشی باده عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صوت قالین بختی نقش زمینی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینه حالش مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر رویش کلاب بیختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفته از ان مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جا بر نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقه جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی بر خاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار یکرو ساخت و در کم مایه فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمد و آوازه شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد عاکفان پایه سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب داشتند بادشاه از استماع این مقدمه جان گسل گرد سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبیده بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصایح در دامان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزاده جهاندار به پنبه عشق جنون انگیز اگنده بود سخنان عقل بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جاده قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیده خونبار خویش قطره زن شد بادشاه از مشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت و زرائی صائب رای و عقلائی مشکل گشا را جمع کرده در حل این عقده مالا ینحل یاوری جست آنها بمقتضائی خرد خرده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند چاره ها انگیختند اصلا فایده بر آن مترتب نگشت در روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نایره جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر گونه تدبیر که رفتند بی ثمر مقصود نه بردند بنا بر عجز رای سایر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای

غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ ناقصهٔ نسوان در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور
جنون بگذرانند شاید که این مداوات شیدائیش را سودمند آید حکایت اول یکی از ندمای بافرهنگ والاخرد
شاهد سخن را در جمله بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته
و اسباب معیشت و زندگانی ذخایر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیرومندی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود و شجاعت
و شهامت بعدیل و همرود و سخا از امثال و اقران گوی سبقت بوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان
بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد پیوسته
بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضامندی او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر
بوده چون کنیزان اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و
تحصیل وجه معیشت که شایستهٔ بندگان تنگنای جهان مستعار را ازان گزیر نیست بجائی میرفت زن بادهٔ هوس از ایاغ
دماغ ریخته از چشمهٔ سار دیده سیل سرشک روان میکرد و دران شهر بهر کوی و برزن غیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مردم
حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان
از بسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نمودی
و از گوشت نخجیر نقلی و کبابی بکار بردی قضارا در میان این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و
مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده بادهٔ می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بر ان زن
افتاد و چشم باهم چار شد آن ناحق شناس بالغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک نسیا منسیا گردانیده از روی
شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتالهٔ مکاره بر همزن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش
زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استمداد جای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد آخر از انجا که
در طینت زنان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب این طائفه راستی سر مو نگنجد سفینهٔ محبت شوهر را
در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری به تسوید آن پرداخته بود بکلک بدبختی حک کرده
تن بعصیان داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در حار شنوی مذلت طبل رسوائی
بنواخت چون چندی برین و تیره بگذشت و ازین مقدمه شیشهٔ شکن نام و ننگ در شبستان بقدری والگونه ببیان
زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرده بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت ارادهٔ ناصواب قرار
بخود مصمم کرد و مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز از غرور عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرد و منتظر وقت

نشست تا آنگه روز شوهرش بعبادت معهود بجهت شکار رفت قضارا آهوئی از پیش رمیده بجانب موضعی که محل توطن
مادر و پدر آن سیه نامه بود رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن دره صید را بچنگ آورد چون آهوئی مرغزار
دشت خضرا بسوی غار مغرب شتافت جوان از پس دوید و تاختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان
موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح صحبت انداخت و پاره از گوشت آن نخجیر علیحده نگاهداشته تتمه با آنها از زانی
داشت و خود با کل طعام میل ننمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل کردن او بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی از استفسار
کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال است و عمریست که بی حضور یکدیگر دست بطعام
دراز نکرده شد و امشبی نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحه در قالب آرام گیرد و در اینباب معذور
داشته خاطر نازک بر نرنجانند و این پاره گوشتی که نگاهداشته ام بجهت آنست که اگر اجل امان نبخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش
تناول کرده آید و بر طاق ابروی هلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک از یمنی بغایت مسرت اندوز گشتند و این
مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان در اینجا بجمال طبعش و ملوسه شب را بروز آورد و آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی
و نار استی و بدسرشتی حریف خود را از نامدن شوهر خبر داد و مقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشید
آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش درزد و بر اسب برق شتاب
سوار شده متصل به در خانه ایستاد و جنیت صیاد فتاره گلگون شب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش
در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش
برخاسته بود از روی کید مهوسی برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد و آنها همه بیکبار سراسیمه گشته متوجه
باستخراج اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را غنیمت انگاشته برآمد و بر آن جنیت سوار شده بر فاقت
حریف از آنجا بشتاب گشته به بلده دیگر رفت و در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر فق
روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب باده بر فق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خوشدامن او را
در خانه نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اصطبل کاشانه دوید عنقا وار از و نشانی ندید گمان برده که
در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و یک شبه دوری مفارقت کشیده
باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده و اثری از زن نایافته حیرت در نهاد
جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بر کیفیت حال آگهی دادند و از
سوختن خاتون خبر کردند جوان بمجرد استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوزش

Marfat.com

این مطاع برزبان آورد و مصرعه ای وای زمحرومی دیدار دگر هیچ ۱۲ القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آنرا از زیر
برای اختصار کلام مثل المختصر ۱۲
آتش برآورده مدفون کنند چندانکه خاکستر بارابر فرق روزگاران تبه کار بخیتند اثری زان پلید پدید نماند مرد آنچنین متحیر
ای چندانکه در خاکستر تلاش آن زیاد بکار بنمودند ۱۲
شده و بخود اندیشه نمود که زن آنچه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر سوخته میبود درین خاکستر البته عضوی
ازاعضایش ظاهر میگشت چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری از و باز نگوید و نشانی
ای ممکن نیست ۱۲
از و بنظر در نیاید مگر از انجا که سرشت زنان بنبار استی مخمر ست تزویری برانگیخته و غدری اندیشیده باشد و آتش در
خانمان ناموس زده جوان آمنطنه بردل مستولی شد و از انجا برخاسته بخانهٔ برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و در یتاب
استعانت کند چون بنزدیکش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیدا ست جوان یقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی و
تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته و در امان عصمت خود چاک عصیان انداخته است از همانجا لباس خاکساری بر خود راست کرده
سر روی خاکستر آلود و گردانیده چون دیوانه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تحیر و گرم رو بادیه تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه
رفته بهر کوچه در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهر یکه آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیفما اتفق بیک ناگاه بر در خانه که آنها
سکونت داشتند آمد ایستاد و عورتی از اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده ازان عورت پرسید که فلان زن
ای سبقت در کلام نموده ۱۲
چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت بیار خود جام دوستکامی می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر توانا بر در ایستاده
ای اندرون خانه ۱۲
اگر آمدن تو در امکان بدون اختیار بوده بلا شتاب و وقت او دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را
پیش آن سیه نامه گزارش داد سیه بمجرد استماع نقد هوش در باخت و رنگ بر رو شکست و از منظر سر برآورده نگاه کرد شوهر را دید که
ای بیهوش شد ۱۲
چون کوه بر جای خود ایستاده است و از دیدن او بیهوش گشت و بیکبارگی دانست که کار از دست رفته و
بالکسر جامه پوشیدن ۱۲
کار از دست نرفته از اینجا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بزاویه
نشیمن شتاب نثار کرد و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال
قطره زن گشته بشهر نگریزند و منتظر لمحه که کسی را راه گمان در انجا نباشد متواری ساز ند جوان چون زن را دید که سر از منظر برآورده
ای بنگهبان ۱۲
بازیعجالت برگشت و اصلا بویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی بر نخاست ازین وی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته او
دانائی ۱۲
مهیج غبار ناموسی خود او ست اندیشه کرد که شاید این خانه را دودر باشد و از در دیگر اسپها برآمده راه خود پیش گیرند و من بدین
ایستاده باد بدست بیایم از انجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ بادپا سوار است و دو شاطر
ای از انجا ۱۲
بایراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه میروند از طرز رفتار و روش ایشان است که همان سیه گلیم ست
چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه تیغ خارا شگاف از غلاف کشیده یکی را ازان دو تن بیک ضربت بخاک عدم انداخت

آفریده و پرورده و پیاده پیاده یعنی ۵۲ اول و نخستین و دوم یکم و نخست و سوم سیم و سیوم و سیمین و سوم یکم یعنی

آن دیگر چون رفیق ابد بخیال دید از بیم جان روی بفرار نهاد جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و باز آن دیف گشته متوجه شهر
خود شد چون بحوالی شهر آمد از سوانی روزاندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسرانجام بعنوانی که
پرده از روی کار نیفتد ساخته بخانه درآید چون رنج تردد و تعب پیاده روی از مر روز و شب گردخانها گردیدن و بهر کوی و
برزن و میدان بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر بالین گذاشت و زن آفرموده تا کف پایش بمالد
قضارا کمین داران خواب بر قافله بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت برد جوان از غنوده بختی چون قالب
بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبده گر چرخ بازی تازه بروی کار آرد برادر حاکم
بر این واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانیده و از راه نقش پا سراغ بر در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون
درآمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن به پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون
کرده خواست که مرد را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را از این اراده ممتنع ساخته گفت این سیه
اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت است اول پاداش عمل در این سرای مکافات
بکنار این در شم طالع تر بد اختر باید نهاد سپس سرنگون بدار الکبوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لاله وار داغ حسرت بر دلش
باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قایم ببستند و در اثنای این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا دل
برچین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه مصرعه قضای نشسته نباید ستر د
تن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شد
و مانند دار بازان اندر هوا بماند و خود به تبختر و ناز محاذی روی شوهر نگون طالع در آغوش عاشق نشسته بادهٔ پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر حق مروق گلگونه بخش چهرهٔ شاهد ان شنگول پیمودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی
بحریف عطامی نمود و گهی از لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی بادهٔ و نشئهٔ ناز چهره اش گلناری شد و شراب
شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت
وصال دریابیم و بلاهل حسرت در نای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت دشمن کامی نیز دریابد بعد ازان بانواع
سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش بردارد و در کنارش نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای
ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجرهٔ تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بگناه بگناهٔ مباهات
ناخود گشته بود باین فاسقه شهوت انده باز نتجرع اقداح که اقبح اعمال است متوجه شد چون شوهرش با آنکه در انواع عقوبت
گرفتار بود چیزها نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام بحکم من اعتصم بالله فقد نجا آورده قضا را

138262

Marfat.com

مستی بادهٔ ایاغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از بادهٔ هوش تهی ساخت و از بس که مستی بر بستر تیره بختی بی خبر افتادند
و ساغر لبالب از شراب همچنان بر روی بساط ماند و جوان سرنگون آویخته خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد
اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای این حال بحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت
فرود آمده بر تن جوان گرفتار پیچید و گفچه را پر باد کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهر آلود بر روی جوان گرفتار بیم
آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از آنست خشک شد و با دل خود گفت سبحان الله انچه حالست که بر من طاری
گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده
کرده با اینهمه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود بر سر نشسته نفس نفیس
قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده سر از سر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن
بچنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ما خوذ گردانیده ظاهر نفسی چند از حیات که ممات بر ان هزار
دارد باقیست که این دیو جانگداز توقف و درنگ چون نفس واپسین بر سد بنیش خونخوار رقم هستی مرا از لوحهٔ وجود حک
خواهد ساخت هر گاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین سوادی و ناکامی
بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا در دهم و نقد جان بمقتضای اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده
انیست که این هر دو نابکار سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین سنجی سرای غم نبیان
بدشمن کامی رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین برآرم و از خاک فرارم دود اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار پنجهٔ بلا باد
سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد
بگشت و بنظر قهر آلود نگاه کرد بعد ازان نزدیک آن ساغر پر از شراب آمده بوئید چون رائحهٔ می بمشامش رسید مستانه
سر بالا کرده از غلیان غضب در نهای عرق بر گفچه ظاهر کرده قطرهٔ چند بر نگ زرد مایل بسبزی از دهان در ان ساغر پر از شراب چکانید
و باز بر سر جوان سرنگون آمده همان تیره بخت بر تنش پیچیده ساعتی برابر رویش گفچه را گذاشته نگاههای گرم کرده بر شاخ
درخت از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال ندرت طراز بلجهٔ حیرت
مغرور فتاده بصنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر چه بادهٔ حکمت جوشیده
خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی موشگذار بر روی کار خواهد آمد چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب
بیهوشی بیدار گشته بر نشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر ناز استراحت غنوده و ساغر پر از سرخ چون گل نهاده
چون بقدری نشئه رو به تنزل آورده بود ملتفت آن ساغر بلا بار آمود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سریت کرده

بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجرهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش بادهٔ فنا یافت و معانقهٔ ایخال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در نمای حیاتش شراب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از چار بالش زندگانی چه سان بر خاک عدم افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاد و نشئهٔ کامرانی بخمار ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از بس انفعال تیغ آبدار حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش و غلیان غضب آهیخته تیغ دید سخت بترسید سر آکه در آن حال که دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ مقاومت بر نمیتوانست آمد زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح در آمد و گفت زمانی ساکن باش و دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر والا اختیار با قسمت زن دست از سلاحیش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن بسیار دستور بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم که ترا در آن اختیاری نبود چه هر گاه در دیوان ازل منشی ارادت مشیت پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از همچو تو بیخبر مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت ندهد پس در صورتیکه از من اصلا مضرتی متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد و خون کسیکه از وجودش بیم ضرر نباشد ریختن چه سود دهد اگر آن غیرتی که دل بدو سپرده بودی مطمورهٔ عدم نمیشافت خار وجودم را بآتش فنا سوختن گیجائش داشت اکنون که جایش در بهشت برین باد این جهان سست بنیاد را بدرود کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بدیل عفو و پوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود بر نگردم پس عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال تبازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری از آنچه که بودی عزیزتر دارم و سر موی بآزار تو نکوشم در مقام حادثه را در میان جانبان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار و میدهد تو اگر حدا نکردی از پیش خود باختراع نفر مودی لازم نباشد که باین قدر امر ناملائم که بحسب قضا و قدر رو داده با چون تو نازنین کمر بکین در بندم

نظم

گر ز دست تلف مشکیت خطائی رفت رفت ✦ ور ز مندی شمار من جفائی رفت رفت
در میان جان و جانان ما جرائی رفت رفت ✦ در طریقت رنجش خاطر نباشدی بسیار
زن آسنخان چرب و شیرین ابله فریب شوهر از جائی برون آمد و فی الحال دست و پایش بر داشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد جوان عاقبت عهد کرد از کشتن زن سیه بخت دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی بجای آورد و بعد از ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول

Marfat.com

مشغول شد آی شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آواره دشت جنون ساختن و بر آسایش این
دو روزه عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ انمیعنی را بهیچ صورت نپسندند زیرا که
گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است و ظاهر این طائفه ناقصه چون شرنگ محض رنگ نظم
چون نقش وفای عهد نبستند ❊ بر نام زنان قلم شکستند ❊ زن دوست بود دولی زمانی ❊ تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند ❊ خواهد که ترا دگر نه بیند حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته
باهم صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بکام حضور بادهٔ سرور پیموده بسخنان
مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنا این حال مردی اجنبی و ارد وقت ایشان شده بر سبیل سلام
سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را
مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تنفس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه بگوشهٔ بساط نشست و پس از زمانی
سر از جیب تامل بر آورده طلسم سکوت از سر گنج نطق برداشته دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انتمان
بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهرهٔ حال آنها بآب لال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که چون تخم آمید
بادهای گرم منبسط گردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود بنسیم حکایات شیرین و نقلهای
رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای بدیع بشکفتن در آورد و آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس و جود این را مغتنم انگاشته
مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری بهره وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسار
خطوط غیر مکرر ترجمهٔ بهیات هندسه و هندی بشکل جلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین
شما خاطر عزیزان بسبان گل بشگفت لیکن از فحوای معنی این قوم تازه که بر صفحهٔ صورت تحریر مثبت است که این را بیاندا
عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان بدرت بیان تفسیر این سوره معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقدهٔ
خلجان از رشتهٔ خاطر بردارند جوان از اقبال ایمعنی سر باز زده از ین تکلیف ما لایطاق استعفا نمود و عذر خواست عزیزان بیشتر
استغراب در دیده در انکشاف این امر ابتداد نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت اینان ناگزیر زبان به نطق گشاد و گفت اگرچه
اینواقعه قابل آن نیست که بقالب بیانی در آید اما بجهت پاس خاطر عزیزان همت گزارش می یابد بپوشیده مباد که پیش ازین
به بست سال بندهٔ ذرهٔ مثال بعنوان لشکریان نسبت میکرد روزی بر فاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای
موافقت اندیش بسیر بستان رفتیم در انجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر
آونخیه و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده و از قطار انتفاع دست قدرت هیچکس به برش نمیرسید چون احدی

را مجال بالا برآمدن آن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت **نظم** قدِ رعنا کشیده نخلِ خرما ✤ گرفته باغ راز و کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه ازوی ✤ گرفته زاغ و طوطی توشه ازوی ✤ چون بنده را در فنِ بالا برآمدنِ اشجار تخصیص خرما
و نارجیل و تمار مشق بدرجهٔ کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز میدانستند همه باتفاق دست طمع بامم
زده گفتند میخواهیم که بمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمایم و هم تماشا کنیم که بالای این چنین نخل
بلند قامت که سر بام فلک میساید و غیر از طیور هیچ کس از ثمره اش بهره نمی یابد چگونه برمی آئی همانا اعجاز بست
والا انسانرا چه محال که بر بام فلک برآید چندانکه ازاقبال این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوهات عذر خواستم و ازین امر
استعفا نمودم دوستان از بس حرصِ خرما دست از من مسکین باز نداشته چار ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران
بکمر زدم و آستین بر ساعد نو رسیده بکمر دارِ دار بازانِ سحر کار بران درختِ فلک فرسا که تو گفتی نردبانِ بامِ سپهر پست
برآمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت دمار
و جوانانِ قامت بلند که در زیر استاده بودند مانندِ اطفال خرد سال در نظرم مرئی میشدند و گاه گاه در نیمه راه میماند
مردم نقشی موهوم سخاطر میگذشتند القصه خوشهٔ چند که در کمالِ لطافت و حلاوت و طراوت بود چیده در دامان گرفتم
و پاره بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاط سفید بزردی مائل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش
زهره آب میشد و دل بسان نمکِ آب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من اجل رسید کرد بمجرد نگاه
لرزه بر اندامم افتاد و از صدمهٔ هیبتش مفاصلِ اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز
نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم قفسِ عنصری در نیمه راه سر طایر روح میشکند و اگر توقف می ورزم
این اژدهای جانگداز که بلائی آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از آنست بیک نفس لقمه وار فرومی برد هر دو مشکل و از همه
مشکلتر گرفتاری زبان خلائق که مرد که نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کردن
ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانکاه است که فلک بمن ناتوان و ضعیف آورده سخن کوتاه تا رای نم و فکر
کنم آن اژدهای خونخوار در رسید و در نم پیچیده حمایل وار در گردنم آویخت و کفچهٔ مهیب بلا انگیز را پهن و پر باد ساخته
مجاذی دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان ز دهان برآوردن گرفت از بیمناکی حالتی
بر من طاری شد که بتعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجالِ زبان خارج است و بقالبِ قیاس در نمی آید و از یادش
اکنون مو بر اندامم راست میشود و از فرط هراسِ موهوم بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در
بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شرائین خشک شد و پنجهٔ دست بائینی بدان درخت پیوست

پیوست که گفتی چون پنجهٔ چنار[۱] از همان درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تعاون
بر یکدیگر میزدند و از غایت تحیر فریاد و خروش میکردند از غوغای خلایق آوازی موهوم بگوش من میخورد خویشان و
دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیدهٔ قامت بر اسپ بی زین
سوار و کمانی بازو سه تیر در دست خدمتگار در رسید و از مردم سبب آن ازدحام و فریاد و فغان بازپرسید بر بخیال آگهی
دادند و بانگشت من انگشت نما را نمودند جوان بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرده گفت از ولایتان
این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک حسرت میریختند
گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویدا است که اجل بر پیشانی این برنانشسته نجات او ازین
بلیه چنگ از بجسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر به حبل المتین توکل و عروة الوثقای عنایت آلهی
اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این
اجل گرفته کنم مردی ام قادر انداز و در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم اگر دانه خردل بموئی آویزند
خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت است که میتوان گفتن که اصابت تیر بآماج در قبضهٔ اختیار منست
علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس نامروری در میدان همت اقلیم بنام من نواخته
غالبا سر موخطا نکنم و بشست سخت سر این مار را آنچنان معلق بردارم که بصورت جوان ازان تیر هوائی نرسد
و مبویش آسیبی راه نیابد لیکن از انجا که قضا کار خود میکند و ارادت مصلحتها اندیشیده می ترسم که قضیه منعکس گردد و
دست بدامنم زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بحبت استخلاص ازین خوان غیر ازین
علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صایب نجات یابد و تیر عابر سبیل اجابت سد و گرنه خود
در دهان اجل نشسته است والیان من تن بقضا دردادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که
سر بر دامنش بادکمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده خندان از انجفظ من بخواند
و بسبان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بنجانه کمان درآمده آنچنان زبان سپکیان بتبار نظر بر کفچهٔ ما
دوخته از شست ها کرد مصرعه فلک گفت احسن ملک گفت زه ✦ پیکان تیر راست چون تدبیر صایب نشان
خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلایق بر آسمان رفت که سبحان حی الذی لایموت و هو علی کل شئی
قدیر چون تیر بر کفچهٔ مار قایم بود مردم تماشا دوست دویدند تا حد اکنند جوان کمان دیگر انرا بازداشته خود
فرا پیش رفت و تیر را با سر مار برداشت قضارا سر مار بر جست از انجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود لبش بدندان گرفته

نمیش زهر آلود جوان فرتته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر بار مانند ماهی کاغذگیر لب جوان همچنان
چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ برآمد و از قدرت تهای نگارنگ ارادتهای گوناگون ایزد چون که در
بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار
تحیر غرق گشته تجدید اقرار بر الوهیتش آوردند و بفریاد قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال
باندازهٔ طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجنازهٔ آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده تا بمنزل ناگزیر همراهش
رفتم و بسر انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم و برحمت ایزدی تفویض نموده از انجا بخانه اش
آمدم و برسم و آئین ابنای روزگار پس ماندهای او را دلداری کردم و شرائط عزا پرسی بتقدیم رسانیده بتسکین
بخشیدم که در شورشکدهٔ فانی ازین امر استمراری اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود
ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم یک ناگاه دیدم دختری چون ماه
دو هفته از غم رحلت پدر پیراهنی آسمان گون پوشیده آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بود از پرده
دیده میریخت حسن گلوسوزش دود از دلم برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یکهفته که مبتلای آلام مصیبت
بودند بر من از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ هفت سال گذشت چون بخت مامتی سر در شتند و بساط مصیبت در نوشتند
در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و عطریات طریقهٔ تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت و رابطهٔ
اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیمابین فی الجمله آداب موانست پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت
بتقدیم رسید بعد ازان اظهار مطلب کرده بجهت تاکید بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندے
ادا های مغایرت و مبائنت بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در
سلک ازدواج کشید من از شادی که خورهم بستر و پری همخوابه شد بسان گل نشگفتم و از غایت نشاط در پیراهن نمی گنجیدم
و در استرضای خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دلش را کشید و کارش از معشوقی بعاشقی
رسید در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد هر دو بطهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف و ابنای جنس و
اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید و بر من بهمه جهت تفوق حسبت و در
آئین تودد و اطاعت و عصمت گوی سبقت ربوده مدتی برین برآمد و احکام یگانگی و یکتائی استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در
وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت
قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بالین نهادم و بغنودم شب دیگر نیز

Marfat.com

بر همین صحبت در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش در کاسه یافتم تا خیلی چشم در راه
انتظارش بازداشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش موذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اضطکاک در
بلند شد این مرتبه ظن یقین موست و در سور عصمتش زخمه ضلالت پدید آمد خاطر بصحبت استکشاف این امر و انکشاف این
عرض متوجه شده و اضطراب و دل آه یافت شبی بواسطه شکافتن گره از روی کار آن نابکار رو در پا فتن
اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری من آثار ملال بر چهره آن خفته بخت ظاهر
میگشت بر من و ایما تکلیف خواب مینمود چون بر ارادهٔ ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بالین نهادم و بخواب
بر سر کشیده خفته مانند نفس تهند زدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی
از بستر برخاست و از بالای دیوار بحجت من نیز برخاستم و همچه شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از
دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیز گامی براه صحرا پیش گرفت و باندازه یک کروه از آبادی دور
تمرستانی بود و در میان تمرستان کلبهٔ قلندری غفص گردن چار شانه بر نگ سائی تکیه زده و هجت بر وی تاب داده
و آتشی افروخته انتظارش میکشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنه درخت بایستادم قلندر بمجرد رسیدن
از روی غضب برخاست و بچوبی که آلت بنگ سائی او بود پشت پهلویش نرم ساخته سخت بالشتی بسز افرمود
و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن بیان عذر بکشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما اینهمه در بنگ از جهت
بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون خوابش در ربود و روان و روان بخدمت شتافتم
اگر ازین جرم اضطراری بگذری گناهم را بدیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر بعد از دیری جوش غضب فرو نشست
و آن تبه طینت بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بر بخت و خود را هم او را سواد الوجه
فی الدارین ساخت مرا از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا بسر پا گرفت و لرزه در اندامم افتاد و درین اثنا قلندر بمجرد رسیدن
بیرون آمد و متصل آن درخت که استیاده بودم بحجت آن رآفهٔ بخول نشست چون چاق دست بودم نمیچه را بر گردنش
فرود آورده سر ناپاکش گوی مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت برآمده در برگها متواری شدم چون
ساعتی برین سپری شد زن سیه نامه از اندرون برآمده قلندر را آواز داد صدائی بر نخاست نیز اگه مزع سر بریده
بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ اینحال آتش غم در
آن بدنهاد در گرفت و سر بیکلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد
و دیوانه وار در تمرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسیکه بدین امر مبادرت نموده آنمقام کشته آنچنان غضبناک

و قهر آلود میگشت که اگر شیر عرین روبرو میشد بر میزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را
در جوالی قایم بسته بدوش برداشت و از انجا بفاصله یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود
مراجعت نمود و متوجه شهر شدم من سبکتر گام سنج گردیده پیش از ینکه آن فاجره ستمگار بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده
بخواب فهم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین ممر خاطر جمع کرده بر کناره بستر بازو نشست چون ظلمت
لیل بآخر رسید و سپیده صبح آغاز کرد و بعادت معهود برخاسته بتهیه نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند
تهمتن تن و اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در آنوقت کار
آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج و پی تدبیر شده خواستم که بخت بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک با انجام رسانم
بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و ازین مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم
زن پیوسته چون مصیبت رفتگان قرین غم و اندوه میبود و بخفیه مرا شمه ماتمداری بتقدیم میرسانید روزی بهمت تهیه
نماز در صدد طهارت بودم و بهانه استنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رائی بدنهاد نزدیک
آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکنره تمام سر خاسته بکمال نزاکت دست بآفتابه رسانیده
بازگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین است نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیر یکه بی اختیار
از شست رها شود بر آمد که بهر حال از زلاش قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد یکه از زبان من این سخن بر آمد زن را
تایره غضب بالا شتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهر ناکی عرق آورده بیکبارگی تمام همان نمیچه قلندر کش را از
اندرون بیاورد تا نگاه کنم و آگاه گردم بگمان اینکه برق جسته بچشمم هر چه تمامتر بهم بر صورتم فرود آورده منکه غافل ازین
حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار برده انیقسم نقوش غریب و اشکال
بدیع بر صفحه چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن دیو لعین را بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم
بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده از سر خانمان درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار از آدمی
گزیدم و کسوت سوسنی بر خود درست کرده در حلقه خاکساران برآمدم و دیگر بار روبار باب تعلق نیاورم و برادرانش آن
سیه نامه را بآتش عذاب سوخته و اصل جهنم ساختند ای شاهزاده والاگوهر ازین داستان آفرین بادشاهان را از بهر مصلحت
عام و خاص گردانیده و ذات مقدس را ازین جهت گرد آوری خلایق که وقایع بدایع خالق انام را مجمهور انام برگزیده
لایق بنا شد که دل و دین را بخال و خد و زلف و ابروی این طایفه ناقصه که سرشت ایشان از کید و تزویر است و از گل رخسار
ایشان آنچه وفا متوقع فایز گشتن اصلا امکان ندارد در بازند و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند تمت

برزن امین مشوکه زن کاه است ✣ بر دش باد هر کجا راه ست ✣ زن چو انگور طفل بگیه است ✣ خام سرسبز و پخته روسیه ست

حکایت سوم ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی
زیبا منظر نیکو شمایل توطن گزیده بود بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده دگاه بیگاه
نزد من آمدی و لطیفها و بذلهها می گفتی روزی از و پرسیدم که بدین تنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در نبرد کا
باصف دلاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشته میخواهم که این سر بر من آشکار کنی جوان از بیمعنی بغایت
متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد ازان سر از گریبان تامل برآورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف
داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از آنرو آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب
استکشاف این مطلب از یکی بده کشید و از انچه که بودم زیاده تر مستبد گشتم و مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم اما
جوان سهمان و تیره بخت ساکت گشته اصلا لب بنطق نمیکشاد و ماهی زبان آشنای بحر تکلم نمیساخت چندانکه من در مبالغه
می افزودم او در الحاح می افزود از بیمعنی مرا بجدی استغراب دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست
بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته
در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندیده جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان
اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوئی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خودرای از گوشهٔ مرغزار پیدا شده و سبزه و
وگل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بارگی صبا شتاب بسویش چیت بر اندم آهو بکبر دار برق راه صحرا پیش گرفته
ازان سهمیب سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بگوی اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید
اما چون هنوز از حیات مستعار نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را
سنجیدم طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک بنشستم
و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر خرخ میزد بحالت اصلی گرائید در اثنای حال عورتی در نهایت
کبر سن که ضعف پیری قوایش را دریافته و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه حبینان متقوس

گشته و سلکِ لولوی دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آثرنگ چون نسیم بر روی آب اثر زده
بیاوری عصا گام میزد و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچیدند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ
حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود هیچ نوع انسانی
بخیال در هیچ گنجد و مردانِ شیر توان از بیم جان چون برگِ بید از باد می لرزند در هیچ بدین ضعف و نحافت چه کار
دارد همانا غولی ست بدین هیئات متمثل گشته یا دیویست خود را بدین شکل در آورده بهر حال وجودش خالی
از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم برجاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق
و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت
و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود منکه سراسیمه کوی افتقار و سرگردان
تیه حسرت بودم بهیچ وجه رو براه نمی بردم از غایتِ بی اندازه اش دل بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش
زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چاره کار خویشتن از زن پیرین منحنی جستم و بجهت استخلاص ازان
وادیِ هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که به همت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد
دستم بگرفت و خضروار دلیل ره گشته ازان ظلمت آباد کربت آگین برآورده بسر چشمهٔ حیوان امنی فائز ساخت یعنی ازان
ویرانهٔ سهمگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلکشائی و طراوت و رح افزائی بر کنار رودبار که چشمهٔ خضر
لب تشنهٔ آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر ریزش خانه ازنی ترتیب داده که طعنه قصور بر قصر و فغفور میزد و در
مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطراو چون رضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون در شگفته و مرغان بر هر سر
بر هر شاخ گل نشسته نظم ✤ بهر نخ گاهی دران مرغزار ✤ روانه شده چشمهٔ خوشگوار ✤ هوای خوش و میوهای فراخ
درختان بار آور و سبز شاخ ✤ روان آب در سبزه آب جو رد ✤ چو سیماب در پیکر لاجورد ✤ گیاهای نورسته از قطره نم
چو بر شاخ مینا برآمود در ✤ مر ایدان مکان میونشان بر دو بستان میز بابان و الا همت مهربان منش مهمان نواز
بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هر چه از اکل و شرب در خور بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوعی زبانرا
در شکرستان یورش بطق سیر گردانید گفت اگر چه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چو تو والا گوهری عالیشان نباشد لیکن از
میامن قدوم تو منور شد و در گیتی پایهٔ اعتبارم بفزود از روی مسکین نوازی و ذری چند من بیوا را سرمه فرا کن
و قدم بر سر دیده بنه بیت ✤ گر بر سر و چشم من نشینی ✤ نازت بکشم که نازنینی ✤ من که از ایشان صحرای
جانکاه سنجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم بیاسودم و از مهر بانیهای بی اندازهٔ آن زن مروا سرشت

Marfat.com

سرشت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین آلایی غیر متر صد مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت
باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده بران پاکدامانِ یزدان پرست دعا کردم هر چند دل از دوری خانمان و مفارقت
دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت
گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد بگوشهٔ چمنی سجاده گسترده بطاعت و
مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلایق منفرد جسته و
در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون آهو توانی پیر
خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض
گلرنگ فروهشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان گشاده سامد و بادهٔ گاو
مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورد و پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و
بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و حاضر در ولیشانه پیش آورد و شیر از ان بادهٔ گاو و شیدهٔ قدری بمن باز آنی
داشت و بخشی بدان غزال عنا شمائل داد قاشقی خود تناول کرد من چون با دختری پیری دیدار دران کلبهٔ بیجا نه نشستم و
حسن گلو سوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبرینش
گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دو شیزهٔ فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه گر آمد
نور گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم برخاسته گاو را بجراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شدم از ان کاب
شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کهرسن که ناتوانی و پیری دریافته است
از عمرانات بفور بودن و درچنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته
طینت لب بپاسخ بکشاد و گفت ای پسر نی ام خدا را به بیگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته خاطر
از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق درست کرده چون از آشنای نخ مان فلاح نظر در نیامد ناچار ترک
موانست انسان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم مثنوی جهان آندیدم و فادار کس
نخواهد کس از بیوفا یار کس + بریدم ز هر آشنائی شمار + بس ست آشنای من آن مرغزار + و این دختر پسر زاده منست
پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای ملک مهربان از برکت انفاس
متبرکهٔ شریفه تو توفیق رفیق این سرا سیمه کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم
بعد ازین روی عمر انات نه بینم و همین صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امید وارم که از روی عنایت و

عاطفت دستم گیری و فرزندی پذیری و بمقتضای رسم اسلام این نورس نهال عصمت او سلک ازدواج من کشی
وبدین نوارش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانی و این امر یست ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن بر همت
متحتم ست و سر انجام امینی رصورت ادن واجب در نصورت لائق آنست که بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که
دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر نهایت رسیده چون بندگان
فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پس زن پنجه عروس این التماس انجنانی اجابت رنگین بساخته چهره بشاهد
آرزو یم البغازه مراد بیاراست و بمژده پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از زری چند
مراتب مناکحت و مراسم مواصلت تقدیم رسانیده مرا باماه شرف هم بستری کرامت فرمود مدتی دران صحرای گلستان رشک
بکام دل زندگانی کردم واز دولت مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت پارسائی
آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نمیشد و در شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید زبس حیا و
شرم گینی بشوخی و گستاخی چشم بروی من نمیکشاد و از نکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت
و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمیگنجیدم و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم
و کامرانی ربع مسکون میدانستم بغایله ریب و شایبه تکلف بغمی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن مهر
مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات باحلل عصمت آراسته و بزیور عفت
پیراسته باشد مثنوی

زن پاک و خوش سیرت و پارسا ✣ کند مرد درویش را بادشا ✣ همه روزگر غم خوری غم مدار ✣
چو شب غمگسارت بود در کنار ✣ گر اخانه آباد و همخوابه دوست ✣ خدا را بحمت نظر سوی اوست ✣
چو مستور باشد زن خوبروی ✣ بدیدار او در بهشت ست سوی ✣ کسی برگرفت از جهان کام دل ✣
که یکدل بود با وی آرام دل ✣ قضا را پس از سالی چند ازان
پیر زن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از الوث این خاکدان مبرا ساخته
از شاخ طوبی ثمره کامرانی در چید از مفارقت ناگزیر آن صدف آرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شد و
بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس نسیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت
نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلایق گزیدم و بحسب ضرورت بجهت
تحصیل وجه معیشت که شتابندگان عرصه خاک را ازان گزیر نباشد و درین عالم اسباب پیدا ریعه سببی وجه قوت
حاصل نماید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای حور رشک را نشاندم و پیرزنی
صالحه را باجرت گرفته بجهت سر انجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقه معرفت بحالم شهر

شهر سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست وصیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود دران شهر گذاشته خود بامر خداوند بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم وازمم کثرت اشتغال دیر تر مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصحرا بسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف وناتوانی کما ینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد ومتکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم ازمن هوشیار تری تعین کنی ومرا معذور داری که اقتضای زمان چنین است من ساده لوح از آنجاکه بر عصمت وپاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان رمز آمیز پیرزن که درپیش اولالباب صریح تر ازان نتوان گفت پی نبرده استعفای او را ازامر حراست خانه علی الرغم انگاشتم وبدلجوئی ودلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم انیز تبه خود ازنارسائی فهم همچنان گاودسوائی درخرمن ناموس پندارد چون مرتبه دیگر باستعداد سواری وتهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای سامان بی غرقی ودسوائی برتو ازاری نیست میچ ازگشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پائمال ستوران شده ندانی که زنان درحد ذات خود مردنادان بدگمانند هرچند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا وزیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط ولوازمه تاکیدات بتقدیم رسانید شرط غیرت ولازمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارسا ست که خر بسته به گرچه دزد آشناست ازاستماع این سخن مرغ هوش ازآشیانه دماغ پرواز نمود وآتش بلا در نهاد گرفت واز غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن خدارا برکیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا درخرمن ناموس افتاده وشیشهٔ نام ونگ برسنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان ابله من ابرای ذمهٔ خویش کردم وحقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمخواری ازمن مدار ودرین پیرانه سالی دامان حالم بغبار نامی میالا سهل آنست که رهبری نماید کالائی خویشتن را ازدست برد رهزنان محفوظ دارد ازینمقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت وساکن ماندم وحیرت بر طبع مستولی شد نه راه رفتن ونه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم وبعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا ازپیشگاه دل چنان ایما شد که دران حین بکشاده پیشانی خاتون بدنها را وداع کرده سوار شدم ودر نظر مردم بارگی چست انداخته بیرون شهر رفتم ودرباغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش وغضب واستیلای غم که هر لحظه ازنو اثر هجوم جان میگداخت ودل خون میشد روز را که تیره تر ازشب ماتم بود بشب آوردم پنداشتم که آن روز را ابر بهزار رسن آفریده اند یا در پی خود شامی نداشته بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت برروی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته وماتم زده عیش ومصیبت آلوده ناموس چون دریوزه گران خام گسار پلاسی

Marfat.com

برسر گرفته ازان باغ پیاده برآمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایه دیوار ایستادم و گوش باواز شدم تا از اندرون چه صدا خیزد و بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم و سلامت مرده از استیلای غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد و بالای دیوار برآمده به نهیکه آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود و درختان بلند سر بآسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درخت برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ حوضه شمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود اینهمه عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تگاپوئی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید و کنیزی نمک حلال حقیقت کیش نزانو در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگامه ناز و نیاز گرم ست و پیمانه بوس و کنار لبریز هوای نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا انچنان شرمگینی در راست روئی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بسوی خی باز نمیکرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشادی یا انچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام دست آغوش نامحرمی آرمیده تجرع خمر مبادرت می نمائید نه از رو فا اثری نه از حیا نشانی مصرعه بین تفاوتها ره از کجاست تا بکجا القصه چون پاره از شب بگذشت و دور دادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشئه عقل بیگانه و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از انش باده بجوش آمد مرد که دست طلب بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشه باغ فرارفت تا بقاعده زنان هوشیار طبع مستعد صحبت مباشرش گشته بر بستر آید کنیزک نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مرد که مست طافح همانجا سر کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را غنیمت انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چوتره رفته شمشیر همان شور بخت اجل گرویده را با آهستگی از نیامش برداشتم و بیک ضرب کار آن بدسرانجام بانجام رسانیده تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت برآمده در جای خود نشستم زن سیه نگیم تا نگاه مبارز یکه آماده کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق و سراپا طلب بیامد و بیکبار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینه این حال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سراپایش جوش زد از غایت قهر ناگهی تیغ از بالای سینه آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده ان باغ بهر کنج و کنار بگردار مرد جنون زده و بیدل آغاز گردد ران حیر

حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر با دیو سفید روبرو میشد از بیم مداعی و فهر درونی رستم دار
دیو سفید رستم او را در مازندران بمشقت تمام کشته بود ۱۲
بلا تحاشی خود را بر دمیز و چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک
مغزان در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مرد که را از هم
جدا ساخته در ان خم نهاد و در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحه کرده بهای های بگریست و بخانه
تاریک در آمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم
چون افلاطون زر از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان استنباط روشنی کرد بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلا
ای آفتاب ۱۲
دائم غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باینهمه آثار
اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف گردیده چه است گفت مهاجرت تو بدین روز
تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یک روز دور روز چسان شکیبا توانم بود دمبدل گفتم سبحان الله شب انچنان
برروز تیره شدن زن عیار بت از خراب و بدحال کردن ۱۲
گرم عشرت و نشاط بستن و با حریف نرد و یکرنگی باختن و اکنون اینچنین افسون تزویر بر من دمیدن و بسخنان کلمه تعجب ۱۲
از ته ریش گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر ازان ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دوشاش دو
بالفتح نام بازی نرد در مقابله شطرنج ۱۲
نشسته و دولت هم آغوش میسر ست و ساغر آرزو از بادهٔ مراد لبریز باعث غمگینی چیست گفت مستعد خوابی تمسوحیش
ای قریب دادن ۱۲
دیدم ازان هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته
تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن از مراد آن ۱۲
گفت ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم خود را دران امواج زدی و
عفریت ازدنبال بآب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکو ست
آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من در دن و پناه التجا بحضرت خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا مشعر بر انست
نام پیغمبر ۱۲
که خضر بر تیغ سیاست او را دو نیم ساز د و در حمی کرده بزیر زمین نهدن مجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت
و بقهر ناگی بر خاسته کاردی بر گرفت و مرا که غافل بر بساط بادر از خشیده بودم و ضربه بهیم بر رخسار فرود آورد گفت
ای غلطیده بودم ۱۲
در بلغ که شب از دست من بدر بتی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چپت بر خاستم و
حربه را از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم دکنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در حد
خاتون داشت همراهش بمکانی که آن تبه کار را اباستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت نان که دو نوالند بصورت
ای شاهزاده ۱۲
انسان متمثل گشته و ذوات لعینها که طلسمی ست بر گنج مکانند تعبیه شده مردان آنشاید که از سر ننگ و نام سر خیزند دل و جان
تشبیه ۱۲
از دست ندهند و رو بادیه جنون نشتافته بر سائر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت نزنند و چندی با نواع محن و آلام

Marfat.com

وصال طلبی و کامجوئی ماخوذ بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی انیان گرفتار گردند **مثنوی**

نکبید زن دل مردان دنیم است ✤ زنان اکبد هائی بس عظیم است ✤ عزیزان اکند کبد زنان خوار ✤ بکبد زن شود دانا گرفتار

حکایت چهارم ندیمی دیگر ملوطی خوش لهجه زبان اشکر شکن سخن گردانیده گفت که رازدانان چرا ید روزگار چنان آورده اند که بادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایه سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشه تاج بر فرق فرقدان سوده اورا دو وزیر بود نیکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضارا والی جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغدر و فور یکبت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشه ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل برافراخت و در اقصای ولایت سراندیپ تاخته بمال و ناموس رعایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ بمقتضای مصلحت ملک داری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعین فرمود تا بدان سرحد شتافته نایره عالمسوز فتنه را آب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال میبود و با هزاران غم و اندوه اوقات شمار روزی تسبر می برد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص و هواخواهی مرعیداشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجه غم و ملال بودن و رخ آفتاب شبک از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث حیرت گیتی نه مکانی است که عمر عزیز کم اعتبار را الغم و غصه پردازی و گل عیش خود را در آفتاب تالم و تحسر ژمان و ذمول سازی درین شهر زرگر پسر لیست در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدر تر از مس میگردد و گل از رشک دهان تنگ شکر شکنش خواهد که در همین حالت غنجگی در سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته و غلغله جمالش در رنگ وری باصناف امم رسیده **بیت**

نبی گر دیدن آن شکل و رفتار ✤ به بندد زاهد صد ساله زنار ✤ طریقه صواب انست که او را در خلوتگاه مصاحبت خود بارداده از چنین غم جانکاه دل آرائی بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان عنائی گشاده نقاب عصمت از چهره حال برکشیده و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده در چار سوی فسق سر بسیمه دویده بواسطه تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جوگشت چون این مهم از محرمسا هلت چاره پردازان در صورت استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید ناچاره عشق در کانون سینه او اشتعال یافته پروانه گردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق بود انچنانکه شیوه نازنینان پری شمائل ست همت بر تزئین خویش مقصور گردانیده گرانمایه جلل بر قامت راست کرده

---

۵ ای رفع فساد انگیزی والی جزایر ساز ۱۲
۶ طنبور بالضم نام سازیست معروف معرب دنبره یعنی دنبه بچه بکسر پشت مان ۱۲
۷ کلال بالفتح اول ماندگی اعضا و فرو شدن چشم ۱۲
۸ دخول بالفتح مال و نسبار سام دم ۱۲
۹ منال بالفتح نیم حاصل یافتن و بالضم حاصل ۱۲
۳۸ محول حصول مال از ضیعه ۱۲
۱۰ محاق بالضم ماه شب سیزدهم ۱۲
۱۱ عنج بالفتح ناز ۱۲
۱۲ صیت آوازه ۱۲
۱۳ موصوف صفت ۱۲
۱۴ امم جمع صنف یعنی قسم ۱۲
۱۵ انحراف بالفتح ناپدید شدن ۱۲
۱۶ چار سوی بالضم سر و شونده ۱۲
۱۷ تنسیق نظم و ترتیب دادن ۱۲
۱۸ جلل بالکسر کاربد کردن ۱۲
۱۹ مقرب دوقف ادبودند ۱۲
۲۰ استعجال بالفتح شتاب کردن ۱۲
۲۱ اضطراب بالفتح بیقرار شدن ۱۲
۲۲ طاق بالفتح ابرو ۱۲
۲۳ تزئین آراستن ۱۲
۲۴ گرانمایه بزرگ گران ۱۲
۲۵ قامت بالفتح بالا ۱۲

کرده به پیرایه ولالا و گلوئی لالا گردن و به گوش بیارایست **نظم** ماه را مشک اندر تقویم ✣ غمزه را داد جاودانی تسلیم ✣

چشم را سرمه فریب کشید ✣ ناز را بر سر عتیب کشید ✣ سر و را رنگ ارغوانی داد ✣ لاله را رافت خیزرانی داد ✣

در بر آمود و سیمین آ ✣ نسبت بر ماه عقد پروین آ ✣ تاج عنبر نهاده بر سر دوش ✣ طوق غنچ کشیده تا بن گوش ✣

بر همونی همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس شعر و عصمت خود قبا کرده بازار ستافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته

مشتی جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود که بهر چه زودتر پاره مرصع در غایت لطف و صنع سازد و در اثنای کلم

بادای غریب گوشه نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد زرگر بیسر بمجرد مشاهده جمال چنان

لعبت بوالعجب پیکر که پندداشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مهر انورست که بر سرو سهی طالع گشته در آتش حیرت

سوخت و رخت خرد بسبیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانه خویش گشت و پس از دیری از قعر لجه بیخبری

هوش افتاده بتمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد **بیت** جهانی دیدار عشق آفرید ✣ جمالی پرده عاشق درید ✣

گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنونکه متاع دل و دین من خود پسند تاراج عشوه ستمگر تو شد و عنان اختیارم بکجا

مژگان خنجر زن تو رفت خدارا تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت کجا

بیت چه نامی که مولای نام توام ✣ درم ناخریده غلام توام ✣ آن عشوه گر کرشمه سنج شیوه ساز مزین بکار برده

و شعبده ساحری آشکار کرده مرآتی از غبغب برآورده و رویش مرکب اندوده در محاذی آن بدیل لمحه گذاشت و برگی چند

از نار و راب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پرواز

کم کند و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال بریزد تو هزار ره میمون هوس بسوی آن جبل متاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث

بادپیمائی بادیه جنون مباش و چون مجنون بر نجیر رسوائی سر در مکن که ذره بقدر اک خورشید دست نتواند زد و پشه

بر بام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر خدنگ دل دوز عشق آن جادو فطرت ماه فریب

تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بیقراری بر افتاد و از پس اضطراب آلات و ادوات زرگری برهم زده بخانه

شتافت و در رشته ملامت دکان دیوانگی بتازگی در چید نقش چون بر روی او نگاه کرد و دید ساحت عارضش که مانند

سیب خورشید درخشان و برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش

بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این برنا رسیده و ابروئے

کج ره عنائی این راست نهاد در آبستنگی انداخته آری عشق گرامی گوهریست که در رنگ صفای آفتاب مستور ستر خفا

بودن از دایره امکان بیرون است و بر هر دلی که پرتوی از نور جمالش تابد آئینه دماغش را از خیال خرد بپردازد

صحبتش مائل بیچارگی و حیرانی و معرفتش سرمایهٔ یکسیی و سرگردانی بستهٔ کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی درانداز و گهی با وحشیان صحرا قرعهٔ مالفت زند وظیفه خوار اندکی مشو جز بخون جگر نا خورده قسمت مخور و جز عهده کش بادهٔ بزمش غیر ستور را به سرشک می در شاغر نه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای رنگارنگ چمن چمن در مزرعهٔ دل بشگفاند **نظم** ✤ تلخ آب جگر بسینه بریزان ✤ خاکستر دل بدیده بیزان ✤ از خون جگر نگار بتوان ✤ در سلسلهٔ جنوان جلی بند ✤ از هر ره و رسم خانه پرداز ✤ بتخانه شکاف و کعبه انداز ✤ زن پرکار در پوست افتن آن ساده لوح درآمده بمغز معامله پی برده بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر کیسه راز برداشت و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش با شارات مترامیز بی کم و کاست باز گفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را بانجام مقصود و آسانی وا کرده ازان سبیل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت دلفریب از زین اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشته کوی بیخبردی آئینه خبر میدهد از رو در روشن آن مرکب اندرون اشارت میکند شب که پرده دار عاشقان است و ریختن برگ نار در آب مبنی بست بر آنکه در صحن خانه آن پری پرکار نهر یست روان و بر ساحل نهر درخت انار است در روشنی روز مقام پژوهش منزل دوست درآمده راه بکوی تحقیق برده در پردهٔ شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان است خود را بخدمت جانان رسان زرگر بر همنوئی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود میرسد و بعد از رسیدن بدان مکان به مروز انجامید که دولتسرای دستور بسیار است چون آهنینی منکوف شد با خود بسر حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالیمقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نباید غالبا آن عیار با آنکه دل و دین بالبغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید برگران نمود در سرابگاه گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال را باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای سبیل ساده لوح میتواند شد که جام مقصود از همان بارگاه رفیع بالا مال بادهٔ کامیابی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از آنست که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچه جستجوی مناسبت و مجانست نگاپوداردو دربارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی را یک بها ستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیلی ندهند مصرعه آنجا حسب نگنجد اینجا نسب مباش طریق صواب آنست که امشب دگر خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی

ای عشق گیری فشرده ۱۲ — از خود زدن اندک شکستن عبادت — در میان دو نشستن از کشف دو بودن — پرچرخی نخورده ماندن از بادها بودن یعنی نهاد — پیش مجمر گرم — فال گیرنده ۱۲ — مخبر آن که بیان — بوی پاره دوختن

آب سفید جگر در سینه — از زشت و آب مردود ۱۲ — ای فال بهتر از ۱۲ — ای آرایش خانه — برای عشاق از خون جگر ۱۲ — ای گمان غالب است ۱۲ — ای هرگز فکر من بضم آن نرسید ۱۲ — ای مشتاقان وقت شب بهره یاب وصال میشوند ۱۲ — بالضم مراد ۱۲ — ای گمان غالب است ۱۲ — بازگشتن ۱۲ — ای ممکن نیست ۱۲ — ای مقصود تو برآید ۱۲ — ای طلسم ۱۲ — ای اظهار راز کردن ۱۲ — ای انار ۱۲ — ای آن پری که بر ۱۲ — ای ترک هر راه و رسم میکنند ۱۲ — از پنجره ای زیور می پوشند جزین ۱۲ — ساده لوح ۱۲ — بالفتح ۱۲ — بودن ۱۲ — هم شکل ۱۲ — نصفین ظاهر شدن ۱۲ — ای در دل خود اندیشید ۱۲ — ای ممکن نیست ۱۲ — ای گمان غالب است ۱۲ — بازگشتن

نومیدی بر وز سپید امید مبدل گردد **بیت** بسا قفل کانرا نباشد کلید ✤ گشاینده ناگه آید پدید ✤ چون عروس
جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیده بازبان گفت لاخبر دی بحجله مغرب شتافت زسگر بصبوح آید
خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشه فراگشت و دیده را بانتظار سوی گلبن آسا بازداشته منتظر طلوع ما
جمال یار گشت قضارا از استیلای فکرت خواب که سرمایه نکبت است بران دل افگار تسلط گزیده بجوی دی بیخبر دی را بود
مستر از دساخت چون نصفی از شب بسر می شد آن مست بادهٔ ناز یعنی زن دستور یسار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود
بی اختیار از حرم سرون تاخته خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده
از دولت بیداری محروم است به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخبر دی نهاد
و خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد **بیت** بسا دولت که آید بر گذرگاه ✤ چو مردم آگه نباشد گم کند راه ✤ چون سیر عالمتاب
لوای نور از کمین خاور بر افراخت زرگر از خواب گران او بار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از دای محرومانه
او بتفرس دریافت که دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر بر سر رویش از زر و بر پایش
بر سر پرسش حال آمد و گفت امشب از شیمهٔ غیب چه تو خود رسیدی زرگر گفت شب من خبر یاس و نا امیدی را حامله
دیگر بکوی یار شتاب و هوشدار تا خواب راحت نرندچون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقان را مژده
وصال داد و بشمامهٔ گیسوی معنبر خوشش دماغ بید لان را معطر گردانید زرگر پسر سراپا امید و سر بسر بیم بکوی دوست
رسید و با دل مالامال آرزو دیده لبالب انتظار بازسبمان گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد با هتزاز آمد و در دولت
بروی نجتبش باز شد یعنی آن پری شمائل حور فریب بظاهر چون طاوس طناز مست کرشمه و ناز و در باطن بسان سمع
همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون متعهدان پاس و مشتغلان امر سیاق راست بادهٔ نوم یافت و
از فتوحات غیبی شمرده دست زر گر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط تشنهٔ شوق را بسا
طبع اصلا به بند و زنه پرداخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه کرده قانون عشرت را

مسباز و نوا آورند و ساقیان سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بدیرنگ
گردانیدند آثار طرب و آیات سرور در جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای
نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی مرتفع
گردید و اسباب دیگر از هر در خاطر متراکب گردید

نظم دو عاشق اقرار ازدل بر افتاد ✣ نشاط کامرانی در سر افتاد
تسکیب از سینه بیرون جست چون تیر ✣ هوای دل هوس را شد عنان گیر ✣ دهانش بر دهان و نوش بر نوش ✣ میانش بر میان و دوش بر دوش

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمیگنجید و لب ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باده نمیخندید
زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده
فلک در های دولت باز کرده ✣ ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسبان را
را از خواب غفلت بیدار سازد دید قسبان در همه خفته و در چون دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و
سختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در درگاه دستور بسیار باز ماندن از بهر
چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر نمیقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار وا شگافتن از
مفروضات شناخته قدم بیشتر کس نهاد اتفاقا هر مهمت در را چون دست ارباب کرم کشاده یافت دانست که البته
درین سرای فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده
متاع ناموس دستور بسیار را تاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت شمرد از معاینهٔ این حال
آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون در آمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بیخبران خدا فراموش این چه نایره بلاست
که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر مجرد مشاهدهٔ این حال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور بسیار نیز رنگ بروی
شکسته شیشهٔ حیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت بالجمله زن بگیری اشاره
فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقهٔ دردمندی پهلو تهی نکرده شیوهٔ عیب پوشی
و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بزر التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه
برخاسته گفت مدتی است که حسن خرد فریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم
بهیچوجه در دل سنگینش اثر نمی کرد و حالا بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون که فلک بدین منظر گرفتار پنجهٔ من گردانیده است
تا انتقام نکشم بخدا که بنا سایم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون
کشیده بمذلتی که مافوق بران تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و

Marfat.com

وکار با نهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دایرهٔ اضطرار درماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره جوئی
بجولان آورد پایان میدان نومیدی پیدا نگشت چون شمهٔ از احوال زن زرگر از زبان همان گول خرد و شمن اضغا نمود
فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت ذهنی او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت
بامشاره فرمود تا در غایت استعجال خود را بدر خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال بتفرس
دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاد و روزگار از بس ناتوان بنی عقدهٔ مشکل آن دو بدیل را پیش آورده
سهر چه زودتر بر خاسته دریاز کردزنی دید برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام
که مرغ و ماهی در آرام است با این همه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه
باز نمود زن زرگر چون بر بیمقدمه آگهی یافت در ساعت حلوائی تر بمشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس
پر کرده و نقدی بگوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی نواخانه شتافت
و در پیش موکلان زندان مراتب عاوشناسی ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم
و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوائی تر بخورد زندانیان دهم خدای تعالی ببرکت انفاس متبرکه
مثل شما نیکبختان خداداد دست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق نذرانه از ذمهٔ خود دا کنم این بگفت
و نقدی که با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان ازان نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند
زن عیار بلا به و تملق از تهٔ ریش آن مشت بخرد گذشته حیث اندرون زندان در آمد و بر زندانیان حلوا تقسیم نموده
نوبت بر سر آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانه و بال قران داشتند رسید زن وزیر
مانند باد سبکروحی کرده از جائی خود بر خاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز براه دولتخانه خود سر کرد
و وزن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس بنشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانه خاور برآمده بر اورنگ
زنگاری سپهر جلوس فرمود عسس شادان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین النسبت بدستور یسار در خاطر
فی الجمله که دورتی بود اینمقدمه از ذریعهٔ گرمی هنگامه کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم از ینمعنی قرین حیرت
گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق را چون شاید غالبا عسس را درین معامله
علطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوهٔ شوکت وزیر بسیار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصار
زرگری بمقدار بدین امر مبادرت تواند کرد و بهر تقدیر چون عسس بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور یمین
با معدودی از خواص نواخانه شتافت فرمود تا زن وزیر یسار را با زرگر مخبار حاضر کنند چون حاضر آوردند

زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت سلطان جهان چو تو وزیر بضعف نشان
که گرگ شبان ست و دزد پاسبان برمثال مظلوم حیوانی زفته که ازان دیده انجم حیران است فلک بر خویش لرزان
یعنی امشب من مشهور بقاعدهٔ معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم میر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در آمد
بی سابقهٔ جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن باطوق و سلسله آهنین
بسته در جرگه ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت گر بندهی داد من ای کامگار + با تو رود روز شمار
شمار این ستمها و ستور چون به تکمیل تهمت و دلیل پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد دولت ستمگری بر دامان جاه عسس خامکار
آشکار گشت و ستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت برآشفت و زرگر را بان زن عیار پرکار با هزاران
اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری با فراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر را جداگانه چنین
خداع بزرگ و حدیث سترگ آن و بیدل را از چنان دام جانستان مستخلص گردانید بیت این کار زنان فیدست
راست بازیست + افسون زنان بدو رازیست حکایت پنجم یکی دیگر از مصاحبان خیر سگال آن شهب تیز گام
زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان رسیده که در
شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات
شبانروزی با انجمن آرائی و بزم افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز
نموده پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر
عزیز بسر می بساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان
که آماده هزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و اساسهٔ دولت و سامان ثروت او را دیده دران خلوت بدو
گفت بدان ای عزیز من که الذ و اخص جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی بطائفه رجال کرامت کرده مباشرت با اناث است
که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو نمیرسد و هیچ حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و مواصلت نسوان نباشد
و با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد
به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که لوشش لنگی دارد و
تمشیش کند ای جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جانست
اما از انجا که زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجودشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک
استیناس این طائفه گرفته ام و عهد مواصلت با نسوان نبسته اگر اکنون در یناب مبادرت نمایم می ترسم نشاید که

شاید که اداهی خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان نام ننگ گردد
مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والا منش
اینچه خیال فاسد ست که در دماغ تو متمکن گشته نه سائر زنان از یورد فا پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این
گنبد نیلوفری بسا زنان باشند که بمین پاکدامنی آنها ارکان کیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب بود پس انهمه مردان
که بر تخته خاکی شتابند اند و نسبت بتو دانا تر بشبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب
عالیا بر گران میبوده در نصورت سلسلهٔ عالم از نظام می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم می گسیخت و دور انسان
نبرود و ترین زمان بپایان میرسید همانا خیال غلط است که در مخیلهٔ تو فرمن شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب بخاطر راه ندهد
وازین نعمت غیر مترصده محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر باب و رنگ شباب مطراست صرصر
خزان شیب در گلشن وجودت رانیافته اگر میتوانی کاری بساز وگرنه چون وقت از دست شود ندامت بری چند انکه
دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند ✤ پس محالست که
ازین حاصل اوقات برود ✤ جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ تاهل تصمیم نمود
و بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح در آورده و زنی چند
نیکو سرشت را که اصلا ازینچه بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعین نموده مقرر ساخت که روز و شب
سخنان راست روی و درست نشینی و حیا ورزی و شرمگینی با او در میان نهند و از قبیح امور ناشایسته و شئون نابایسته
که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت نه نشیند و لابد ازان اجتناب نماید چون
همنفسانش برخی از اوقات عمر به تکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم طریقت
پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بمین اثر صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث حسن مرآت حالش مستعد انعکاس
صور حسنات گشته مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مرواز مشاهدهٔ زیور نیکبختی و حلیهٔ وفا پرستی او قرین
سعادت و سرور شد و دل ارسبان گوی بصولجان زلف معنبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ حیات نوش کرد و از
نخلهٔ قامت دلربایش برامید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته
مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت زن که هنوز از قاعدهٔ زمان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در
محبت شوهر بست و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و گرشمه را با وفا یار دید جان و دل
خدا می داند محبوبانه او گردانید و یک لحظه دورش را بر نتابید گردن جان بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای

Marfat.com

سالی چند جوان را بسبب ضرورت سفری دامنگیر حال شد جبراً دل بر جریان نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت
پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب مساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت
بخش روضه جانش میشد امید وصالش مانند صبا وسیله ابتسام غنچه دل میگشت اتفاقاً در غیبت جوان روزی
زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسه پرد لیهای عشق و نظرش بیخبر از بی دلیهای عاشق بود بر پشت بام برآمد
هر طرف نظر کردن گرفت ناگرفت با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت شکار تازه نیافته
بود و بدام طره مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما
آن حریف پرکار چون چنین غزاله مشکین را بدید دلش ببال و پر زنی محتاله برگماشت تا بهر عنوانی که
دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سیدی پرگل کرده به بهانه گلفروشی بیجا با
اندرون درآمد و ازان فروشی را وسیله عزت و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش
آشنائی را درست ساخت و گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا درمیان می آورد و بغیر ضانه از مشتاقی
و بیدلی حریف صدارت می نمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان
اعراض می نمود اما بکثرت مذکور و فراوانی تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایه
فرصت از جا درآمد و از جاده توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز
کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانه عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر برکشیدن و بلب بام
برآمدن و به هلال ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون باده شوق مخمر شد و دریای
عشق تبلاطم آمد بیاکی و پیغام اکتفا کرده حریف را در خدمت بار داد و بی مراحمت اغیار باده عشرت با یار
پیمودن گرفت و گل ناموس شوهر را بجدت آفتاب عصیان در بوار و ویران ساخت القصه در عرصه یک هفته
حقوق شوهر از یاد شد رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بیغمی باده سرور از میخانه همدمی
دوست تازه کشید و روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب میچید چون مدت دراز بدین آئین سپری شد
شوهرش از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده
نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموئی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل
یرقان آورده چون دید بر جال جانان کشاد از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت
بیرون آمد مشام دلش رایحه مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده آب شکر و

شکر و لوازم حمد مودی گردانیده گفت الحمد لله والمنة که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض
غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و
اندوه که مدت حرمان روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشیر[1] عشیر آن را نتوانم کرد نظم منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ✤ ملالتی که بجان من آمد از غم هجر ✤ بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز ✤ زمان که لذت هم آغوشی
حریف تازه دریافته و از خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو
دانسته با دل گفت ای کاش در شبیخون هدم سرنگون می افتاد و هرگز از تیهٔ[2] غربت سلامت نمی آمد چندانکه
شوهر گرم[3] می جوشید و اظهار شوق می نمود زن نفرت می گزید و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص
که از رگ گذرانیده سبب[4] سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری[5] بود و در صورتش فتوری[6] تمام راه یافته
دیدن او را مکروه می انگاشت و با اینهمه[7] چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای
کامرانی چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه بر بستر رنجوری
افتاده بمقتضای ان کید کن عظیم[8] فکر بزرگ اندیشه کرده دمدمهٔ[9] سترگ ساز داد و دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بود
طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت
جانان دوم دیدن وی نامیمون شوهر بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز ✤ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
در بنولا اگرچه بسبب[10] حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز هدایتی فرموده براه صواب
رهنمون گشته اما پندارم که از مبدء فیاض بر دل پرتو انداخته و از عالم غیب القا شده یعنی چندی
از راه خدعت خود را بدرد تمارض زده رنجوری جان گسل وانمایم پس بستم حالت سکرات آشکار کرده
سهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متنفسی پیرامون من نگردد
بعد ازان در آخرهای روز که تاهیه اسباب سفر ناگزیر کرده عروس روز بلجد مغرب در رفته باشد و لیلای کیسو را
در ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را پدرود کردم و بعد از تدفین
که خلایق مراجعت نمایند دوست دلنواز بر سبیل استعجال مرقد[13] شگافته مرا از لحد بیرون کشد و از نیجا بشهر دیگر
انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر
گلهای مقصود را بر افشانیم و از مصطبهٔ[14] تمنا باده امید نوش کنم باید که بر بنقدمه که مقدمهٔ الجیش فتح و فیروزی ایدد
ازل است مشتاق را آگهی بخشی تا ازین دولت غیر متر صده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه این سخن

[1] عشیر دهم بهره اول
[2] تیه بروزن لیله معنی حیران
[3] گرم کنایه از شهوت
[4] سبب بالفتح بیماری
[5] طاری بمعنی طاری شونده
[6] فتور بضم اول سستی
[7] اینهمه بمعنی چیزها
[8] ان کید کن عظیم مکر و فریب و افسون شاه و دیو و نقاره و امثال آن
[9] دمدمه آواز کوس
[10] سبب بالفتح بیماری
[11] دولت بالضم اقبال
[12] لیلای کیسو کنایه از شب
[13] مرقد بفتح اول و ثالث و سکون ثانی جای خفتن
[14] مصطبه بضم اول و سکون ثانی و فتح طای مهمله و باء موحده و میخانه نیز
[15] ابر بهار کنایه از اشک

Marfat.com

بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت و زرانت رای (استواری) و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را بر این سر اطلاع
داد او نیز او را بمنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه (کلاه) بآسمان انداخت زن فتنه سرشت گیاه
بعد از دو سه روز بر بستر ناتوانی پهلو میزد و تبر و پیر (پیرزن) بر فراش رنجوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح
وا مرده در نفس شمردن آمد و مبدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرار داد وصیت نمود و در باب توسیع (توسیع) مرقد
مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد که از و تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن
سیه نامه را وصی (وصی) ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور مرقد معرف (معرف) فرو شده بود حریف
که بابیل (بابیل) و کلند (کلند) در گوشه مزارات پنهان گشته کمین (کمین) می برد فی الحال بیامد و منکیر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن
سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شگاف گور را باز درست ساخته از انجا شبگیر زده بشهر دیگر پرید و بمنتهای تمنای خود رسید
استیعاب لذات شهوانی نمودند و در اینجا دایه سرمایه کید فراهم آورده به تزویر هنگامه مصیبت گرم ساخت و شیوه رشیون (رشیون)
پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان بسکه دل بمحبتش باخته بود از این واقعه جانکاه
چون کاه بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا منابت
گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین ریختی و بآب دیده
خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا
و سر در مقابر بسر کردی و بغیر از گور آن سیه نامه هیچکس انس نگرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست
و دشمن بر آوارگیش رحم می آورد قضا را بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از سکنه آن شهر که آن سیه نامه را میشناخت
بتقریبی محل از وطن مالوف (مالوف) رو داشته بدان موضع که آن مثبه کار مسکن گزیده بود در رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل
وجه قوت و کانی ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده چوڑی فروشان در شهری گشت
ناگهان بر دوران بدسرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد چوڑی فروش بمجرد دیدن
شناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سر اپایش مکرر سنجید چون غائله ریب منتفع گشت گفت ای خاتون
نیک بخت تو که از این سیه پیچی سرای سست اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داع حسرت
بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ عدم
بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدارا بر کیفیت حال مدرت طراز خود زود آگاهی بخش والا عشرت است که از قط
اندیشه سودائی مجنون بدماغم زند آن کیاد خود را بر در بتجاهل زده اصلا آشنای این معامله نساخت

Marfat.com

نساخت وچوڑی فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوڑی فروش چون بوسیلهٔ قرب جوار
فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن
وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل هر شک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های بگریست
وبشوق نامش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش
دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین در آغوش
می نهد تو چه عبث مانند مار بدین شوشهٔ خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و بهموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن واگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک سازجوان
ازین معنی سخت برآشفت وگفت ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی جنون آمیز است اگر استهزا بخاطرت راه
یافته باری با من چه نسبت و طیبت و مزاح با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل با آتش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی
که جانش در بهشت برین با دو تا حال اعضایش تودهٔ خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف
مباشرت می بازد و چسان بادهٔ معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیم نفس دمیده
چوڑی فروش گفت تو که از مکاید زنان و تزویر بستوان آگاه نه از بهر چه مارا تکذیب مینمائی اگر میخواهی که این معنی
بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود دهلا بر خیز و همپای من روان شو و بی وساطت غیری از مشاهدهٔ
جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق بحر حیرت گشت و بر بهری چوڑی فروش خود را بموضعی که ازان
ناپاک فطرت بیکبارگی دست رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایهٔ حلل و زیور
برمسند کامرانی مربع نشسته از معاینهٔ این حال نذرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوش تهی شد
و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن بماند هیچ ندانست که این واقعهٔ غریب در عالم رویا روی
همتی بر بسته بزیر خاک استراحت داشتی از مطمورهٔ گل چون سلامت بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی
چگونه دوباره نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ بر ظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه
بدادم رسید که مردی دیوانه بخانهٔ من در آمد و قاصد جان است مردم از چپ و راست رسیده پیرامونش حلقه
در صدد ایذا شدند جوان بیاوری رای مصیبت دست مردم ازار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره ایمن
شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد پس از اطلاع هر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین

واین قصه فاش شد وصغیر وکبیر بفریاد افغان گشتند وعظیم در خروش آمدند واین معامله بوالی عهد رجوع گشت وبعد ازوقوع مراتب سیاست بمقتضای حضحص الحق راز منهفته بر روی روزآمد وآن سیه نامه بپاداش عمل شنیع سزائی بدر کنار یافته بجهنم پیوست ودایه نیز از دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت وجوان از بس انفعالی زمیان خلق بگریخت وبقیه عمر در صحرا نروا گزید بطاعت ایزد پاک بسر برد ودر راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت

حکایت ششم

یکی از ندمای خیر اندیش بلبل معنی نوائی زبان آبر گلبن این داستان ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمان روائی بود در کمال نوخاستگی وبرنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته وفصاحت نطق را ببلاغت طبع امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری واز قهرش در سینه دشمنان رعبی بود چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده وهم بستری او ثمره زندگانی شمرده همواره به ترویج قوانین محبت میکوشید واز میخانه موانستش باده نشاط می پیمود واز غلیان مستی شوق بهر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت وبکرشمهائی مهر انگیز او را مرهون منت میساخت واز روی عیاری رعایت شان عصمت خود را فرا نموده فریبهای سترگ در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری نقاشان استادان نادر دست ورسامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد وآن بت ذو فنون جادو فن نیز همجلیس بود اتفاقا صورت جوانی زیبا رو در ان میان برآمد زن که پیکر وجودش در کارنامه تکوین به نیرنگ دست تزویر رنگ صورت گرفته وترکیبش از معجون هندسه وخمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر روی انداخت ملک از بهر معنی قرین حیرت شده گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست وذات نامحرمی متصور نیست برخ نقاب انداختن از بهر چیست آن گیسو گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه است شرم آمد وحیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم ونخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشم جلوه گری نماید ملک از ملاحظه پارسائی وعصمت زن باقصای غایت محظوظ شد ومومبو گر دیده پاکدامنی او گردید واعتقادش در خدارت وطهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چارباش استراحت آرمیده بود وغنوده مانند چشم بر هم نهاده وآن نازنین بر گوشه بساط نشسته بیک ناگاه گربه رنگین از در در آمد وبر جوار بساط دوسه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز وملیح برخاست خاتون عصمت قباب تشبث دامن تمام او را معانقه کرده باغراز

اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوئی خود جا داد و ملک رمست بادهٔ نوشم پنداشته بی حجابانه سر کلاوهٔ سخن را کرد و از
سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب
شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه
خواهد یافت اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود
گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف می برند بیت
بادهٔ و مطرب و گل جمله مهیاست ولی ✤ عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست ✤ اگر از روی عاطفت قدیمی
و شفقت دیرین بدین نوازشش مرهون منت سازی می شاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزو
مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بابونی جهان در گرو محبت اوست در باب ما کرده
آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی بیش ازین ایمائی رفته بود امشب مدام اقتاده و بادهٔ مروق گلگون کرده گلگونهٔ
بخش روی نشاط است و در بلبلهٔ آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول
بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران دعاهای سحری منتجوا ستم میسر آمد
و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان با هزار نسیم مراد طراوت پذیرفته
نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر
زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کردهٔ کرشمهای جادو دانهٔ او باعث مزید نشاط است مصرع
چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار ✤ بدین فرخی و مبارکی شبی را خدائی تعالی بادا من هیچ روز
مصرع
مربوط نگردانیده نه لیل بل یکی لیلائی حی محبوبی که با بهر گیسوئی معنبرش هزاران نافهٔ سعادت بسته اند
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است ✤ چون از ممر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردد بمدد گاری
بخت بیدار و طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت
چون آن مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد گروه بعد مسافت داشت
ملک زمینی غرق بحر حیرت گشت و نقد هوش از دست داد که این دیو پری نما این همه راه دراز که ما فوق
طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر به گلگون
صبا سواری نماید هم از خیر قوه به پیشگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر در وادی استطلاع این
مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از

۵۱ ای با این همه سامان شادی دختر قرار است محبت آن جوان کرد دل مشتاق او است باعث اضافت اشتیاق او و ۵۲ نام معشوقهٔ جوان کرد ۵۳ با اضافت در تعین این اختلاف است مآلا زد اکثری بشبست دانسته اند عبارت تا از ماه باشد ۵۴ ای ملک

حرکت بازو داشته عنوده مانند نفس تند زدن آغاز کرد و زان که دیو از ریوش صد سال راه بگریزد فی الحال خود را
بلباس ملوکانه و جلل شاهانه بیاراست و هر چه تمامتر به زیب و زینت پرداخت و زان وزیر را طلبداشته هر دو باتفاق
بر بساط غلطکی زده بصوت گرهای رنگین متمثل گشتند و چیت از خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سپر کردند
ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال گرهاروان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده
و شاخهایش سر باوج سپهر سوده هر دو گره به بالای آن برآمدند ملک نیز به تبعه آن درخت عالی چسپیده پا بار ابر ریشه
بجنبش قائم کرد بیکبار آن درخت به جنبش درآمد و از جایی خود انقلاع گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفة العین قیام
و رزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوئی و مجلس نشاط
درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال شنه درخت رها کرده دور تر بایستاد و هر دو گره از بالای درخت فرود آمده
متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه بباره گاهی فرار سیدند که وضع و شریف آن دیار
در آنجا جمع بودند و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند گرها اندرون حرم سرا در آمدند و ملک در انجمن مردان
بگوشه بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم
فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه گرها داشت نشاید که بدر روند
و او در ملک بیگانه سرگردان مانده غربت ماند و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل و دلیر بولایت خود نرسد چون
نصفی از شب بگذشت مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد چه دران دیار قاعده مستمره چنان بود که
سخت در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد ازان اندرون حرم سرا برده مراتب طوی مراسم شگون بتقدیم رسانیدند
اتفاقا داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم حمائل این چنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن و بانچنان
پری شمائل بر تخت دولت همجلوس ساختن مناسب ندیده در صدد آن شد که جوانی نیکو روی زیبا منظر را از اهل
انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل در گردنش انداز د و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم معهودی
گرداند و پس از امضای سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار هر کرا از روز ازل نصیبه آمد بدو فائز
خواهد شد قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گرها وارد شده بود در نظرش جا کرد و حمائل
حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد جوان غریب که از بیم گرها چون موش می لرزید حمائل گل را از دو بازوی
خونخوار انگاشته سخت بعجز درماند و در ورطه حیرت فرو رفت از آنجا که مجال ماند اشت ناچار گردن بحکم قضا
تسلیم کرده آماده مرگ ناگهان شد و از انجمن با امن برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی

مشکوی خسروی رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان باغ جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان آبرو صدر عزت نشاندند و بر قاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم بمقتضای سهم و آئین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگیهای سپهر در ورطهٔ حیرت فرو رفته بکمال سکوت بنشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه میکرد و بر مصوری ربو رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین بوالعجب پیکران را بر صفحهٔ هستی چهره کشائی کرده ثنائی گفت در اثنای ایجال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشهٔ بساط با اتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر حقیق مروق نوش میکرد و از سرخوشی می و جوش باده نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن ایجال زن از انجا برخاسته نزد یکتر آمد و بروی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که ایزد چون صفحهٔ روی این جوانرا با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همان است اما بسبب غلبان مستی شراب یقین نشناخت و بعد مسافت دیار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و بمراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه بار دیگر بسکن خود بسلامت رسد بلا تعلل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک مرسای قلعه بتحت الثری اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گروه از اندرون حرم سرا بیرون آمده بتیز گامی گذشتند ملک نیز افغان و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربهٔ سگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر بنشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بدستور انجام بهام خانه اشتغال ورزید ملک چون گسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گرهها کوفته و مهندسوار ساخته بود خواهش خشمش بر بود و از رگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوالالباب است عقد گوهرین همچنان بر بسامد ماند چون پیش از خواب باز شد و بسبب نسیان که خصم انسان است با خفای آن نتوانست پرداخت ناگرفت نظر زن بر ان افتاد و

بیان این چیز با صواح نگفته و نشنیده و ایخر بخار کهبران دانه بالکل نزول در منقار وصل راح غیبت از فتحان وجاسر آمدن پیشکش هرکه وجای موی جای فرمانی نج وبین مهلک مفتوح مشغول لوز

بار حضرت واجازت را گویند عموماً و حضرت خاصه اجابت و راه دخول ملاقات و در آمدن پیش شکر بلک حضور صاحب

تعویق باز داشتن و در بند کردن و در کنا و انداختن و در زندان افگندن

خطِ شب یقین مبدل گشت و بودنِ او دران مجلس بغائله ریب بطهور پیوست و این معنی بر مذاقش ناگوار آمد و از نکه نخبه از روی کار بش افتاد هم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقدِ گوهرین بر ساعد چیست بگر پنهانی (ای راز او ظاهر شد) ازمن بر تخت و امادی جلوه یافته ملک خلِ مکار از مسلک مصلحت و مشعرِ صواب برکنار نهاده بیکبار چهره از غضب برافروخت وگفت اکنون غمِ خویش خور و آماده سفرِ جهنم بوده و مبدم منتظرِ جزائی اعمالِ خود باش زن سیه نامه چون این فتم نغمه را گوش کرد بمهمِ خود متامل گشت و تعلل در بنیاب و اسطهٔ هلاک خود دانسته قدمِ جرأت بر بساطِ سبقت نهاد و بر سنگریزه افسوس دمیده بچابکی بر صورتِ ملک زد بمجرد این عمل از لباسِ انسانی معرا گشته بصورتِ طاوس زرین بال متمثل گشت و بکردارِ دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد چون متعهدانِ شواغل دولت دو سه روز بشرفِ بار مشرف نشدند بوسیلهٔ میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار عام بفرمودن بندگان از دولتِ سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مباد اکثر امورِ ملکی ازین بگذرد عقده تعویق بست و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنورِ لقای همایون شب آرزوی فدویان منور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی رحیم العافیت از زبانِ ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجودِ مبارک طاری گشته بالفعل صداعِ بار دادن و مهمات پرداختن دماغ برمی تابد باید که سایرِ مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاهِ شفای حقیقی صحتِ ذاتِ سامی مسالت نمایند سایرِ خیر اندیشان و دولتخواهان از استماعِ این مقدمه قرینِ غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیورِ وفا و اخلاص آراسته بود و لوحهٔ دل را بنقوشِ خیر سگالی فرین داشت بغایت اندوهگین شد و بسبکه آشنائی مزاجِ ملک بود از روی دانشِ کامل دریافت که ملک از حلیهٔ خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنانِ اختیار در قبضهٔ اقتدارش نمانده و بر اصلاحِ کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیرِ صائب تدبیر بکخانه آمده از روی مصلحت زنِ خود را بسیار ستوده و به تملق و لابه گری پیش آمده بسخنانِ چرب و شیرین فریب در کارش کرده برین آورد که تا بحرم سرائی سلطانی درآمده از حالِ ملک کما ینبغی آگاهی یافته بی کم و کاست وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی حسن دوی شتافته بسبب محرمیت که در خدمتِ بانوی ملک داشت بی تعب انتظار براسرار آگاه شده بکخانه آمده وزیر را بر کیفیتِ ماجرا وقوف داد وزیر ازین بغایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگانِ عقیدت سرشت را باید که بهنگامِ صعوبت و احیان شدائد در خدمتِ ولی نعمت و جانفشانی نمایند منکه پرورده نعمتِ این خاندانم اگر درچنین وقت شرائطِ بندگی و لوازمِ عبودیت بمقدم نرسانم و ملک را ازین بلیهٔ جانکاه و انرهانم سوابقِ حقوقِ نعمت و تربیت را چگونه از ذمهٔ خود ادا کرده باشم پس بکرمت چیست برمیان

جان بسته بپائی سعی شتابان شد و بر هنمونی عقل مصلحت آموز طاؤسی بهم رسانیده بدر دولت سرائی ملک رفت
(فاعل ضمیر راجع بطرف وزیر)
و معروض ضد است که درین ایام که اعدائی این دولت تبکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاؤسی وسیله شغل خاطر عاطر
ملک است چون بالفعل این گرم رو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم است و از حضور پر نور
(دریافتن و در رسیدن)
مهجور میخواهد که پائی آن طاؤس که در نیوقت ذریعهٔ نشاط طبع والاست بوسد و اگر یک لحظه بیرون بفرستند
سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب او زیرداشته بمقتضای مصلحت خام فی حفظ
مراتب حرم و احتیاط طاؤس را که فی الحقیقت ملک خود بود نزد وزیر فرستاد وزیر انعینی را فور عظیم دانسته همان ساعت
طاؤس خود را اندرون فرستاد و آن طاؤس را بخانهٔ خود آورده بزن گفت که ای دل و جانم فدای عشوه های تو
و ملک و مال قربان سخنان شیرینت از انجا که بختم در صدد کارسازیست ملک تنها بدست آمده یعنی این طاؤس را (الف الحیل)
از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا وقوفی باشد مسیحا وار دم همت بر گمار و ملک را که یکی عنصری تبدیل پذیرفته
باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت ازو بستانم و در ملک و مال سهیم بوده بنصفی از ولایت بحیطهٔ
(صورت ای رسانیده طاؤس بمدل بادشاه اصلی)
تصرف خود آورم و بعد ازین از پایهٔ وزارت پائی عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر
(ای خود بادشاه شوم)
نهم و تو از جملهٔ خواتین معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برد و
سر رشتهٔ عقل از دست رفت اما از انجا که بانوئی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی آمیزش از
دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاؤسی پوشانیده
در خدمت حضرت ملکه ببرم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و
(عهد و پیمان) (اطاعت)
بران داشت که ملک را از بلیهٔ تماسیح نجات داده بر صدر بامن بنشاند وزیر بمجرد یکه ملک ازان خیبان بلیه خلاص
(جای امن)
یافت بسرعت هرچه تمامتر شمشیر آبدار سر زن از زتن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال
شخصی که از میان محوطهٔ بهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر
(هوش آمدن)
پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صائب تدبیر از آغاز
تا انجام سر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار
نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در آنست که پیش از انکه بانوئی جهان برین حال آگهی یابد خود را بمنزلی رسانی
(ای زوجهٔ تو)
والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگال او در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک را را
وزیر والا تدبیر بس مستحسن افتاد و از انجا بر فاقت وزیر شکیبر زده بر سبیل اخفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلمرو خود

Marfat.com

رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشهٔ خمول بنشست بعد از
انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر بر والا گوهری دست یافته بمصاهرت گزیند و دختر
خود را در سلک ازدواج کشید ملک اگرچه ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت و مشیت
اینمعنی صورت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نردی می باخت ناگاه غلیوازی در هوا
سمت الراس ملک چرخ زدن و فریاد زدن گرفت معشوقهٔ نو بیکبار بران غلیواز نظر کرده گفت ای ملک هیچ
میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم که طائری می هوا پرواز میکند زن
گفت این نه طائر است بلکه زن سابقهٔ تست که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در شکار رسیده اکنون تو بهیچ وجه ازو رستگاری نجات
نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین سرگذشت
بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس بخاطر راه مده و بجهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه زن
گفت ای وزیر الاتدبیر بهمه جهت سر انجام این مهم بر ذمهٔ من واجب است نیرا که او در صدد هلاک ملک است سخت دشمن
من است احتیاط من نیز بشکل غلیوازی بپرواز آمده خود را بدو رسانم و باهم بمنقار و چنگ در آویخته پیش ملک افگنم باید که در آن
حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا از روی سهو بر من نزند و بواسطهٔ امتیاز
من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک اینمعنی را از مغتنمات انگاشته
کتلکه چوبی بگرفت و در کمینگاه متربص بنشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده با او در آویخت و بدستوریکه در صدد
حسن تسطیر یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی برجست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه
ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زرد برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ افتادی اندیشه
صواب آنست که هر دو را ازین و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصون باشی ملک بصوابدید وزیر
کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و ازان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در
زاویهٔ توکل و کنج قناعت بنشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بدریعهٔ ریاضت سعادت عقبی او
دولت معنوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدن او از مکائد زن

بید خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس
که معبد ستر گ صنادید هنود است برهمن پسری بود لوحه حالش از نقوش دانش معرا و آستین وجودش از طراز هنر مبرا از فنی دانست فصیح و
شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم استادی برمی افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس حکمت مکائد درس مغیر مود اتفاقاً با جوانی

جوانی زیبا منظر دوچار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلابهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قائم کرد
چون با وجود شوهر وصال یار بتعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازهٔ تمنای خلطم
میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او بنا دیهٔ غربت همت بر گماشت شبی
شوهر خرد دشمن بکمال شوق آن سینه نامه آور آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی
بسر که اندوده از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و بستم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره تبر شتر دلی و عبوست
منغص گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوهٔ دستان بنصیبی نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و
موجب آزار استفسار نمود زن مکاره جریدهٔ کید بکشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نبرم که امروز زنی از
زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیحیا باز بان طعن بسان سنان در از کرده گفت تو که
اینهمه صدر نشینی آرزو داری و میخواهی که بر سائی فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم
نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاریست و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن پسری نو آموز ابجد خوان هیچدانی و
نادانی را اگر درین قوم چون او بجوئی از نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و لسان دشنه
جگر شگافت فی الواقع آنچه زندگانی ست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در جرگهٔ بی شوهران عمر بسر کردن
خوشتر از انست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه سوراخ در جگر کنند و دل بر آتش سودائی روزی
صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت
آورد و مرد نادان اصلا بکوی حقیقت پی نبرده همان دم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن گزیده و
رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت و در هر شهر و قریه که بر همنی کامل هنر
دیده خوانی و الا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل افروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و استفاده
کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فائز شده استیعاب
علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهرهٔ وافی برداشته علم استادی بر افراخت
و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی و فرخناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود
که بر همن داخل و تناق خود گشته بازن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط
باب گرم کرد راه از پای او شست و با غراز و اکرام بر کرسی بنشاند حریف زن بقاعده دوام بزم طرب ترتیب
داده آماده مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن بر همن

Marfat.com

بدو وا دند و او از همینی بغایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت مهیاست اکنون
باید که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهر از غربت بخانه
آمده رسیدن من در آنجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نبندد شائسته مصلحت آنست که امشب معذور داری از ارتکاب
این تقصیر عمداً نادانسته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام
پیام فرستاد که بامید وصال جانفزای تو از شدت فرحت و انبساط دل از جای خود بر نمی تواند خاست و از غایت
فریاد میکند و بادهٔ در شیشه صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی بهر عنوانی که توانی سایهٔ بالای سعی فریب خود را بر این
مشتاق انداز و نایرهٔ اضطراب را بآب زلال وصال منطفی گردان والا کار بر ما شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان
گردد و هم از قانون دوستی و اتحاد دور باشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی و در عین امیدواری مایوس
گردانی فرد زود آئی که بی روی تو ای شمع دل افروز * در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست * زن چون این سخن بگوش
آگهی یافت تاب بخش خاطر نازک نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت
قربان غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف خود را بنور سانم و نرگس شهلای چشم در
خدمت تو شتابم پس از ارسال پیام زمانی متامل گشته جریدهٔ مکائید باز کرد و مکرر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت
لله الحمد و المنه که بسخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت برآسودی دیدهٔ انتظار و دیدهٔ من بنور جمالت
بینا گشت و نایرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت بآب زلال وصال اطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم
یقین که از جمیع علوم تمتعی وافی یافته و از سایر فضائل بهرهٔ کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل کمالات علوم و فنون
خود را بیان کنی تا تحایجی از هر گونه علمی که در خاطر دارم برآید و ازین اندیشه تیره دل را بالکل اطمینان حاصل شود
امیدوارم که از ان علم بهرهٔ کامل داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد بر همین از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس
غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بردارم و سر گروه موبدان والا دانشم زن گفت ای وای مگر بید پنجم نخوانده بر همن
گفت ای زن آنچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن بتحقیق شده همگی چهار بید است تو از کجا میگوئی که پنج ست
زن بمجرد اصغای این سخن دست تعجب بر یکدیگر زده گفت این چه طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور
کامیابی بنام من ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان تیه غربت بودی
روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی میدانستم و ببوئی وصال جانبخش نخفته بودم که روزی
تشریف بیاری و ازین رنج مهاجرت نجات بخشی چون بیابی امید بیم مبدل شد و سلسلهٔ مراد منقطع گشت بیت

ممکن بالذات و باعتبار عادت
محال بالذات و باعتبار عادت
محال بالذات و باعتبار عادت
منطقی اسم فاعل از باب افتعال بمعنی فرو نشیننده
اسم مفعول از باب استفعال بمعنی فرو نشسته
بقول کردن زبان از بر بخوان
باعتبار آنکه بر پای چشم نگاشته
خاصیت آن نرگس
بر این

دریغا بخت سستم سختی آورد + طلوعِ اخترم بدبختی آورد + برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده
پرسید که موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی است که حل آن منحصر و موقوف
بر تریاق بیدیست و این بید پنجم است سوای چهار بید معروف امروز سایر برهمنان این شهر را برای سه انجام این مهم
بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از بید پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک
امشب بشرط جواب مسئله درمان باشند و فردا اگر از عهده آن امر برنیایند همه ایشان مذلت و خواری در چار سوئے
یاس برسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شباب از تازه
گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بر فرق سیاه در جرگه بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود
کسب فضایل و علوم فریب خورده مجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی کرده از بیگیری عشق بروطاری شد و بسان
مدهوشان در از بر زمین افتاد زن کیادنی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین
لحظه علاجی بخاطر رسیده که بیقایله ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست ندهد
ازین شهر شوم بدر روی و چندے دیگر دل بر کربت غربت نهاده وداع هجران بر سینه من غنوده بخت سیه اختر گذاشته بید خامسه را نیز
بدست آری میتواند بود که هم بدین وسیله بسایر کمالات و فضایل فایز شوی و از جمیع دانایان معاصر جویش برتری همین تا
غافل از فنون نسوان با وجود کسل ترددو ماندگی سفر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه برآمده بتجدید متحمل زحمت غربت گشت
و آن زن تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامه بدبختی گرم ساخت و بر همین هنگام مطوع نیز گیتی افروز
بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم بنشست اتفاقا پنج تن از زنان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن دید
که گل عارضش از آفتاب اندوه چمول و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی و درگردانده
و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال بازگفت آنها چون در علم تریا بید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب بتبسم
گشادند و دانستند که زنش استاد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره دشت کربت ساخته
بر یکسی و بیچدانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده خرد گم کرده راه دانش اگرچه تریا بید بحر بیست مواج بلکه محیطی است
ناپیدا کنار که هیچ دانا بباوری عقل بر اندازه آن نتواند دست یافت اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غواص
این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن را تمعنی بغایت مسرور و ملتبج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان
بالغ عیار قرار داد و زبان بپوزش کشاد و گفت مصرعه مردمی کرد و کرم بخت خداداد من + که نخست در خدمت
شمار سیدم و از جور فلک برآسودم آن عیار پیشگان با تعلیم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بیخبردی و مظلوم

جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقایقِ تربیا بید برو منکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم
کما ینبغی بروآشکار گردد و در ینمقام بمنتهای مرام فائز گردد **خلوتِ اول** یکی ازان پنج زن آن دشت پیمای
ابلهی را زورِ نخست بخانهٔ خویش برد و بنسبت خواهرزادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی و خشو ملاقات و آمد و شدی
علیحده بر آسایش معین ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه
مهیا کرد چون عروسِ شب پرند مشکین بر روی روز فرو هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد
آن غریقِ لجهٔ حیرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته بتکلیف مباشرت درمیان آورد
و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف
عنبرین بربایم بیا زر که عمر عزیز چون آب جو رایگان از دست میرود برهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال
در عرق تر گشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار
درمیان آوردی خدارا معذور دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در اطاعت
فرمان من است هلا زود باش و در تیه تهاون بهرزه مپوی **مصرعه** که آفتهاست در تاخیر طالب ازیان و اردو
برهمن از انجا که ناآزموده کار بود و گاهی لذتِ این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت تند خرام را
در میدانِ عشرت نتوانست جولان داد ازروی فقه و عقائد برا همه عذرها زاو سیلهٔ نجات خود خواست زن که فن
خود استادِ کامل بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زدهٔ حیرت را که با اینهمه توجه و تلطف از جادهٔ مقصود انحراف و زیرنده
بکوی ناکامی می افتد **مصرعه** چه کنم تا نکند مصلحتِ خویش تباه + ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمالی داده باب
بیکبار پشتِ چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش اینچه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان
بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند دست خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان
میخواهی که ملوث کنی و با غوای شیطان و هوای نفس امارهٔ چنین بتکلیف خیانت آلود دست استبداد بگریبانم میزنی و فریاد
برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دستِ این جوان سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف
شتافتند برهمن از حدوث این سانحهٔ جانکاه هراسان گشته از بس بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج
را که از راه مهمانداری آورده بود پشت پازده برزمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان خواهرزاده
من است بعد از عمری در اینجا آمده و پیش ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود یکبار بر و دست بردش استیلا یافته
بشدت تمام شگوفه کرد و بمجرد غلیان عش بروطاری شده بیهوش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز

Marfat.com

از بهوش آمد این سامی گفت واشک میریخت همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند
بهمین چشم باز کرد و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیه بزرگ امان یافتم زن جادوگار گفت ای ناتجربه کار مصرعه
رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ✤ اکنون تو در سر ارادت بر خط فرمان من نه و از انچه امر کرده ام تجاوز منما والا ایمن نتوانی
جانبر نشوی و بلای جانستان با خود گردی بهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن گیا در راه سلامت ندید چاره
تن بر رضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده تعللی که بنا بست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این
شعبده است از تر یاسید که بیاد تو دادم هان تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته گرم بوپه
گردی بیت بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ✤ که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها ✤ زیرا که بسا خیر باشد که
استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شائسته چیز همانست ع در طریقت هر چه پیش
سالک آید خیر اوست ✤ چون مغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن بر همن آرخصت کرد تا با
بکنار آبگیر رود و خود نیز بعادت معهود کوزه بجهت آب برده هم ازان جا در اکه بقاعده دوام بکنار آبگیر جمع آمده بودند
بر حقیقت شب آگهی داد خلوت دوم یکی دیگر ازان پنج زن متکفل مهم بر همن شده بخانه خود برد و شوهر را
گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از
اندازه احصا خارج است و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار دست بسته او این است که چشم بسته
گاو را میدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمیریزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین
و ستایش باشد شوهر من به بهترین وجهی برین عمل اقدام می تواند نمود زن بقال در ینباب استبعاد می نمود
و من در مبالغه می افزودم تا آنکه گرد و در میان آمد اکنون آمده ام و اینجوان منصف انمیعنی است امید وارم
که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه شرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل
ادراک گفت که این امریست مشکل که تو انهمه اضطراب میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقه من درین
عمل ازان بقال تره فروش کمتر ست که خجالت ترا در پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکاره از همیعنی چون
گل از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و در میان سپای گاو نشسته
ایستاده کرد و خود بپهلویش خوابیده بر همن را اشاره کرد تا چست و چابک در آمده همچند تر بگام و تند خرامتر آورد میدان بنگ او
حولان او زن چون از بادهٔ حکمه خلاص یافت فی الحال بر جست و دست شوهر را بوسید و چشم بسته شوهر بگشاد و تا صبحی غایت
اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر ازان شادمان تر که کار دست بسته بچشم بسته کرد زن مکاره عیاره را بر همن گفت

Marfat.com

که دیدی سلیقهٔ شوهر مرا و شوهر بالغ خردار بس بزرگی در کیها تبسم در دیده کرده گوش بستایش خود داشت وار منصف
انصاف میخواست و از غایت نشاط در پیرهن میبالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن مدمه ساز از انجا برهمن صاحب انصاف را
وداع کرده بجهت ملتمس مامنی تعین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زن بر کنار
ابگیر حاضر شدند آن عیاره کیفیت طراری و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد خلوت سوم روز سوم
یکی از ان خمسه که بتلبیس پنجه از ابلیس میبرد متصدی کار برهمن شده همراه خود بود در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از
ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف بهم رسیده نزدیک است که طایر روح از محبس عنصری بپرواز آید ندانم
غذائی مخالف مهیج باد شده یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جان گسل دارم و هر لحظه از دوی تزویر دست
بر شکم مالیده بینی کج میساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت سخت متوهم گردیده از هر
معالجه سر اسیمه گشت و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی زن که بدار الشفا روم و از طبیب مداوا طلب کنم زن هندیانگار
تواند بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل است پرده ترتیب ده که زن همسایه را که درین باب ید طولی دارد بخوانم
شوهر فی الحال بتدبیری مترتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات
برداشت و دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست عیاری محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده باین زبان
بیاید برهمن چاشنی خور بیباکانه بچابکی در آمد و آنچنانکه بائیست حکیمانه معالجه و ردش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی
کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بزبانوی شوهر ابله بنهاد و او را بفرمود تا نرم نرم زیر کند چون لوشن
گردن دراز گردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشه فرا رفت و برهمن
بکلام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکانی مقرر اقامت گزید و زن سیه نامه شگفتگی و نشاط
بنشست و پیش شوهر زبان تحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردیده و شوهر نیز در مراتب منت و
سپاس بازن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار ابگیر رفته برهمن را در مجمع خاتون جا حاضر گردانیده بر ملعبهٔ
خودنمائی آگهی بخشید خلوت چهارم خاتون چهارم که از تیر مکایدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید میلرزید
در حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را گفت شنیده ام
که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که بالای آن برمی آید
از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته ازان نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی
از نشاط نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن

بالای نخل رفت درین اثنا برهمن که پیش ازین بباغ رفته در گوشه کشت پنهان مترصد نشسته بود باشاره طلب نمود
برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدوید و نخل و شاخه سیمین زن را بهوا برداشته رطب تر بکند و ش
انداخت شوهرش از بالای نخل مشاهده اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد که ای لعین روسپی نژاد اینچه عمل شنیع
است زن اصلا بجواب نپرداخت از غیرتی آتش غضب در نهاد شوهر بگرفت و میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی
سمند تندرو اراده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت مصرعه آری طریق دولت چالاکی است و چستی
زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قایم کرده گفت ای مرد مگر جنون و باغ ترا از خرد پرداخته که عبث غوغا بنیاد نهاد
و از رسوائی خود اندیشه نداری دریجا غیر از تو دیگر جنس دگر کجاست که بر من اطلاق فسق می نمائی مرد چون هیچکس را
درمیان ندید حیرت ناک بایستاد و بچند تامل نمود که غالبا اینمعنی از اسرار غیبی باشد والاچه ممکن که زن اگرچه فاجره
روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی عمل شنیع ازین کاب تواند نمود زن طرار کامل عیار را متامل ماندن شوهر
حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای
نخل برآمد و چون بر شاخ شامخ رفت بیکبار فریاد برآورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع است که جوانی را بجود کشیده
اگر بخت بد ترا از جاده صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پرده حیا از پیش
چشم برانداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهائی بدبختی است مرد گفت ای عورت عبث فریاد
مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین است که هرکه بالایش برآید آدم بائین آمده بین حال مشاهده کند
زن کیا در زود از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرگاه است هم خرما توان چید و هم از اعاجیب روزگار متوان دید
شوهر گفت بلا بر چنین غرائیاتش خورد که عبث مردم را بر سوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه باوجود ارتکاب چنین
عمل از اینجا سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعده دوام بر کنار آبگیر آمد برهمن را در مجمع خوبتین حاضر ساخت و بر
تدبیر خویش اطلاع داد خلوت پنجم خاتون پنجمین که ابلیس از مکایدش لاحول میخواند ازان مجمع که دیوان مفاجرت
بود برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زد و دیوانه وار
وانموده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که
حکیمی کامل و طبیبی حاذق است و سایر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زایل میکنم شوهرش
آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصای غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را
بدو نمود حکیم دانا بسابقه تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این عورت از نجستهای بدنی معراست اما جن خود

درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان برتواند شد یا نه والیان زن بعجز والحاح درآمده دست
بدامانش زده گفتند ای والامنش این مشکل هم بمین توجه تو آسان خواهد شد خدارا توجهی برگمار و بیکبار مارا مایوس
مگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته ام وخود را ازینجهت آلوده طمع نمیکنم لیکن برجوانی
این زن وعجز شما رحم می آید ناچار بمداوا میکوشم پس بفرمود تا خانه را رُفت وروب داده آب زدند وعود بر آتش
نهادند وگل بسیار ریختند حکیم والاقدر برمسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دود دش نمد باغ زن فرستاد
وزبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس برودمیدن گرفت جن بیکبار در شورش آمده گفت ای نادان عبث
زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چو تو مرغی بدام من تواند پرواز نمود مرا فرناس می نامند صد هزار جن
برفرمان من سر نهاده اند و سر مو از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ چشانیده ام
برجان شیرین خود رحم آر تا پای داری بگریز والا یکی از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از روزگار تو برآرد از استماع این
کلمات رعشه براندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته وخیال باطل را بخود راه مده والا گرفتار
مطلوبست زن و این بیگناه را رها کن والا در شیشه نشانم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات
درمیان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمهٔ مکرش صد ساله راه بگریز و بسیار آمد آخر الامر حکیم دران وزد
ازان بازداشته برخاست و گفت این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره
گردم والیان زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان بسترگ ما همه را درم ناخریده بندهٔ خود
کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمای حکیم بهمه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین آفتاب
از بطن افق برآمد حکیم کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر باز عفران زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین نهاده
بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسر پوش قایم کرده بر آتش نهادند و مردم دور تر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد
زن فریاد برآورد که سوختم خدارا بر من ببخشای که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر
عهد کنی و آیین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرا پیش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش
فرود آورده در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت سخت تازه
در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و با قسام عطریات معطر سازند و در محفه نشانده و غلاف مکلل بر آن دوخته
معطربان شیرین نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه
اینهمه در خور شان خسروی ست اما این مسکینان از عهدهٔ سر انجام آن نتوانند برآمد ازین تکلیف مالا یطاق بگذر و کار آسان کن زن

زن گفت ای حکیم دانا تو نکو میدانی مصرعه فکر هر کس بقدر همت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار
همچنان کردند و حکیم اندرون محفه درآمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خوبهای صد نافه چین بود گرفته شروع
در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند حکیم پرده‌دار را بر حوالی محفه فروهشته آن
جمع قریب
حور فریب پری شمائل را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشیده و ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج
شکست و اینها محفه بر دوش گرفته هر گامی در صحن خانه تردد می کردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین میسرائیدند
و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از نگاپوی بسیار از بحر مغز حکیم لولوی شاهوار در درج خاتون
چکید و حکیم بالغ عیار پرده‌دار را برداشته بفرمود تا محفه را فرود آرند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم کشاده
بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده بآواز حزین پرسید که اینچه صحبت هوش ربا ست و هنگامه چیست و محفه برای
کیست تمامی مردم خانه سیما شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست
شنیده زن هندسه باز چون داستان دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را ببر در تجاهل نموده گفت سبحان الله
من بر همه عامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام رخصت
شد روز دیگر چون عروس خاوری از محفه مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر حاضر آورده همنفسان
خود را بر واقعه مذکر طراز خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین کشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و پرسش زن
که شخص کبیر را بمنزلهٔ حواس خمسه بودند برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوامض دقایق آن کجا هی
آگاهی یافتی و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه غربت ساخته برهمن مبهوت مانده گفت سبحان الله
احسان شان گشته از هما سنجا بکمال قهرناکی بروت را تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت
کرده بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن بر کار بتفرس دریافت که معامله چیست و از بهر چه باد بروت پرورانده
مینماید بالفعل مقتضای مصلحت رشتهٔ آن مزع نوآموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن
نهاد چون عروس مهر محجبهٔ مغرب بشتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که در تسخیر محبت
و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار برآید که امشب نیز بنور مقدم
خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و به نظارهٔ جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرعه
زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش + زن گفت اگرچه دل مصرعه چو مفلسی که طلبگار گنج قارون است + آرزومند
دولت وصال جانان نوازست لیکن از انجا که کار گردون دون پیوسته بیک قرار نباشد امشب ادراک سعادت حضور

Marfat.com

پرنورت میسر نمایید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیارست آب تشویر از سر گذشته **مصرعه** بس مخالفت که پدید آمد
ازین تقصیرم ✣ امید از کرم چنانست که اخیرم مرا بذیل عاطفت پوشی و بهر کیف یک شب بحرمان نسازی
حریف اصلا اقبال اعتنایی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت **مصرعه** سخن اینست که مابی تو نخواهیم حیات
بخدائیکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محرومم کنی بدشنه خونخوار سینه را شگافم
و دل را که بدست من نیست بیرون افگنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار غیور میدانست ناچار قبول
کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجائی خود نزد شوهر گذاشته خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز
کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده پهلویش خاموش بخوابید برهمن از انجاکه اشتهائی صاف داشت مایل مباشرت
شد و از بیدماغی برآمده بگرم اختلاطی و گرمجوشی سخنان مهرانگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوه دلبری بکار برده
بسخنان شیرین دلفریبی نماید و خواهش را باتمام رساند انمعنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشائی راز و افتادن
بخنیه از روئی کار لب بنطق نمی کشاد برهمن باز از روی مهر مهربانی گفت تو که پیوسته گرشمه سنج و عشوه ریز میبودی و همواره
بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمه جان نواز دلفریبی مینمودی امشب چونست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که
بلبل خوش لهجه زبان از صفیر سنج نمیسازی **مصرعه** خود آن گرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا زن را چون حرف زدن
مصلحت نبود چون گل در گل نشگفت برهمن از انجاکه از اوضاع و اطوار ناپسندیده زن لا له وار داغ الم بر دل داشت
و سوخته آتش بدهنجاری او بود در بیولا از طاقت طاق گشت و از غضبناکی برخاست و گریبان تشحید یافته از میان
محبره برآورده بلا استحاشی الف بینی زن که نایب مناب خاتونش بود از صفحه صورت حک ساخت و میانجی بیچاره
در خور خدمت و محرمیت با چنین نتیجه بزرگ فایز شد و در جلد وی آنچنان جانسپاری و خدمتگاری که از قبل
بانو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سربلندی یافت **مصرعه** هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد بالقصه
چون برهمن دانست که کارنمایان از دست برآمده همت و جرات خود را وقعی ننهاده سر در لحاف کشید آخر شب
زن مکاره از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت و گفت چه
پرسی که در راه دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنر دران حین او را وداع کرده عذر این واقعه بر یگرو
موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بزمزمه گفتاری مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکارست و در
ظلمت شب عمل هر کدام بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدمم هرگز براه
معاصی نرفته پس از لطف بر من ببخشائی و ازین آفت معیوبی رهائی ده وای بینیائی حال همه بینی مرا درست

بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی زبان آدر شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی

اگر هر موی من گردد زبانی ✤ زتو رانم بهر یک داستانی ✤ نیارم گوهر شکر تو سفتن ✤ سر موی از احسان تو گفتن ✤

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست و شمع روشن کرده

و پیش روی زن آورد تا به بیند که بینی تصدیق راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن از جمیع معایب پاک یافت زیرا که

بینی بحالت اصلی بود از معاینه این حال یکبار در ورطه حیرت فرو شد و برگرده خود نام گشت و گردن جان زیر بار

ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاده بجمیع وجوه

اورا شایسته اعتماد و مصدر اعمال خجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت بتجدید مدارا آستین

خیرسگالان همگامه مواعظت و مناصحت در پیش جهاندار شاه فرهاد فن و شکستن

جهاندار شاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن چون منشور نویسان

وصمت نسوان رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان داوند و خیر اندیشان

دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحه باطن بنقوش اخلاص لوحه جبین بسجود بندگی مزین

داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان فتنه تجدید

ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر مواعظ در دامان دلش ریخته گفتند که ای شاهزاده عالی تبار

با وجودیکه شمه از کیفیت سیه چوبه ی و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزاده والا گهر

کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت او رنگ نشینان جهان چون بید

از باد میلرزند مبتلای محبت زنان که غیر از کید و غدر از ذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته در ربع مسکون به پستی فطرتی

و دنائت همت و قصور جبلت شهره آفاق میگردی شهزاده از انجاکه از باده عشق مصلحت سوز مست مدهوش بود

و از نشه سرشار محبت جهان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز او لوالالباب را وقعی ننهاده جواهر آبدار نصایح و لآلی

شاهوار مواعظ نزدش اصلا سنگی نیاورده و نقوش اندرز بر لوحه خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه

خوانان بطبعش در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت و اسطه افزونی محبت و مزید اشتیاق شد مثنوی

نسازد عشق اگر کنج سلامت ✤ خوشا رسوائی کوی ملامت ✤ غم عشق از ملامت تازه گردد ✤ وزین غوغا بلند آوازه گردد ✤

ملامت صیقل زنگار عشق است ✤ ملامت شحنه بازار عشق است ✤ ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه

حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایه

Marfat.com

پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان و بینایان رای جهاندار ترا شاه چنین صلاح دیدند که بموجب آئین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود معالجه در دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بر آن مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسایی شوق برافراشت در چار دانگ عنصر کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل در انجا جز آنکه سلسلهٔ سیاست خود در جنبش آرد چه تواند کرد مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلااند عاجز گردند دیگر از وجودش چه میخیزد و همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان قلزم ریاست و عقل شمعی جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت بپنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال نپذیرد و گلبنی که در چمن دل بآبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد از خزان خرد و خمول نگردد

مثنوی

عشق هست و هزار شعله در تاب ✣ عقل است و هزار پنبه در آب ✣ چون آتش عشق برفروزد ✣ عقل همه ساله خرمن سوزد ✣
چون عشق رسد بآتشین تاب ✣ صد زهره آهنی کند آب ✣ شاهنشه بی نبرد عشق است ✣ سلطان خرابه گرد عشق است ✣
بر کوهه غم کند عماری ✣ بر مرکب خون کند سواری ✣ از خون جگر نگار پیوند ✣ در سلسلهٔ جنون زند ✣

پادشاه چون این داستان از زبان دانایان درگاه گوش کرد دارالملک دانش پامال جنون یافت و نومیدی شد و خرمن خاطرش ببرق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که بپایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبیده انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش و چاره نمود مدبران خرد پرور و خردمندان دانش گستر رای زرین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده در ینباب اندیشه کردند و رای همگنان بران قرار گرفت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بمشت پیمودن ست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته بتقدیر ستیزه نتوان کرد و بمشیت مخالف نتوان بود

مصرعه

با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ✣

صلاح دولت در انست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد گشاید یعنی پدر بهر و ربانو بدین وصلت سراسر محبت تن برضا دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب

ترک و فرستادن ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهرور بانو چون خیرخواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز

وصال بهرور بانو مرهمی نشان ندادند بادشاه در ینباب بغایت متامل گشته بسبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از روزرای کامل خرد دست در ریسمان ارادت استفسار فرمود آنها پای ادراک سعادت پایی بوسی سریر

سر رشتهٔ خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر ادب است معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنان است که رسولی دانا و مسیحایی بجزو با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدره سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آیین برساند و از وی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتیکه معانی مراد در احاطه و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لغت لسان مودی سازد و بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سر رشتهٔ کار بدست آرد و بادشاه را ای صواب نمای دولت بیگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی مضا قلم را فرمان داد تا جواهر و اهر مدعا و در رعزر مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر کشد و گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار مشتاق طبع نقاد و زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گردانید **سواد نامهٔ والا** بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس جهان آفرین که زبان خامهٔ سحر نگار بهنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق میگردد و گوهر طراز آئین نعت و ثنای سید المرسلین که در صحت آباد ثنایش سخن از نهایت نارسائی خویش در سخط میشود و گلدستهٔ ریحان تحیت و دعا که پرودهٔ آب و هوای محبت و یکرنگی نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نثار ساحت انجمن قدسی ساس جهانبان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طراز آرایندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ علم جهانگیری و کشور کشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب ابهت و کامگاری فهرست جریدهٔ والا شکوهی طغرای منشور حق پژوهی **بیت** شاه قوی طالع و فیروز جنگ گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ ✤ ساخته آهنگ ز راست خرام خامهٔ دوستی شمامه را در میدان مضاطراری جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صوت پرستان تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتقاء نقوش خلت و وداد و وسیلهٔ انضباط عقود صداقت و اتحاد است در نشأ ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس کار نهضت قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه استکمال مهد و مشید گشته و همواره همگی همت والا نهمت با متسام از ثمار تودد و اشتشمام ریاحین مودت مصروف است و توجه باطن فیض مواطن باستحکام پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی که جز شناسان حقایق و واقفان اسرار دقائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شهود افضلتر از ان نسبتی حسن

Marfat.com

تحقیق پذیرد و بر وجه اتم مبذول داشته یقین که خیال اینمعنی در آئینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه
ثریا جاه که انعکاس پذیر صور وجود و وداد است بغوایل ریب مرتسم و منتقش خواهد بود لیکن از انجا که کار با عوام است
و این طایفه ظاهر بین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت محبت و دست این نیازمندگاه ایله
خواهان شده که انتظام سلسله محبت و یگانگی و استحکام رابطه مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار مطبوع پیوندد و خلد
حسن ثنا هر این مرد لپذیر آنچنانکه در مجالی صدق و سداد جلوه پیرای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و رفعت
پایه دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسله عالیه تا انقطاع رشته لیل و نهار در عرصه روزگار مستمر و پایدار بوده و ستوار اهل
سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار باشد بنا بر علیه خلاصه دودمان عقیدت و اخلاص و سرکرده ارادت مندان حقیقت شناس
بنای کاخ جانفشانی و فرزانگی را که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت حضور
همایون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف قبول پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بموجب
غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانی که در محفل خلد طراز بشرف ادراک آن فایز شده است معروض داشته و در تعتبکه
بزبان او تفویض گشته مودی ساز و امید از آئین والای آن مرکز دایره خلافت و دارائی چنانست که نتیجه عروس
این ملتمس انجنابی اجابت رنگین فرموده با بیاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت ابدی و طراوت سرمدی
بخشند و مصقله تقصد و مهربانی زنگ مغایرت از سحنجل دل زدوده مرهون منت و گرو احسان فرمایند و درین دیرینه
اساس بنیان والا کاخ محبت را بآئین تازه و طرز نوآئین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان
باغ فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد بر صفحه ابداع و تخته
ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش کونی است صورت نه بسته و بنی انسان
را سزاوار ترین عملی غیر از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت در سایر الناس مورث هزاران خیر و سعادت باشد
پس پیداست که در میان بادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص
ترین نتیجه تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طایفه علیه را بر جمیع مکونات و سایر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا
و علیهم الصلوة برگزیده و بچه پایه احسن خواهد بود مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح
این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیانا مشتی بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که
شان اصلا بر ایحه جان نواز خلت آشنا نشده و قطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور جلیله
دخل کردن وسیله رشد خود انگاشته در عرصه تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت

فی الحقیقت اقوال شان منافی است ملبس[1] ساخته چهرهٔ حسنای[2] شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیر یست
ای مخالف خیر سگالی است"
به عکس وانمایند آن والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند انیعنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود بهر است وقطر
و کیاست[3] جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوهٔ تمیز نبخشیده بچشم انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند
تا باحسن وجه رتبهٔ اجمالش[4] بمحل ابراز رسیده از چاشنی این نثار سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه
ظاهر کردن"
ببخشند دیگر مسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این
دوست محبت رو دست جمعی از هر جد نشینان که[6] ابا عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دایرهٔ اطاعت و انقیاد
اسم فاعل از بیرون کشیدن"
بیرون نمیر فتند باغوای بعضی کوتاه بینان بادنخوت[5] و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان ست در دماغ
گردنکشی کردن" کارها"
حال شان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته سر بشورش برداشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار
گمراهی" بلند"
تردد را مناص و ملجای خود اندیشیده بست تطاول بمال و انقال سکنهٔ بلدان و امصار متصله آنحدود دراز کرده در وادی
جای پناه" گردن کشی" بارها" باشندگان" جمع مصر یعنی شهر"
استیصال خویش تگاپو مینمودند از انجاکه محافظت و حراست خلایق که ودایع بدایع خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان
بیخ کنی" بکاف عربی و فارسی هر دو آمده از برهان یعنی دو بین بسیار"
بر ذمت همت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای[7] معتبر الشان بتعین فرمودیم
چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز است
منسوب بلاریب ای بیشک"
و بسایهٔ نصرت و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد الاتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام منوعی پایمال سم سمند
و لاوران لشکر ظفر پیکر و مجندهٔ[11] جنود بنصرت آمود گشتند که باعث عبرت دیگر شوریدختان بدسرانجام شده و نیروی
اجرای دولت جاوید نگار و اشتمال تائیدات سماوی نسبت باولیای این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید
آری هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بربسته بغرور باطل بلند پروازی
نماید همان اعمال ذمیمه و بال جانفرسا گشته چون تیر پرتابی[12] زود بخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی بتسطیر این کلمات
رشت" یا ز نسبت"
محبت سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد انتظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد بر صدر
چنانست که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلایل احوال و شرایف
اوقات خود و نظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب[13] معنویه و اعتلای پایهٔ دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد
اسباب"
و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه[14] احوال کافهٔ برایا و قضیان
آراستن بنا" کرده"
انوار عاطفت بر جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز استین
کامل کردن" باقی داشتن"
خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداری است این نیازمند درگاه احدیت را که خو کرده

پسندیده

[1] ملبس پوشیدن جامه
[2] حسنا زیبایی
[3] کیاست زیرکی
[4] اجمال مختصر کردن
[5] بادنخوت تکبر
[6] ابا عن جد از پدر بپدر
[7] امرا جمع امیر
[11] مجنده لشکر
[12] پرتاب رفتن تیر
[13] مآرب جمع مأرب
[14] ترفیه آسایش دادن

محبت پژوهیت آگهی داده ایمنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیه تودد و وسیلهٔ استقرار مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است میگردانیده باشند زیاده برین ایلق سبکخرام خامه در میدان اطناب بخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد و رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف اسلام عتبهٔ علیه پدر پهر و ربانو دریافت و بآئین قاعده دانان ادب و آئین شناسان خردنامه والا با تحف و هدایا بنظر درآورد و پس از رهسپای مراسم ستایش بعنوان لایق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون الماس آگهی یافت از غضب سر بشفت و نوشش متغیر شد و آیات بید ماغی بر بوصهٔ جبینش هویدا گشت و دست در بر سینهٔ میاجخی زده اقتراحش را بقبول متلقی نساخت متنومی کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت ظاهر ✤ ز تندیش گوینده را دم گرفت ✤ چنان دید در قاصد آه سنج ✤ که از جوش دل مغز آمد برنج ✤ مقربان بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیر یکه در حال بادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر بسکوت و زربند ایلچی از غایت انفعال آنگ بر رو شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در زور بخست که بر میاجخی ناگوار تر از روز واپسین بود منشی معنی آگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نوردِ تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر نمد پایس گردید

جواب مکتوب همایون بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای ورنگ آرای تخت و کامرانی پیرایندهٔ اکلیل داورنگ و دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ سلالهٔ سلاله سلسلهٔ جهانداری و واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی است و در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح گردانید کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود دستخوش مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بحجلهٔ مسامع سامی بار یافت لله الحمد و المنه که این بنا بیشگر خباب قدس کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته در حور همت بلند و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز شته حقیقت و آگهی ست لهذا دشمن کردار آهوگیر و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شمار روزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس

سنیش یعنی آوین و دعا از روی تضرع و زاری
اقراع بقاوران مار همیلتن از ناب افعال یعنی سوال کردن
متلقی نگرفتن مشورت و ملاقات نکردن
دم گرفتن ای خاموش شدن
گرفتن کنیت از راه صاحب لولاک مراد از خواجه رسول الله صلی الله علیه وسلم
نامه کنایت از خلاصه مضمون نامه

معامله شناس به تنقیح[1] رساند فریقیه سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل و حق و سود و
زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر[2] امریکه باعث خاموشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد[3]
نمی شود الحق شایان شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائره تکوین مرکز وار
از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی[4] ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانیکه خواهند خوض کنند نخست باید
که پرکار وار گرد نقطه تامل برآیند و صلاح و فساد آنرا در پله عقل سنجیده انگاه شاهین توجه را در هوای استعمال پرواز
آرند و اگر خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول و زرای عواقب بین
ضمیمه[5] عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحه
اظهار مرتسم سازند که شایسته تحسین گردد و در حصول آن تعسر و تعذر را مدخل ندهند و گرد معامله ناگشته سخن را از دل
بر زبان آوردن و بقلم و زبان ادا نمودن نادانان خرد تجویز نکرده اند و بیغائله ریب نتیجه امور نامستحسن بخرخجالت
و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد پس آن مدعا

ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری
و اختیار غربت و بینوائی بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهر و ربانو بلبانس

خاکساری چون ایلچی بی نیل مقصود به خیبت[6] و خذلان[7] مراجعت نموده به خجلساری[8] شرف بساط بوس[9] حضرت شاهنشاهی
دریافت و نامه مبانیت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایه سریر خلافت گذرانیده بادشاه از مهر عدم ارتسام
نقوش امید بر لوحه مراد و تنا فرمد[10] بهر و ربانو از صراط مستقیم و داد بغایت اندوهگین شده از نهجت کلالت مالا کلام
سنجاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید و محمد وارا فتتاح
ابواب و صایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد[11] بر این امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه
گرفت و در صدد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسده[12] در گذرد اما از انجا که
شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصایح نزدش بجوی قیمت
نیاورد و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون باد در نی نگرفت و بیکبار سر از زانوی حیرت برداشته گفت کلمات
ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر لوحه دل ثبت کرده شود و آب زر نگاشته آید
ولیکن باید دانست که عشق با عقل مغایرت تمام دارد و منافات[13] کلی منکه مجنون و از مرام اختیار در قبضه اقتدار جنون دارم
موعظت چه سود دهد و عقل چه تمکین آرد و فرو در کنج دماغم مطلب جا بی نصیحت و لکین مجره پر از زمزمه چنگ و رباب لقصه

[1] تنقیح: انتخاب، تصفیه
[2] مباشر: متصدی، کسی که کاری را انجام می‌دهد
[3] باشد: باشد
[4] مستثنی: جدا شده، استثنا شده
[5] ضمیمه: افزوده، اضافه
[6] خیبت: ناامیدی، شکست
[7] خذلان: رسوایی، بی‌یاوری
[8] خجلساری: شرمندگی
[9] بوس: بوسیدن
[10] فرمد: فرمد
[11] استبداد: خودرأیی، یک‌جانبه‌گرایی
[12] فاسده: فاسد
[13] منافات: ناسازگاری، تضاد

از منتخب ۳۲ بسیار کننده آب ریزنده و گریه و نعله و کرکاف فون وفه بین بضم میم و سکون ۵۲ منکر دیوشان و دشنه و پشمینه بطرکی و دساکر بین مهد بفتح با و فارسی ۵۱ یاس

۵۳ میهمان بمعنی دودرشن و دود فارسی بمعنی پیمان کرده ۵۴ وجنن بواو و جیم و نون جمع وجن بضم وجه و ضم و کسر ۵۵ قسام بفتح قاف و تشدید سین مهملہ بمعنی قسمت کننده و قسام ازل مراد از حضرت رزاق مطلق ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹

ستغنف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضهٔ اختیارش ربوده مجنون کردار سراسیمه پویی بادیهٔ طلب ساخت ناچار خانمان دولت و ملک آوارگی حبته مسکینی برجهانداری گزید و بیوائی را بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده نازنین بدن آنکه از دیبا و حریر گرانی میکشید در رواق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانیده با دل ملتهب و دیدهٔ منسکب ۵۹ ای رنج میکشید ۱۲ و رحبت جوی دوست بپای شوق و گام طلب صحرا نورد گردید

مثنوی خوشا عشقی که چون آید بتاراج ✣ لباس فقر پوشد صاحب تاج ✣ سبک سازد سر از صاحب کلاهی ✣ ستاند دلق و بخشد بادشاهی ✣ از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلایق برآمد و ضجیج شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تعاجب بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازهٔ میهمات ۶۳ از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر ماندند و گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و باصد گونه آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ۶۴ سرگشته شدن ۱۲ ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند آن مهجور دولت سرای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دل را بسان دانهٔ نار بخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخساره ریخته گفت ای هوشمندان هر گاه قسام ازل ۶۵ ای پاره پاره ۱۲ روزی مرا از مایدهٔ نه طبق آسمان برخوان دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سر نوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سر رشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم **بیت** چو روزی شد مرا کز غم خورم خون ✣ شراب شادمانی چون خورم چون ✣ حرف قضا از صفحهٔ ۶۶ سیما بکژ لک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس محوطهٔ بیچارگیست بنا شد ایدون ۱۲ که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای نصیحت و پند ست بلکه هنگام اعانت و یاوری است اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بذل توجه نمائید والا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا پهلو زنم و سوزش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافیست **فرد** مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست ✣ میکنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم ✣ این نگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد مقصود ست تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الٰهی ۶۷ که بهین استظهار سراسیمگان کوی افتقار ۶۸ ست تکیه کرده محمل عزم بر ناقه

برناقهٔ سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک پویه گشت و طوطی را که حلبیِ خاص و انیس با اخلاص بود همراه
گرفت چندی از نداهای حقیقت سرشت که دماغ حال بروغنِ بنفشه و بادامِ اخلاص تر و تازه داشتند درین وقت
از مسلکِ موافقت منحرف گشتن و عنان از طریقِ موافقت منعطف گردانیدن کفرِ مذهبِ حقیقت و وفا و شرکِ ملت
صدق و صفا دانسته بجهتِ اکتساب بعلوتِ وفا پرستی و استیعابِ دولتِ حق گزاری باستعدادِ رکابِ همایونش امتیاز
جسته درین سفرِ حیرت اثر بهداستان شدند **رسیدنِ جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور**
نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار چون شاهزادهٔ بلا کوشِ مجنون کیش (ای مبتلای بلا)
بفرمانفرمای عشقِ خونخوار که در هر گوشهٔ دلهای چندین شاهانِ نامدار بسلسلهٔ زلفِ مهرویانِ هر دو جهین هار و
گرد دار در چاهِ زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستانِ راحت دل برداشته بر بارگیِ محنت سوار شده
(ضمیر فاعل راجع طرف عشق)
قدمِ توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوریِ پایِ شوق و گامِ هوس مشکلاتِ بیابانِ نوردی و پیاده رویِ بر خود
آسان گرفته در اندک ایامِ مسافتِ بسیار طی فرموده بسان ماه بکمالِ سرعت در مدتِ کوتاه راهِ دراز قطع نمود
قضارا آبی عظیم در غایتِ شدت که ساحلش مانندِ بیابان اندوه مفارقتِ جانان ناپیدا بود پیش آمد و بسکه متموج و
تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موجِ کوه وقارش سینهٔ نهنگ می شگافت
چون بی معبر عبور ازان بحرِ قلزم نشان از دایرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادیِ شوق و سیراب (ای جهاندار شاه)
دل منهلِ اشتیاق که از طایرانِ هوا بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیارِ یار رسیدن آرزو میکرد
بعجز درماند و از غایتِ اضطراب بسانِ ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوائی اخلاص بالِ وفا (چسپه)
پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردانِ تیهِ غربت و ای سراسیمهٔ کویِ کربت
اکنون که خود در قفسِ آهنینِ بلا و دامِ آلامِ عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندانِ قفس گذاشتن از راهِ
مصلحت بغایت بعید ست بل صلاح آنست که من بندهٔ وفا سرشت را زندانیِ بیجرم و خیانت نه پسندی (ای مقید)
و بند از جباهم برداشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بالِ سعی بر افشانم و از بهرِ چارهٔ کارِ محالت بهر سو پرواز
نموده نوحِ منشی بچنگ آرم شاید که مفتاحِ مشکل کشائی بدست آید و مهمِ تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای (ای انجام یابد)
مونسِ غمخوارِ من میدانی که درین سفرِ سراسر صعوبت و خطر چیزیکه دل را قوی میدارد و دمیکه غمگسار میگردد و
مصاحبت و مساعدت قست ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق البال در هوا پرواز آئی هوایِ صحبتِ طوطیان
ترا از جادهٔ مهراهیِ من برباید و جذبهٔ شوقِ یارانِ همجنس و مصاحبانِ هم آواز دماغِ ترا از رشتهٔ محبتِ من

ضمه ۱ بنفشه و بادام ۲ مخرف گشتن و عنان ۳ استکساب ۴ سعادتِ رکاب ۵ پیاده از چمنستان ۶ پیاده روی ۷ بسان ماه ۸ ماهیان ۹ لازم ۱۰ نوح منشی ۱۱ مطلق البال ۱۲ مساعدت ۱۳ ای گشاده بازو ۱۴ و کنایه از قفس ۱۵ نوح منش ۱۶ کنایه از نجات و ۱۷ یاد در دیوار ۱۸ صحبت است ۱۹ از ریاض معانی ۲۰ مساعدت ۲۱ از ریاض معانی ۲۲ مطلق البال ۲۳ ای گشاده بازو ۲۴ و کنایه از قفس ۲۵ ای مبتلای بلا ۲۶ پیاده از چمنستان ۲۷ ضمیر فاعل راجع طرف عشق ۲۸ بسان ماه ۲۹ ماهیان ۳۰ لازم ۳۱ نوح منشی ۳۲ ای انجام یابد ۳۳ ای مقید ۳۴ ای جهاندار شاه ۳۵ چسپه ۳۶ ای مبتلای بلا ۳۷ ای انجام یابد ۳۸ ای مقید ۳۹ ای جهاندار شاه ۴۰ چسپه

Marfat.com

بپرداز و در مفارقت تو علاوه غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول من مزغ ضعیف چندان شایسته
اعتماد نیست والحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن شیوه اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامه
ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفایح تکوین بیک وتیره مرتسم نساخته و مبانی قدرت کامله در
از رنگ کائنات بقلم ارادت صور سایر لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد والمنه که طینت این طایر ناتوان را
جز بآب و گل وفا نسرشته اند و در مزرعه نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز بذر حقیقت نکشته اند فرد
من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم * گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند *
طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت اختیار محرو
نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر همایون ذریعه خوشنودی موجد حقیقی شناسم
بیت جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست * سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست * اگر دمی این سخن آلوده
لوث غرض باشد مقدر یکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین بنیز بخت و سرخروسر شته در محکمه بعث و نشر که دیوان
جزا است مرا چون زاغ تیره اختر سیه و مبعوث کناد و درین سرای سپنج به پنجه خونریز گربه قهار جلاد منش مبتلا گرداناد
غرض ازین مبالغه جز خیر خواهی مرد دولت سگالی تو امر دیگر پیرایه بساط ضمیر وفا پذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته
شده حقوق نعمت تو از ذمه خود مودی اکنم شاهزاده عهد و پیمان آن مزغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از
قفس رهائی داد و گفت مثنوی نیست بر مردم صاحب هنر * خدمتی از عهد پسندیده تر * دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن * جان که ازان به بجهان یار نیست * هیچ نیرزد چو وفادار نیست * طوطی فی الحال
بپرواز آمده در هوا اوج گیرا گردیده دران صحرا بهر طرف بیک نظر روان گردنا گاه بر کنار دریا کریچه چون همت
دونان پست و چون دیده ترکان تنگ نظرش در آمد از هوا بزمین مائل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود
بنشست و در بند آن شد که از خانه خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانه بود از فی ترتیب
یافته و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته و بیش در پیری ضعیف بیه منحنی
بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجاده ریاضت
گسترده بکمال خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فریقین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از
ناصیه نورآگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته و نشه و حشت
از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسله الفت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهره نورآگینش چون

Marfat.com

چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پرده فانوس جلوه میکرد

مثنوی در خاک سگفته بوستانی ✣ در گرد نهفته آسمانی ✣ از خلق نشسته برکناری ✣ در دلق گسسته همچو تاری ✣
جز زهد نهیچ در سرشتش ✣ جز سجده نهیچ سرنوشتش ✣ بر چشم قضا خط رضایش ✣ بر فرق قدر گل دعایش ✣
برق نظرش چراغ امید ✣ صبح نفسش فروغ جاوید ✣ طوطی چون تخته پیشانی درویش آئینه کردار صفادیده

فی الحال بطق درآمد و بدستور راه شناسان نغمه ادب مرغولهٔ سنج ثنا شد آن صاحب دل را از سخنان شیرین آن
مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر مرد دل
عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای کدام
که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت
نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خسته غریب در مرآت جهان نمای ضمیر والایت بهترین وجه
پیداست من بنده را با تکاب گستاخی چه حاجت **قطعه** عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست ✣
راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو ✣ گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست ✣ روشنائی بخش چشم اوست خاک
پای تو ✣ آن صبح نفس خورشید ضمیر روشنی نور باطن تفهم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید
قرین امید گشته از اقصای غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده
رسانید و منقار گلگون مانند غنچه گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گریزان و ملال بوده
چشم براه طوطی داشت از نگفته ادائی طوطی رائحه امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بکیفیت
حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام محدث که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود
رهنمون شد شاهزاده موبمو مرهون احسان طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت
درویش مسیح نفس گردید چون باستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب
گشته مانند سبز نخلان احرا از مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو
نشسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود **فرد** دریاد کوه در ره و من خسته و ضعیف ✣ ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین مشکل کشای بندگان است و اخلاص درستی فاتح ابواب
مقصود معتصم بعروهٔ وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر از و یاری خواستن را نشاید و سبز او
یاریگری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ است

سپردن کار خود را به خدا ۱۲

پیر فرستد اتفاقا پیر شب در آن صحرا ۱۲ باز وجه خود بوقت موسی علیه السلام صحرائی است که ۳ عبارت از چنگ درزدن ۱۲ باب نهم در بیان ۲ نشکار ۱۲ توشی و پیری آب ۱۲ بالغه و هم ثانی ۱۲ ۱ مذوبت

وحشیم اهل از ماسوی الله موش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر گیش ملازمان (ای انچه سوای خدا نشت ۱۲)
وخادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گامزن گشت یعنی دیده
برهم نهاد چون باز کرد خود را باطوطی بر ساحل دیگر دید آری **نظم** روئی مقصود که شاهان بدعا میطلبند (ای پوشید ۱۲) قدم زن
مظهرش آئینه طلعت درویشانست ✣ خسروان قبله حاجات دعایند ولی ✣ سبیش بندگی حضرت درویشانست

اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم بر فاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعه مسرت وابتهاجش شد و از عذوبت
کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت الا از مر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان (بالکسر شیا دشدن ۱۲)
دران صحرای پر هول و هراس که خط جاده چون خط سادهٔ عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده (ای معشوقان ۱۲)
راهان بعجز درماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب خرم (ای غالب شد ۱۲) کشش ۱۲
بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار به بادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ (ای بطرفی از اطراف ۱۲)
وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار خار اگام میزد و متمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب
کربت و رهبر تنهاروان تیه غربت است کرده عندلیب زبان ابدین ترانه مترنم ساخت **فرد** مدد گر بچراغی نکند راه طور
چارهٔ تیره شب ادهمی امین چه کنم ✣ دو چار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از
آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص
شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پژوهش مسلک مراد و گزراندن
شارک افسانهائی غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزاده و الانهاد (بفتح را نام طایری هندی ینا ۱۲)
چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون دران صحرای پر هول که وحوش و سباع را از بس
بیمناکی زهره آب میشد فرسخی چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت طی نمود بیکبار پیر مردی که تنش از غایت ضعف و (ای محنت عبادت ۱۲)
نحافت مانند هلال باریک مینمود و رخش بنور ریاضت مسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریائیکه بوی یانداشت
برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی **مصرعه** سایهٔ دولت برین گنج خراب انداختی ✣ دور روز ست
که انتظار مهمان میبردم و چشم براه میداشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدومت بر دیده ارزانی
گشت شاهزاده ایمنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته بان پیر طرح مصاحبت انداخت و ما حضر یکه حلاوت
مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی و تردد استیلائی جوع فی الجمله سکونی
دست داد در خدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود در دلش گفت ای جوان گرسنگی شوریم

شوریده پیش ازین بسی سلال از راه بلهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیده عبرت تماشا کردم چون
آشنائی معامله گشتم سودائی اینهمه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حد عمر اناث
برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و هر معامله با هیچکس ندارم می شاید
که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیه عشق **مصرعه** هر شنبمی درین ره صد بحر آتشین است +
قدم نهاده از بلا بپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن و مصلحتها را یکسو نهاده بزاد توکل و راحله تسلیم و بدرقه
بیکسی و مرافقت تنهائی خرسند باش **فرد** عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز + زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس +
چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح تنهانشین بر غنچه مراد نوزید و از کاسه همتش جرعه توجه بنای امید
نرسید شاهزاده از راه پی نبردن بکوی مطلب و سراسیمه بودن در تیه ناکامی و برابر افتادن با بخت
مسامحت دشمن در لجه حیرت فرو رفت بحکم آنکه **مصرعه** که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
از تشنه لبی آرزو در سراگاه تلهف دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر خاک بناخن خاریده این ابیات
بر زبان آورد **مثنوی** + این عشق ندانم از کجا خاست + گز بهر رگ و ریشه ام بلا خاست + یک جان و هزار برق اندوه +
کاهی چه کند بآتشین کوه + ای فتنه چه خاستی بکینم + وی چرخ چه داری از کمینم + بر قتل منت چه لشکرست این +
آئین کدام کشورست این + ای کوکب بخت سوختم وای + بر آبله جگر ببخشای + طوطی گفت ای سر دفتر
دلسوختگان در راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی
از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکد ثمره مراد
شناسند **مصرعه** عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار + زینهار لب بفریاد و فغان مگشای و چون جرس
هر زه بیطاقتی مدر آئی و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنه
بسوی نجات بگشایم این آشفتگی و بهت پژوهش مداوا بچار سوی سعی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت
طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام بادیه
او را دلمشغول شده بسبب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد و شارک را که از مقیمان
کلبه سیاح بود دل بر بیکسی او نسوخت و بگرمجوشی و غریب پرستی دلبری و دلداری نمود هنگامه مصاحبت
گرم ساخت و بحکایات شیرین و شورانگیز متعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی از جراحت اضطرارش التیام
استقلال آشنا گرداند **تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک آن مرغ**

سبب ۱۲ — اسم فاعل ترکیبی ۱۲ — ۱۲ — ۱۲ —

زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهاندیده ام از نواد رگیتی بسیا
تماشا کرده واز اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که ناره نیاز را بسجی نسیم نازدر سجود دیدم آخر بتوجه سحاب
نامتناهی گلهای مراد در باحین امید را شگفته و شاداب یافتم از نیکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بود
طریقه نامساعدی مسلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کارکند در انجه کامرانی بمشام جانت
فائز گردد **بیت** غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش ✤ کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ✤ زیرا که بمقتضای کلام
ان مع العسر یسرا در بنال هر عسر یسری است و در پس هر قبض بسطی پس بشیانه بر بیت غائله شک انجام رنج راحت است و آغاز
راحت رنج **مصرع** مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ✤ امامی باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و
انقسام ضمیر ست کامیاب گردی و باز بر جای بالش ناز روی تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی آشنائی
و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی تامل آزمودن از تمکن قوه بعرصه فعل
نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود گفت
حکایت مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرد و از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را ازان گزیر نیست
تگاپو مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات ردیه و تکفل کارهای دنیه ازو
میکرد بظهور می آمد اما غنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و هتداد اوقات پیر مردی بخود فروش بر مسکینیش
رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهده او مقرر ساخت و بهر چاشتش نانی مهیا گردانید بینوا غنی را فور عظیم انگاشته بموجب
برگ و نوا در خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او خطی گشته از تنگنای
مذلت بوسعت آباد عزت رساند و نائب خود کرده رتق و فتق مهمات خانه خویش بصواب دید او متعلق ساخت و دستی
رخت مدد و انعام کرد و در اندک ایام چون او را در خور حال ساز و برگی پدید آمد خود را مستریحی نهاده و وقتی فراگرفته از تنگ
حوصلگی قابل صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از همغنی بغایت رنجیده شکوه او پیش پیر مرد برد که تو
با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز
گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پورش نزند
قلم عفو بر جریده جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و از یجهت شاید که تو هم از بی توجهی من
ایمن نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست و جوانرا در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصایح ازانی
داشت و گفت جانمن خود را با بزرگان سنجیدن و در باره خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن بر هان نادانی است فرد

بزرگان نتوان زد بگزاف ✤ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ✤ زنهار و بگریز بار تکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که
رنجش خاطر خطیر مهتر یار اسود مند نباشد فرد پیران سخن تجربه گویند گفتمت ✤ هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ✤
جوان بحکم آنکه مصرعه بد گهر با کسی وفا نکند ✤ آهنگی را وسیلهٔ انفکاک گردانیده و طوعاً و کرهاً بنقدیر حضرت تکف آورد
و علاقهٔ حقوق سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی فشرده خود را در محلت بازرگان انداخت
و پس چند روز از ممر تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد و باتفاق حسنه دختر تاجری
بر حالش وقوف یافته و جاهت ظاهرش او را در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده
و کوهرش بمیزان امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب والا گوهری
دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را بیرون دیار خویش تحریص و ترغیب کرد و زن انیز هوای رفتن
بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت اساس نهادن و بهمه جهت از مشتلذات
جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون آقتر احشم بر حجهٔ اجابت
نه پیوست از روی نادانی در شب مظلم بر سبیل اختفا بر آمده بر فاقت جوان جاده نوردی شد بمرور ایام از ترددات
علی الدوام مسافت دراز قطع کرده بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد زن پرسید که
این چه مکانست که در بیخا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیدا است و از استیلای عطشان کام و دهان خشک شده
و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده خدارا آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست
از دامن شکیبائی مگسل که درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و انواع نعمت دران مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل دستیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گوئی که انموذج
بهشت برین است و منونهٔ فردوس عنبرین موطن آبای من همانست زود آنجا میرسم و از بیابان نوردی و قطع زمنی
می آسایم زن قرین مسرت گشته هر چند در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت
چون پاره راه دیگر بنوردیده شد کوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبهٔ چند در غایت اندراس بنظر در آمد زن گفت
ای مرد این ده نه باغ و بستان دارد و نه آب روان همانا خانه ایست که کناس از چنین مسکن منحوس هزار
نفرت دارد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیده
عبث چرا زبان وقاحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپایه درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیله مارسمی است
کهن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه بر تو نثار زانی داشته باعزاز و احترام

Marfat.com

هرچه تمامتر مشهور شده و در پیچ که در عرف مردم و بمعنی سر تراشیدن بهایم و بحر و جواهر گاو و اقراح و کچک بمعنی زخمهای کوچک کرون کشیدن حجامت از بهایم و دیگران پیش و دیگر حاصل مرغ و اقراح و کچک بمعنی زخمهای کوچک کرون کشیدن حجامت از بهایم و دیگران پیش و دیگر حاصل مرغ

کتابی یافته نشده ظاهر غلط است غالب مشهور شده و در پیچ

متاخرین همه باشد ۱۱ چفت بالفتح جوب بندی باشد دو گاوی شاخهای انگور ان میراند بهندی جوا گویند ۱۲ تا لار بروزن بازار خانه گربالا پیرا بهار سون پایین فرود آمد چوب و تخم شلغم زمستان برای بالا رفتن درخت انگور ۱۳ تعبیه در آهن و امثال آن بمعنی پنهان شدن و پوشیدن ۱۴ ۸۲ تصحیح علی اصطلاح بعضی

هرچه تمامتر مشهور شده و در پیچ که در عرف مردم و بمعنی سر تراشیدن بهایم و بحر و جواهر گاو و اقراح و کچک بمعنی زخمهای کوچک کرون کشیدن حجامت از بهایم و دیگران پیش و دیگر حاصل مرغ و اقراح و کچک بمعنی زخمهای کوچک کرون کشیدن حجامت از بهایم و دیگران پیش و دیگر حاصل مرغ

هرچه تمامتر مشهور شده و در پیچ که در عرف مردم و بمعنی سر تراشیدن بهایم و بحر و جواهر گاو و اقراح و کچک بمعنی زخمهای کوچک کرون کشیدن حجامت از بهایم و دیگران پیش و دیگر حاصل مرغ

هرچه تمامتر مشهور شده و در پیچ که در عرف مردم و بمعنی سر تراشیدن بهایم و بحر و جواهر گاو و اقراح و کچک بمعنی زخمهای کوچک کرون کشیدن حجامت از بهایم و دیگران پیش و دیگر حاصل مرغ

هرچه تمامتر مشهور شده و در پیچ که در عرف مردم و بمعنی سر تراشیدن بهایم و بحر و جواهر گاو و اقراح و کچک بمعنی زخمهای کوچک کرون کشیدن حجامت از بهایم و دیگران پیش و دیگر حاصل مرغ

کریان ازانجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بامنی رساند و از مضرت دد و دام مصون
گردد چون بقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید بسیانه مغرب درآمد و شب شاه روان ظلمت گرد
آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری بنشست در بیحال از تسلط جوع بعلت محمصه مبتلا گشت
و معهذا بر رودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردید و در دم تنهائی
و بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین ست برداشته
بجهت استخلاص خود از ان ورطه عنا و لجه زخار بلا مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از اغوش
صبح برآمده مقنعه نور بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح ازان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت اقتان و
خیزان چون گرده نورد شد بهنگام نیمروز که نیر جهانتاب سمت الراس تلافت از رهگذر عنابریکه در جراحتها نشست
و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهم بر تنش طاری گشت چندانکه
روحش بتیغ رنج مجروح شد چون از هیچ روچاره کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا در داده تا انقطاع رشته
رمق با امید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست و از مهر عجز بر کنار آبجوری درماند قضارا دابه متوجه آب بود کمال
عظمت چثه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی بهیات ترکیبش در نظر بیننده متعین میشد و بسواد لون و درشتی
جلد و ناهمواری ترکیب همرنگ کوه مینمود بعلت حرکت کیفیت جاندارش بظهور می پیوست ورنه پنداشتی کوهی است
پر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت
بیحابا بر دمش نشست تا باشد که بدین وسیلت ازان آب خونخوار در گذشته بعبرانات فائز شود دابه از بس بزرگی
اصلا احساس نکرده از آب در گذشت و روبخزیره نهاد زن باهستگی از بالائی دمش فرود آمده پاس مراتب حرم
نموده ساعتی توقف ورزید و طوائف شکر الهی که مرهم بخش دلریشان ست مودی گردانید چون دابه از اندازه
نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز
و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعه بهشت بر سطح خاکدان آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند
سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان درختان پربار سایه گرم بر فرق زمین
انداخته و صفیر عندلیب و رنگ ارغوان کارنوائی ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط
مهد گردانیده و از میوهای رنگارنگ خوان سالار قدرت مائدهٔ غیب نهاده

مثنوی

هر برگ گلی چو شبچراغی ✤ گلهای شگفته جام بر دست ✤ بر داشته بانگ بلبل مست ✤ در هر چمنی بچشم بینا ✤

مینو کدهٔ بزنگ مینا ✣ سیرابیٔ سبزهای نوخیز ✣ از لولوئی تر زمرد انگیز ✣ زن که ببلای مخمصه مبتلا بود ازان میوهای لطیف بقدرِ اشتها تناول فرمود و ازان انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظلِّ درختان بر بساطِ پرنیانِ سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعبِ تردّد و رنج تشدّد و جوع برآسود و بعد از فراغِ استراحت بر چار بالشِ راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در مدِّ نظر همه پرنیانِ سبز گیاه و گلهای مطرا و آنهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارنِ اینحال بیک ناگاه میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و دوران مرغزارِ فردوس مثال چون شده بر درختانِ میوه دار برآمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغِ جنت را پر از فوج زبانیان دید از عذابِ ناگهان و عقوبتِ بیگمان سخت بترسید و از همه قالب تهی ساخت و بالای درخت بی بر برآمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم بر او مستولی شد رعشه در اندام گرفت قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری این گروهِ نامیمون گردن می افراشت زیرِ این درخت بیامد و زن را در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود تا آن اسیرِ پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیشِ او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمائل کرده با آغوش کشید و ببوس و کنار بپرداخت زن ازین حادثه روح گداز چون برگِ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مألوفِ خود برده لشکر را مرخص گردانید تا بهر سو متفرق گشته رو بماوی و مکانهای خود نهادند چون خلوت دست داد با مباشرت اقدام نمود و بنیانِ مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاده اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدلدارِی سعی موفوره بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی بآب قلزم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدر رفته بدنِ زن در غایتِ صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسدِ زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبتِ ناجنس میمون وحش مجروح گشت و حیات بر و زندان گردید بلی مصرعهٔ روح از صحبتِ ناجنس عذابی الیم است القصه میمون لحظه از خدمتِ زن در هولت نکرده مراتبِ پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه مدتِ امتداد بسر آمد و اوقاتِ دراز منقضی شد و زن از میمون بار برگرفته پس از مدتِ معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد بر نخ درمیانِ آدم و میمون یعنی بترکیب مشابه بوزنه میمون و بنطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعهٔ التفات پنداشت و از رگهٔ نفرت او در کل امین و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات در جاها بسر میبرد زن ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید

---

۵ جمع نبات نبع نبات ۱۲ ۵ زبانیان اعلم با لصواب ۱۲ ۵ مخمل کمخت ۵ مخمله نباشد والله یحمل ۵ مخفف ۵ وما نزه مستحق درس ۵ بمنع ملعون و مقهور ۵ پیره نشده و ۵ وکشن بهمانگ ۵ این لفظ در برهان ۵ میوه است ۱۲ ۵ میون ۵ کنایه از فرو رفتن ۵ کردن و باجی طلب ۱۲ ۵ احن

۵ ایجاز کنایه از بورنگان ۱۲ ۵ واجمه قوی ۱۲ ۵ کدر ادراک معنی چیزه کردن ۵ بمعنی مهبت ۱۲ ۵ مشتق شده از ۵ بالضم غفلت ۱۲ ۵ نامبارک ۱۲ ۵ ای به شده زده ۱۲ ۵ ای حامله ۱۲ ۵ بالکسر نرمی ۱۲ ۵ مکانها ۱۲ ۵ وطنها ۱۲

میجوشید و بگشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بتجدد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و میترصد
فرصت می بود چون مدتی برین و تیره بگذشت و ازان حرکتی مبنی بر مبایعت بوجود نیامد و ادای منافی اطوار مخالطت
بروز نیافت میمون خاطر نامیمون خویش از وسواس پرداخته ازینجا ببر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت
حفظ مسکن و ترتیب فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه برزه وهش
طریق بدروی و تفحص راههای نجات برآمده باطراف و حوالی تردد مینمود چون بسمتی از سمات بقیاس دو فرسنگ راه بر
بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی است از همینی نهایت قرین مسرت و ابتهاج
گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته
حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساحت طالع مستمال میبود و از اعانت الهی که یار کن فی برگ و نوایان کوی فقار است
مستظهر و امیدوار میماند اتفاقا روزیکه صبح امیدش دمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی بدید اما
درحالتیکه اصحاب سفینه استعداد و نهضت درست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای گشتی برداشته عنان
راسبمت باد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را بنزدیک انداخت و فریاد برآورد که ای خداوندان نی ام
ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرد گشته و از ستاره منحوس و طالع وارون بعقوبتها مبتلا شده
و از بخت نامساعد مدتها کشیده درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدارا بر حال زار من بخشایش آرید
و از روی کرم و بیچاره نوازی ازین ورطه بلا نجات بخشیده بسایه لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن اصلا ملتفت
نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارتیم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت
بتو مضرت تمام باهل جهاز متصور است چه بیم است که لشکر میمون تاخت آورده اموال و انقال را بغارت برد پس از بهر
نجات یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاده گفت ای
نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امر یکه باین و هراس آنجا خواهید آمد ایمن باشید
درباره من مستحق رعایت تو جه دریغ ندارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی دران مضمر است و باعث مزید برکات مال
باز نایستید و بدان امید یکه بدرگاه ایزد سبحانی دارید مرا نا امید مگردانید و معهذا زر و دی گران قیمت حق الاحسان
از من بستانید آنها دست رد بر سینه او زده گفتند که بطمع سنگی عنبن متاع کثیر که افزونتر از خراج مملکتیست در حق خود تجویز
کردن عقل مصلحت آمیز رخصت ندهد ازین ارادهٔ ناصواب بگذرد و بی سابقه عناد ما را معذور میپندارد ازانجا
که خداوند غرض مجنون ست چندانکه در حوصله تصور نگنجد الحاح میکرد و هر چند در نگ و تهاون بظهور می آمد ازانجا

شدن و رسیدنِ میمون متوهم گشته مضطرب تر بگشت و نمیدانست که چکند و چون سازد که ملتمس او را بشرف قبول موصول
گردانند سرکردهٔ اهلِ کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانیِ آن سرگردان گوئی بیچارگی رحم آورد و نیز طمع زر
ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه در تحمیل ابرازِ مراتبِ اعانت و یاوری و اظهارِ مراسمِ امداد و احسان با تو خلاف
مصلحتِ خویش است لیکن خوشنودیِ ایزد تعالی مطمحِ نظر داشته بذلِ توجه میکنم بلا زود بشتاب و آن زمرد تسلیم بلاذمان
ماکن و در طبقهٔ اسفلِ کشتی بگوشهٔ بنشین زن که مژدهٔ قبول یافت و از غایت شادمانی چهره زر گونش گلناری گشت
و غنچهٔ دلش از نسیمِ نشاط بشگفتن در آمد و زمرد را از میانِ برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود بر آورده
بلا تعلل و تامل بملازمانِ قافله سالار تسلیم نمود و چون ذره که از تابشِ مهر برقص در آید پائی کوبان متوجه کشتی شد
ملک التجار بعد از انتزاعِ زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از در آمدن کشتی بزجر و شتم ممتنع ساخته راه امید بر روی
و دلش مسدود گردانید از صدوث این واقعه آتش غم در نهادِ آن سوخته نار هموم تبازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک
بر سر افشانده مانند مرغِ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای ناجوانمرد مرغ
گر از من نترسی بترس از خدای ☆ این همه ستم در حقِ من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت که
بدرگاهِ عادلِ حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی
عافیت را بجهاز در آورد بیچاره چون از شدائد آفتاب مکاره در ظلِ امن جایافت مراتبِ شکر و سپاس ایزد تعالی
بتقدیم رسانیده بگوشه خاموش بنشست و در دلش سکونی راه یافت و اهلِ جهاز بر سبیلِ استعجال لنگرها برداشته از انجا روان
شدند بمجرد یکه جهاز از کنارِ جو کشادی یافت و روانه پیش شد میمون ملعون هر دو بچهٔ نا میمون را در بغل گرفته بغرض اضطراب
بیاید و از دنبالِ لشکرش توپ توپ رسیدن گرفت اهلِ جهاز چون افواجِ میمون را دیدند از غایتِ بیگرنی عنان
تمالک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطرابِ اصحابِ سفینه بسببِ کثرتِ اعدادِ میمون از حدِ حساب تجاوز
کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از انها نظهور رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ این حال از مهم خود متوهم شد
که مبادا از کشتی بیرون کنند و تجدید در سلاسلِ صحبت میمون مقید آید گفت ای مردانِ پر دل اظهار این همه بی استقلالی
نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت بشما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شما می ترسند
قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زد اهلِ کشتی فی الجمله قرینِ استقلال گشته در راندنِ کشتی سعی بلیغ نمودند
و بازوی جهد کشادند اتفاقا باد بشرط مساعدت کرده کشتی را بسمتِ مقصود برد میمون چون دستِ تسلط
خویش از اهلِ کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده پیش زن ابوابِ تملق گشود و بانشارت و ایما اظهار

ذرعفران آگوشه رنگ و بعضی از زرد خوب گیاهی است ۵ عورت با لفتح اعضای زن که از دیدن و ملموس دیگران شرم آید از قبیل فرج و پستان و بعضی از آن که در عرف شرم دارند و مجاز بدان نامند ۶ تعلل علت انگیختن و سبب پیش آوردن و ایجاد را از فرزدق و جریر ۷ اخیر بفتح خا و سکون جیم و در آخر راء مهمله یعنی از آستین زن ۸ مراد از آشنا و فرزند و سوزناک ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵

اظہار عجز والحاج مینمود و بچہار اپیش میکرد یعنی برخرد سالی و رضاعت اینہا رحم آر کہ آخر فرزندان تواند بی تو
زندگانی اینہا متعذر باشد تا آنکہ کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشہ خاطر را بالکل پرداختہ در مراتب شکر و وظائف
منت افزود و از انجا کہ فلک شعبدہ باز از پردۂ نیلگون خود ہموارہ بازیہای تازہ بر روی کار آرد سخت شعبدۂ
عقل سوز برانگیخت چہ بعد از سہ روز در حینیکہ کشتی زرین خورشید لنگر گسیختہ بورطۂ مغرب فرو شد
بیکبار از مہب قہر الٰہی بادِ مخالف بر خاست و عنان اختیار از قبضۂ اقتدار ملاحان و ناخدایان برودہ
جہاز را در عرصۂ دو ساعت دو ماہہ راہ بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت
خدا کشتی آنجا کہ خواہد برد ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ اگر ناخدا جامہ بر تن درد ۔ ۔ ۔ ۔ ۔ اہل جہاز چندانکہ دست دعا بآسمان برداشتہ
بدرگاہ مہربان حقیقی عجز والحاح نمودند نقش اجابت بر صفحۂ حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد
و قضا تغییر نیافت بیک ناگاہ ماہی بمثابۂ کوہی کہ اندازۂ عظمت و بزرگی آن ہیچ وجہ تعقل
نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن بران کشتی کہ جمعی از سیہ گلیمان نژند طالع نشستہ بودند رسیدہ
دندان زد بحکم توانای مطلق جہاز یکہ در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشارۂ دندانش بگونہ کہ
عنایتی حلبی بر سنگ خورد خرد شکست و شیشۂ حیات ہمہ بر سنگ فنا آمدہ باجمال و انتقال از راہ آب
بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیہ اختر سوختہ بخت بر لوحی نشستہ ماند و لوح بسعی باد از ورطۂ خونخوار
برآمدہ سہ شبانہ روز در رنگ خدنگی کہ از شست رہائی یابد بروان میرفت روز چہارم کہ زورق زرین
مہر بر بحر اخضر سپہر پدیدار گشت تختہ بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون کہ در حکمت نامتناہیش چون و چرا
مدخلی ندارد یک شبانہ روز در موقف توقف و سکون ماندہ اصلا از جائی خود حرکت نکرد و پنداشتی ہزار لنگر
گران سنگ فرو ہشتہ اند بہنگام انتشار سپیدۂ صبح کہ نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شد
و در نیم ساعت بساحل پیوستہ باز بر جا بماند زن کہ ازان تہلکہ جانگداز ہر اس تمام و خوف عجیب
بخاطر فرمن داشت چون خود را بساحل دید عمر دوبارہ تصور کردہ فی الحال تختہ را رہا کرد و ساعتی از ہول
آب بر خاک ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الٰہی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع ساختہ
از انجا راہی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد کہ خود را بآبادی افگند و بعمر انات
فایز شود چندانکہ پویہ زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابان ہولناک ہیچ چیزی دیگر
بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکہ بر و دبارے

Marfat.com

رسید که آبش در کمالِ عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر سر و کنارش مسطح نشسته سایهٔ درختان و
رطوبتِ انهار و طراوتِ سبزه و شگفتگیِ گلهای روح افزا روحِ تازه بدو عطا کرده ساعتی میل بآرام نمود و پاره
از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد درین اثنا خواب بر و مسلط شده و در پیش منظرِ چشم از پلک شاد روان گشته
از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد از اینجا بسمتِ دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنجید
گردید تا نشاید که درین صحرا باز فتنه چشم باز کند و یا بلیه دیگر در برابر آید مقارنِ ایخیال جمعی را از دور بدید که
بهیأتِ انسانی از زیر درختان سر برآورده اند از یمینی غنچهٔ دلش بنسیم نشاط بشگفت و بخوشدلی و بشاشت
عنانِ توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیک تر رفت چهل تن از مرد و زن بدید همه عور و بی رخت
لسبانِ آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهدِ حقیقی گشاده و
از رنج ریاضت زار و نزار گردیده بذکرِ خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی بر و مسلط از
مشاهدهٔ حالِ ایشان که از برگِ درخت و تیغ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده انقدر که از
دور مسرت آگین گردیده بود با بدنِ نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر بکشفِ باطن بر
ضمیر زن آگاه گشته زبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشارهٔ آن
مردانِ طریق هدایت بدان سو پارهٔ راه برفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش بنظر در آمد و چشمه آبی
در نهایتِ برودت و لطافت و صفا تو گوئی از منبعِ کوثر برآمده و بر کنارش کلبهٔ ازنی که هر نیش همانا
فواره فیض بود ترتیب یافته درونش دیگِ سفالین بر دیگدان نهاده و آتشی بزیرش مشتعل گشته اما
خانه خدا در میان بود زن خانه خالی و دیگ در جوشش از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکمال انبساطش
اندرون رفت و از بسکه دیگِ جوعش در جوش بود حالی سر پوش برداشت اتفاقاً برگی چند
درمیان قاشقی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شده از فرطِ بیطاقتی در زیر سایهٔ درختی بیفتاد و چون
لحظه برین بگذشت مردی با چهرهٔ تابان و عارضِ درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن باده نوش
مصطبهٔ وحدت و غواص بحرِ حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندامش افتاد و خود را فراموش
ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر بی آنکه او لب بنطق کشاید و ما جرای خود معروض بیان
آرد بر اسرارِ ضمیرش آگاه گردیده قصهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند در برِ فق و عاطفت دست
بر سرش مالیده ازان اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بهم زن انقیادِ حکم نموده چشم بر هم نهاد چون باز

Marfat.com

باز کرد بمیامن توجه جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از
سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته
بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آنجوان بر محک امتحان نازده
و چاشنی عیار حسب و نسب را در امعیار آزمودن نسنجیده خود را بر شته نکاحش مضبوط و بدامان وصالش
مربوط نمیساخت هر آینه هدف تیر حوادث و آماج تاخ مصائب نمیشد مثنوی بر دبر دل از جور غم یار ها +
که نا آزموده کند کار ها + نظر کن چو سوفار داری بشست + نه آنگه که پرتاب کردی ز دست دوم آنکه
دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان ملکزاده گیلان بمذلت و خواری شهره آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که
کیفیت ملکزاده گیلان بر چه منوال است شارک گفت حکایت ملک موشان و ملکزاده گیلان
چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشه از حدود
گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایه سروری بر سائر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته
بود در رویاهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله
مصرع وزیر می چنین شهریاری چنان فرد دسبب پرس کز چرخ از چه سفله پرور شد + که کام نخستی ورا بهانه بی سببی است
قضارا قافله از ان بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران
مجروح و مبند بر گشته بود در ان دشت بماند چون اندیشه کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت
علفهای سبز نبی زحمت مهار چریده در کم مایه فرصت فربهی آورده روبه بهی نهاد روباه بر حالش وقوف
یافته بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است
اگر رمز غزار که قرق خاصه خداوندیست و میوه درختان آن سرزمین که خود به نفس نفیس تناول میفرماید بچشد
مینماید و هر چه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او در ین مملکت از آئین
مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال
گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیه انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک
تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند در ان وقت مدافعت او از حمله محالات باشد
و فتنه خشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت در آنست که ملک با حضارش فرمان
دهد و بیواسطه از روی جلادت قهرمانی سر ازنش کرده از ارتکاب این عمل نا صواب متنبه گرداند و به بندگی خود

فرماید اگر او بر هنموئی طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردانیده
مشمول توجهات فرماید که این قسم عمده را گزیدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب فزیت
شکوه و صلابت ملک در ملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقه انیقه
عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش
مربوط نگشته استیصال او بر ذمه همت جهانداری لازم شناخته با طفای نائره شرش باید توجه وافی گماشت
و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن
و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدن است و خود را در مغاک عدم سرنگون
انداختن بیت خلاف رای سلطان رای جستن ✤ بجون خویش باید دست شستن ✤ ملک را رای
وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد با حضار شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ
مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید شکوه فرمانروائیش بروکار نکرد
و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جاده انقیاد انحراف نمود راه خود پیش گرفت ملک از بیغیرتی را باعث
خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته بار روباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اقوال
و اعمال تو مبنی بر خیر خواهی و دولت سگالی است اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلاف
قانون صواب از تو بظهور پیوست نه بر اکه ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس
به بزرگ گوهری ما راه میتوانند برد و صورت پرستان ظاهر بین را این سعادت نصیبی نیامده شتر بی جوهر
قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد اورا نخست به مجلس آوردن از دایره صواب خارج بود
اولا فی الجمله هر اسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شده و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش
فتنه سرشت را سرمایه جمعیت بدبختی و فساد بدست افتاد روباه گفت ملک از این ره گذر خاطر قرین توهم
نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی است و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از چاشنی
خرد بی نصیب است و از نیجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک کنم و در جرگه
بندگان فرمان پذیر بدوزانوئی ادب بنشانم القصه شتر سنجاطر جمع در ان صحرا میگشت و بکمال
طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع در راهش دراز کرده بواسطه از پا در

از پا درآوردن او کمین میداشت وقتا بوقت حرص واز که مذموم ترین افعال است
گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میجوید ریسمان مهارش دران شاخ بند شد وسرش همچنان آویخته ماند
شتر از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه بر این حال وقوف یافته فی الحال نزد یک ملک شتافت
و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت بر خاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت
برآمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول
میکنی روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی است اگر تو سر انقیاد و اطاعت
بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز چنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی
اکنون جز آنکه ما بر زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز بجوالی چاره نیست شتر از غایت سبکی و نامردی
تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما در ینولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم
و بصدق باطن سر ارادت بر آستان عزت ملک می نهم و بسایه عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرایم مرا
بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش
التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را ازان
مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب
و قصیر العنق نهاد و باهمه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داد و گردن در اطاعت موش فرود آورد
موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرا چریده شبانه در
جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری و امر کشکداری قیام ورزد چون روزی چند بر آمد هزم کشان
سرکار ملکزاده گیلان شتر مست مهار گسسته را در صحرا بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند
روباه که متکفل این کار بود بر آن وقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصه نقب از
استماع این مقدمه سخت بر آشفت و روز دیگر چون هزم کشان دران صحرا آمدند با نها گفت که بی سوابق خصومت
بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین و مهیج گرد و غبار فتنه بودن هما نا از شرف
ذات و لطف طبع نباشد سپندیده عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت ما بفرستید و از ریختن خون
بیگناهی چند اجتناب نمایید و اگر این معنی صورت نه بندد از انتقام ما ایمن نبوده آماده پیکار گردیده ما هیچ جبه
ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هزم کشان از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو

سبک شمردن ۱۲ و بسبک و حقارت ۳ استخفاف ۴ مستحق شمردن ۱۲ یعنی چون آمد ۵ دمار ۶ مشوره نمودن ۱۲ مجازاً بمعنی سخن در افگندن بضم میم ۷ مطارحه ۸ بمعنی یاد کردن ۱۲ ۹ تذکار دادن

مسبوق ندانشت متعجب گشته بر سبیلِ نذرت بعرضِ ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخنِ موش را اصلا وقعی ننهاده
باستهزا پیش آمده از تکرار و تندکاریِ[۱] اینمقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر بملکِ موشان رسانیدند
بر سبیلِ مطارحه[۲] و مشاوره باروباه گفت که در آئینِ سروری و ملکداری اقبال ایشمه استخفاف[۳] بهیچوجه
سزاوار نباشد لهذا رای صواب نمای بدان راجع میگردد که سرانِ لشکر را طلبیده اشته سامانِ این مهم بوجه
اتم نمائیم و براقِ پیکار و اسبابِ نبرد سر انجام کرده متوجه[۴] بازگردیده[۱۲] لیاق[۵] گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر
صائبِ ملک گردانیده درین امر موافقت نمود ملک با تصواب وزیر در بابِ طلب سرداران لشکر خویش
احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان[۱۱] دقیقه شناس از حسابشان
بعجز اعتراف[۶] مینمودند دربارگاهِ ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه
پر موش شد نخست بصواب دید وزیر مقرر گشت که عساکرِ موشان بر خزائن و دفائنِ غنیم نقبهای متعدد رسانیده همه را
استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه ملک زاده بجز کیسه های پاره شده و صنادیق شکسته
چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی و عنبن اطلاع دست نداد چون این مطلب به بهترین وجه بسر انجام یافت
ملکِ موشان فرمود که شخصی را از گروهِ آدمیان که بزیورِ عقل و دانش آراسته باشد بجهت سر انجام مصالح این
مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقاً جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل معیشت از
وطن برآمده بر سبیلِ غربت متردد بود و کیفما اتفق[۱۲] ازان راه گذشت موشان را دید که قراضهای زر در دهن گرفته
بدان لعب میکردند جوان بسبکه محتاج بود از ممرِ افلاس نانِ گرسنه را به تیر صید و خت خواست بهر کیف که میسر آید قراضه
زر از موش انتزاع نماید موشی ازان میان گفت ای خواجه لعاب حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب
و میخواهی که علی الدوام روزگار از تمتعاتِ دنیا متمتع شوی ملازمت ملکِ ما اختیار کن و بیکبار از
آز و نیاز مستغنی شو جوان ایمنی را فوزِ عظیم دانسته بخت را مساعد و طالع را مسامح[۱۱] یافت و بوسیله
آن موش در ملازمتِ ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و استحقاق او و بموجب مقرر فرموده بر
خزائنِ غیب براتِ داده امرِ خطیرِ وزارت بدو متعلق گردانیده در بابِ تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن
یراق و مردِ سپاهی تاکید را القوائم[۱۳] مبالغت استحکام بخشید جوان بعضی دوستان و آشنایان نامه نوشته
بر کیفیتِ حال اطلاع داد که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند و رفاهیت فراغت
جز به بندگی ملکِ موشان که صاحب گنجهاست و بر خزائنِ غیب و دفائنِ لاریب دست دارد نتوان

۱ تندکاری ۲ مطارحه ۳ بمعنی یاد کردن ۴ بمعنی سخن در افگندن بضم میم ۵ مشوره نمودن ۶ مجازاً ۷ دمار ۸ مستحق شمردن یعنی چون آمد ۹ استخفاف ۱۰ مسبوق شمردن ۱۱ و بسبک و حقارت ۱۲ سبک شمردن ۱۳ براق بمعنی اسپ
۱ تحائی و رای مهمله ۲ سلاح و ساز جنگ ۳ یراق بمعنی اسپ و ساز جنگ ۴ اعتراف بالکسر ۵ بر خطای خود اقرار کردن ۶ دشناص از تنخیر بالفارسیه ۷ دشنام دادن ۸ دفائن بالفتح و الکسر ۹ قراضه بالفتح ۱۰ قراضه بالضم ۱۱ سرکه بمعنی سرکه انگبین ۱۲ سرکه بمعنی سرکه انگبین

نتوان یافت مردم دون همت دنی الطبع که بنده درم و غلام دینار بودند اعنی را معتنم انگاشته از اطراف
و اکناف عالم شتافتند و در کم مایه فرصت (ای بیست و هفده بیعت) لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت
و ملک هوشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک زاده گیلان معطوف ساخته از (مرادف اطراف) مقر خود بهضبت
فرمود و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملک زاده که بقیه دولت در گوش هوش اگنده (ای مملو و پر داشت) داشت
بآواز کوس از گران خواب غفلت (مرادف بفتحتین غفلت) چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت
حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائره فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگرچه درین
دار حدثان امثال این مقدمات بسیار رو دهد اما چنین امر مضحک (ای رنج میدهد) بغایت کوفت میکند و با موشی طرف
مقابله بودن سخت دشوار می آید در ینولا نیک تامل نموده انچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب
مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر از انکه آتش کارزار اشتعال یابد
گریز نیست ملک زاده بمقتضای مصلحت صوابدید خیر اندیشان بترتیب افواج توجه نموده (ای جنگ نموده شود) بفر موده تا در خزینه
بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد بیکبار راه امید مسدود گشت زیرا که
در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خرسندساخته از دار المقر خود (ای خانه قیام خود) برآمد و علم پیکار
از بهر مدافعت اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موشان زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب (آفتاب) رفت
ملک هوشان حکم کرد که سخت لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کار یکه بآنها متعلق است بتقدیم رسانند
لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از هر چهار طرف بار دوی غنیم درآمده از دوال کاب و تسمه جلو و پوست از روی
کوس و چله کمان و امثال آن هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صید پاره
ساختند و شبانگاه این مهم عمده را بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام
حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده و یمین و یسار بآئین کارزار درست کرده از جای خود
بجنبند و لقاعده مبارزان پیکار طلب دست و کوشش بکشایند منهیان از همه مقدمه بملک زاده خبر دادند
و او توجه لشکر غنیم و اراده شبخون ایشان کردند ملک زاده نیز فرمود تا چاوشان و دلیران پیکار طلب را
آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان هنگام سواری مسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند و او
بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک هوشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری
و دلاوری درآمدند و جهانی را زیر تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و

بقیه السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سپر کردند و به بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصید
خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین متحصن گردید احمال و اثقال و فروش و خیام
همه مغنیم ارزانی داشت چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار المزر خاور
برآمد ملکزاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی را بطل خونریز نهار در آورد
دست از انتزاع ولایت بازکشند ملک موشان با وجود خباثت نفس بآئین کریمان اخیائی مراسم
کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم جمله رد کرد و گفت ما را از اشتعال نایرهٔ قتال مقصود انتزاع ملک
شما نیست بلکه باز خواست شتر خود ست ملکزاده یعنی را فوز عظیم دانسته شتر را با حمل مکلل و جلاجل مرصع
و مهار ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بسبب عفو تقصیرات
خویش پوزشها نمود و ملک موشان منظفر و منصور بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانیده
شتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه
و غیر متوقعه سر افتخار ما بوجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت
اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان حصومت
و استدفاع خصم مقتدر میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و اینهمه مذلت و خفت بروزگارش
عاید نمیشد چه اگر اطفا این نایرهٔ عناد و باب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع معاند
همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیرفت فرو نشستن
غبار این بلا و تمکن بر چار بالش امن از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جادهٔ صواب بقول بزرگان
که گفته اند مصرعه دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ✣ انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور گذاشت
نتیجهٔ آن یافت انچه یافت مثنوی ✣ دشمن خرد دست بلائی بزرگ ✣ غفلت از و همت خطائی بزرگ ✣
خرد همین گرچه بود خرد کین ✣ خرد شوی گر نشوی خرد بین ✣ خصمی کز دم بتر از اژدها ست ✣
کاین زتو پنهان بود آن بر بلاست سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنائی راز نباید گشود تا در
رنگ پسر بازرگان بمصیبت آبد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان چگونه بود شارک گفت
حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان شباب
و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشتهٔ آداب از دست داده

Marfat.com

ارادهٔ مکابره را از حد گذرانیده از اندازهٔ حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان ناملایمش عرق حمیت بجرکت
آمده و نایرهٔ غضب مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور شباب جوانی و لوث خیری غیرت
بجا را بکار برده خانه را گذاشت و طریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بچهره مالیده ارادهٔ سیاحت و جهانگردی
مصمم ساخت و قدم فرسای مسالک تردد گشت اما از انجا که شد آید سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود
روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب
منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افگند و بنا بر عجز درویرانه منزل گزید آخر روز که
آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر
فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نمودند
رختها برآوردند و بآب بازی و غسل مشتغل گشتند باز رگان پسر چون اینحال مشاهده کرد با هستگی بر خاست
ورخت آنها بدست آورده در جوف تنه درخت بر سبیل اخفا بنشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون
آمده از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب پژوهش دویدند تا آنکه جوان آدرخوف تنه درخت
دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان اقتراح آنها با جابت ملتقی نساخته
گفت تا آنکه غرض من بحصول نانجامد التماس شما مدرجهٔ قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر
انجاح کارت بر سعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بموانست و
مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مضاجعت من رضا
گردد پریان گفتند ای جوان آفرینندهٔ مطلق از نار السموم تکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته
با وجود اختلاف مواد و تباین اصول فیمابین چگونه عقد موانست صورت می بندد و دانستی نهاد را
باخاکی نژاد چسان پیوند وصلت صورت میگیرد ازین آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نما
که وقوع اینمعنی اصلا صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود
و بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانیده یکی را که نسبت با نها در حسن و جمال افزون تر
و سن و سال خرد تر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت سه کس تحویل شما بکنم پریان
بنا بر عجز اقبال اینمعنی نموده ازان پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت همجنسان و رفیقان
خویش و مبتلا شدن ببلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت آنها بوجوهات در

۹۵

تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را
درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم بتو چه سود کند القصه جوان آن پری را بدانجا آورده
رخت دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پرده مشکین پرند شب بخانه آورد و بلباس
فاخره و زیب و زینت هر چه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایه حیات دانسته روز و شب بدلداریش
پرداختی یک لحظه از نظاره روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشته سائر تعلقات
گسیخته از جام وصالش باده کامرانی و ماندم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد میچید
و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساختی
ساقی بیار باده که افروز جام ما ✤ مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ✤ در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت
پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جاده استیناس و سر براه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری
فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات وحشت حرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی
انداخت و بشگفته روئی ممهمات خانه پرداخت جوان را بیم توحش او از دل برخاست و از ممر موانست و
موالفت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان
استیلا آورد و عیش با قصی غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت به تهیه اسباب
سفر کوشید دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در حین
خلوت مکانیکه رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داده سر سویدا و تفویض نمود و در باب محافظت
رخت وصیت پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی تردد نهاد
و بجستجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از
تشتد هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آوردی
دایه بران تیقن کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمجاق عموم کاستن
و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن میپسند و دل را قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید
و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی
عنبر بوی خود بگوشه مقنعه پاک میساخت دایه بر حسن عالی و جمال والایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشود
پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود میدیدی

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

بدیدی میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از احاسن[51] نقوش
نخبهٔ تکوین[52] ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر
پنهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و حسنی بتو بنمایم که چشم هیچ مبنیده مثال آن مشاهده نکرده باشد
دایه را سخنان ابله فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ عقل دقیقه سنج است بیرون برد[53] فی الحال
برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را بپوشید و چون مرغیکه از
رهائی یابد بال و پر بگشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر
افشاند و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید باز رگان پسر چون از سفر مراجعت نموده[54]
بخانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون
پروانهٔ دلسوخته بال توان ریخت و مانند پری[55] زدگان در حرکه[56] مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته
از جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور بساط دانش[57] گرانمایه گوهر از
بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی
در خاک ناکامی نمیریخت و آنچنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال[58]
نمی گشت **چهارم** آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو بنسبت بکسی غبنی[59] عائد گردد از انتقامش مطمئن
نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی معرض تلف ننهاد شاهزاده
پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت **حکایت** رسانان رسوم اشعار و طراحان نقوش قصها
اخبار طرار از این حکایت بدیع را بر دیباچهٔ بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک کیتی فرمانده بود
حسب جواهر در دولش مانند هوای مهر در سر ذره جاگرفته و نظارهٔ یاقوت رمانی چون نشئهٔ شراب ریحانی
طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یاقوت رخسار عزیز تر انگاشتی از این
زره میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشای
خصائص هر قسم جواهر آلات فرد بفرد جداگانه تمتع بردارد و مستخلفان امر حراست و متعهدان شغل رقابت
و محافظت از مکر کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزاین بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اکثر گاه
بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و او
مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک میشد لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطلب بی شوائب

[51] منتخب ۱۲ ع بخش از ۶ بالفتح و ضاد [52] مجمع الجواهر ۱۲ ع غیظ [53] و طیف القوام [54] و ضیاء فی از [55] از ناوقت گرانگوش شنیده [56] از زنگ و فوشنج [57] از شراب ریحانی فوق [58] رمانی نفع از مهمل و دشمن [59] خیابان و طرار از ماخوذ است از طرار که بفتح و تشدید مرغ معروف

وکرامات مؤذن

چون موسی ع دست در گریبان خود کرده ید بیضا برآورد مؤذن چون بانگ نماز بگفتی نور بالا گرفتی

مؤذن معجزه ع پیغمبر سابق گزشت و بیان او گاه کرده بود امت موسی ع را نفرمود گوساله از طلا و نقره بسازند و نام او دجال نهادند

تعب و غوایل تعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران بسامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت

جمع غائلة بمعنی سختیها

زرگری و شیوه ترصیع ید بیضا مینمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از

جواهر نشاندن

طلا راست کرده جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصه خزاین سلطان سلاکه خاندان بحر و کان بود

پسندیده

برآن نشانیده آب روی ابحار و سنگ معاون در جهان فرودند چه ماهی یکی گنج بیقیاس که بجای پل در کیسه

برزن و معنی خلاصه

جمع معدن

همه یاقوت و در بود و بجای درم و دانش همه از جواهر بر از ماه تا ماهی همه شیفته مشکل بیمثالش گشته واز

حسرت حسن جواهرش بحر بر بیگ خفته و کان در خاک نشسته و کمالات گوهرش حوت گردون را

در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شنا دری حسن

میکرد از آب کوثر مستغنی بود از انجاکه بوالاگوهری خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بچشمه خضر

نداشت القصه آوازه اش چون صیت نوال بادشاه با قصای عالم رسید و خبرش چون آوازه

جلال شهنشاه بآفاق جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید

گرم از بوته سپهری ربود و لعل را پیش از انکه بمشیمه معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز

هندی گهرپا

پوستی است که بچه در شکم دران می باشد

به بطن صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از حقیقت

کنایه از هفت آسمان

این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشه سرقت و اظهار اقتدار در شیوه دزدی داعیه بردن

ای چنانچه هست

ای دزدی

ماهی بجود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی حزم بسته در فراخنای توجه جولان داده پیرامون

ای عزم کامل نمود

بمعنی راه و کوچه گشاده

قلعه خسروانی را بطناب تدقیق پیموده بمکان کمین گاه محل درآمد و موضع بدر رواز قرار واقع بسنجید

ای آفتاب

چون ماهی زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و شب شادروان ظلماتی گرد آفاق فرو هشت شب و نامدار

حوض

پرده

آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور بر دور قلعه گردین از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران

ترس و بیم

پتره و هش نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش

در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت و منتهز فرصت بنشست تا آنکه راز دل شب بر روز آمد و مشاطه وقت

ای نصف شب رسید

بر فرق لیلائی لیل از گوهر شبنم طراز بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و

برودت هوا کول بر سر کشیده گاه بیدار و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم برآید فریاد میکردند درین

ترس و بیم

هنگام دزد قوی دغدغه بر زمین خوابیده و بسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسیده کمندی دراز چون

زلف نگاران پر پیچ و تاب از میان واکرده بر شرفه محل انداخت و به نیروی کمند بسان غازیان

دار باز بقلعه برآمد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالائی قلعه خود را بجولانگاه خاصهٔ خسروانی
فرو هشت بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بجواب ناز غنوده و شمع بسان
پاسبانان بیدار سر شت از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن بام سپهر بزبان رسانیده
و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری بر پی شمائل کف پائی همایون بادشاه را
بکف دست که مانند برگ گل مطراو نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بجستی و چابکی اندرون درآمده بسایهٔ
پرده پنهان شد تا آنکه برکنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو
نهاده بخواب رفت دزد باهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجائیش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت بادشاه پهلو بگرداند درین محل دزد از نهانخانهٔ انتها بیرون جست و ماهی را
از زیر سرش بدر برده و همان دم تیره بخت بر اهیکه آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بیخبر
بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت
نداشت و ابواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از
شادروان ظلمت بجهت شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را
اندرون قلعه نگاهداشتن از نقابای خود دست بآب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که بادشاه از نیواقعه
بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه گلفروشی حمائل گل سپید برداشته برو بنهاد
و در رنگ مصیبت زدگان بجمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازهٔ شهر رسید بوابان
پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی و سوخته
فلک دوار روزبون کرده روزگار جفا کار پسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل مطر اسخنان شیرین
بچهٔ عید لیبی کلبهٔ ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دانه چیچک در گذشت
و مرا مبتلای دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین او بمقتضای

رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم خواستم که
در نیوقت او را مهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت بینوائی من آگاه نشوند
و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب بنیش طعنه نزنند تا یعنی علاوه غم نگردد و بر مصیبت او
شماتت اعدا مستزاد نشود یکی ازان دربانان بمقتضای طینت اصلی بسان سگ عفعف آغاز کرده گفت
درین نصف شب از بهر چون تو مفلوکی دروازهٔ حصار بی حکم شحنه باز کردن گنجائش ندارد تا حین
تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده دم در کش و عبث خواب نوشین مرا بجلاوت مگردان و اگر یک
فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغزان نفیر بزن و زد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا بنشست
و آهنگ ناله و نوحه بلند تر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش بگشادند و ابواب توبیخ و تهدید بر رو
مفتوح داشتند و زد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح درآمد لجاجت آغاز نهاد و گفت ای سبکساران
ساحل سنگی بر من مبتلای ورطه اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت غم در کام و
جان دل دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند که چیزی آنکه دروازه را بگشایند ازین بلای مبرم رهائی
نیابند و از نوحه و افغانش ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار درِ حصار بگشادند و آن گیاه را
بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای رموز سرقت و استاد طریق مسارقت با فاحشهٔ عقد محبت
مضبوط و رشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن
نفحش عهد از شسته بود چون آواز نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت حیثیت بلا تحاشی
از دنبال دویده پیش از آنکه دروازه به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام
بچه مصلحت خواهی بیرون روی گفت مرد یکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر منست
پسرش که طوطیان شکرشکن را همنطق بود میداد در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد
عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر نهاد میرود تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین برادر طریقه
موافقت را تقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد و بدنبالش شتافت در اولین راست
بدارگاه رفت و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب دار برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند
(ای جائیکه دارها نصب بودند)
شمرده از انجا بسمتی فرار رفت و ماهی را از زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از بای دار برداشته
طلسم دار بران گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد در زود بنا گاه روزی که

Marfat.com

وقتیکه او بجفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت درمیان دارها آمد و فی الفور بران چوب خالی برآمده نشست
و زد اول چون از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذ
اینمرتبه بر دار چارمی نیز آدم یافت از معاینهٔ این حال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یک دار را خالی
دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی است مگر دیده[2] لحظه سخت در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت نسیان
گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل مراتب تحقیق و واشگافتن گره
از روی کار همت برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن دار نشین دست نهاد تا تشخیص[3] نفس کند
و مرده را از زنده بیابد دم امتیاز ننماید اتفاقاً هر چهار را بر یک وتیره یافت که اصلا از حال[4] هم هیچ مغایرت
پیدا نبود دز دازین واقعه حیرت زده درمیان بایستاد و باز بر داریکه مظنون او بود آمده بینی[5] اشخص را تا
یکساعت بخوبی قائم گرفته دمنفذ[6] دم و مسلک نفس بر و مسدود ساخت ایحیوان کامل هنر بران گونه
دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سایهٔ افلاطون[7] را حرکت شریانیش در یافتن از اندازهٔ امکان خارج
مینمود دز د اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم خرم بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدوا الکی و السیف آخر العلل
نیچهٔ شمشیری از غلاف کشیده بغل[8] کشا بر صورتش فرود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده انچنانکه شیشه
ضرب شمشیر برداشته اصلا از خط ثبات تجاوز ننمود تا چار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه
مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل رفته بجفر زمین پرداخت ماهی
مرصع را که آوازهٔ گران سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل
دفن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشهٔ فرانشسته زخم چهره را قائم بست چون
ماهی روز از بحر تحتانی برآمده ساحت جهان را از اشعاع[11] جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نمود
باز بخانهٔ نفحین آمد روسپی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشته
راز کوشیده در کوی حقیقت بار نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت از نمیقوله اکنون نفس
بر میار و جراحی بدست آر که بحیت التیام این جراحت بر همی اعانت نماید روسپی[12] سائر پرستاران خود را که
هم پیشه و هم کیش او بودند طلبیده فرمود که در مدت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم دارید در حجره که مشتاقان
شما هیچ جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج از راه ناز بخرم و چم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر
و استاد در شیوهٔ خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و پیوسته

[2] ای مطلع نگردد ۱۲ [3] ای تعیین بودن ۱۲ [4] ای تغیر ۱۲ [5] ای متحرک نشدن ۱۲ [6] ای بستن و به شدن زخم ۱۲ [7] ای از افلاطون ۱۲ [8] ای زندگی او حاسش هم ۱۲ [9] ای مستقیم ۱۲ [10] ای متحرک نشدن ۱۲ [11] اشعاع جواهر ۱۲ [12] ای مطلع نگردد ۱۲

Marfat.com

بالکتیام زخم نهانیم میکوشد خاتون اورا مشتمل توجهات و مخصوص تفقدات گرداند و فرمود تا زود جراح را
حاضر ساخت جراح ملاحظه رحم کرده بر پردلی و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا مشغول شد و زدیکه ماهی را
از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراسم احتیاط و هوشیاری باز بدان
سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و ازان در خمار
چون عنقا نشانی پدیدار نیست آتش در نهادش بگرفت و دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام
آلام شد و بکرد ار مصیبت زدگان ملول واند وهگین مراجعت بشهر نموده پشت دوتا از جفای فلک دوار
بکمال خسران و خیبت در گوشه نشست و سر را گوئی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات
باطله و تخیلات فاسده و واندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد
که امشب ماهی مرصع سلطان آورد برده هر که بدست آرد متوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت
بدام مراد آرد شبرو خسران مآل و اژدون بخت برخاسته بیارگاه خسروی شتافت و بذریعه شحنه بانجمن جهانبانی
باریافته سخنست بطل زیهبار درآمد سپس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت
رسانیده گفت زخمیکه بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او همان خنجر شد لیکن حکم جهانمطاع
بنفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بر سم هیچکس سنگ راه نشود واحدی واسطه امتناع
نگردد بادشاه شحنه را باعانت و امداد مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید و در ان شهر بهر کوئی
و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در گرو معالجه و مداوا میدید بدنبالش شتافته بر حال جریح
اطلاعی میجست تا آنکه روزی همپای جراحی سرزده بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت
ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح که اقدح ترین اعمال است اشتغال داد و زخمی نیز روبهبودی آورده و باندمال
قرین شد مجرد دو چار شدن زبان بستایش بکشاد و گفت هزار آفرین بر چنو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین
فرزند کامل هنر نازان است بی شایبه تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد کامل عیار
سراپا جوهر و سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوه دزدی
از وجود تو والا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایه اعتبار رسد و جوهر همین دیده وری جوهری قدر و
قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار مقدم شریفت
میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جاده راستی گام سپردن چاره نیست گفت

Marfat.com

گفت الحمد للہ والمنہ کہ مثل تو استادِ چابکدست کامل فن را نیض ادب آموز عیاران پرکارِ طریقت
طراران کہ بکاخِ سپہرِ برین نردبان نہند و از کنگرہ گردونِ کاسہ باز درست مہر بر دہان تحسین کشادہ و نقد
ہزم را بر محکِ انصاف بالغ عیار برآورده مصرع زہی طالع زہی دولت زہی بخت ✤ لیکن مروت
و مردمی تقاضا آن میکرد کہ تا بالکلیه تمام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده ماند
کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بہدایت بخت در رہبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم
و بصوابدید تو ماہی را نزد شاہ دریادل می بردم اکنون چون نہ آنچه شایان مردمی و شائستهٔ اہلیت باشد
از تو بوجود آمده چکنم خرآنکه گردن را پیش تو مانند مو باریک سازم بلی جوہر منت آنکه روزگار بیفاک قابل
تیغ یافت و چون در شیوهٔ طراری منصور وقتم زمانه از خون من دار ارنگین ساخته ناچار بر خاست و بدشادوش
اجل در خدمت سلطان شتافته ماہی را در خون خود شبنا آورد بر ہوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب
و فراز طریق معاملت را بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فایز گشته اند ہویداست که اگر طرار زمانی از آفات
انتقام و بلیهٔ مکافات شب و اول ایمن نبوده مقرر در محل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال
ازان کوتاه می بود مقرر میساخت ہر آئینه خرمن ہستی خود را با تش فنا نمی سوخت بیت
چو بد کردی مشو ایمن ز آفات ✤ که واجب شد طبیعت را مکافات ✤ باز آمدن طوطی و رہبری
نمودن جہاندار شاه را بجادهٔ مقصود چون کارساز حقیقی خواہد که مہم بنده را از روی عنایت
بکفایت رساند بی آنکه مراتب جہد و لوازم سعی بظہور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از بہرش مہیا
میگردد و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای کربت و رفعت افزای
بارگاه غربت یعنی جہاندار شاه مرخص گشته جناح ہمت بگشاد و در ہوای سعی بال توجه پرواز نموده در
ہوای حبت و جوی جادهٔ مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فایز شد که زمینش از بس سبزه
مینارنگ طعنه بر مینو میزد و دران مکان جنت نشان دو برادر بودند بحبت فیصلهٔ قضیه منحوش و رفع
خصومت منتظر داور نشسته بامید آنکه مصرع مردی از غیب برون آید و کاری بکند ✤ نظر بر چار سوئے
تردد باز داشته بتفصیل این اجمال چنانست که از ترکه پدر چہار چیز در میان داشتند و ماده منازعت
و منشار مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پیشه زده دوم
مسکای ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چہارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات

بود و در نظر مواد و اسباب او قدر نمینمود اما باعتبار معنی چهل خانهٔ گنج قارون بنسبت بآن نخاکی
یعنی ارزید و گنج باد آورد چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شی را گان قدری نمیداشت چه از آن
ای قیمت تمیند است
دقیق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفائس روزگار و اجناس غریبهٔ بلاد گیتی و از مصنوعات ربع مسکون
مفت
و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد و همچنین از آن مکا جواهر
بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف فیروزه رنگ از نتایج بحر و کان بمنصهٔ
ای آسمان
امکان جلوهٔ وجود می یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت و از آن گشتی که مالامال رحیق آلای ناتناهی بل مرایای
ای بر می آید
رحمت آلهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صفحهٔ لین
خورده نها
ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود میشد و نعلین در طی ارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام بود و دم
نوشیده نها
از زیاد میزد زیرا که هر که آنرا از زیر پا داشته اگر از مشرق اراده مغرب مینمود با این همه مسافت بعید در
ای نور دیدن بین
طرفة العین بمنزل مقصود فائز میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ نشاط مراغه پیرای
ای شکل یاد بود
انبساط شد و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و از آنجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانید
شرف استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت در نیوقت که مهمی عظیم
دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح
دولت در آنست که آن اشیاء غریبه را که یکی ازان در کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دائرهٔ امکان
خارج است ازان جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بیرنج و تعب بدیار جانان
فائز گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلوده لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت بنا شد اما
آلودگی
بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصدهٔ آلهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب
بجهان اسباب فرستاده از دست دادن سپندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون
می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز قطع
مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیر باز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن
او را از جملهٔ مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی در ینباب تامل بکار برده گفت
ای عزیزان چندانکه در ینباب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد
ای فکر میکنم
که دو چوب تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب
ای طرف مختلفه

ولائم و تشبیه بر زاد
مجمعه جواهر کلان
گنج آهن گردد ۱۲
۳ فلزات
گنج فلز نگر فا
۲ موسومش گردد ۱۲
بیجهت باد آورد
اسباب بنده بر
اکثر از نرد حسن
طوفانی دیزد
بود اتفاقا باد
بارکرده گهر از اینده
تخم خرد و در کشتها
نظر کردم از
نام گنجی از هشت
گنج باد آورد

بجانب مغرب رها کنم و هاشیار را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین بنهم و هر یک از شما از یک جانب
وسط بیکبار دست بر دست زده بسمتی دو دو هر که تیر را زودتر بیابد دو چیز از انکه مرغوب طبعش گردد نیز بمیان هر دو تیر
تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد با یمانده بدو ارزانی باشد آنها نیز بمعنی را مستحسن دانسته تن
برضا دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده
انی راضی شدند را
فرصت وقت را غنیمت عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشیده و متکا در کردن حمائل ساخت و کشتی را از کمر
آویخت و بر بغلین برآمده اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهرور بانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق بی قید
که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازه مصر مینو سواد دید
و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب و تردد در نوردید
و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید حاضر مدد آن
مهاندار شاه ببارگاه پدر ربهرور بانو در لباس خاکساران چون مهاندار شاه
بشیوه رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسیده خواست که باندرون درآید جمعی از سرهنگان
سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود
که هر گاه غریبی از جائی وارد میشد اگر همه فریدون فر باشد اورا نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده
حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی میداشتند گیهان خدیو مخمور و شوریده چون از
راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهره آن راست رو عرصه عشق و خوشخرام میدان طلب گمانشت
با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت
و ستاره شکوه و فر نجابت بر ناصیه حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر
غیر مکرر که رسیده دیار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت
از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد
معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس رشک ام و نازپرورده مهد دولت و اقبال
از آنجا که کارگر و تقدیر پرست بمقتضای سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل فرمن گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار از خانمان
برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر + قلندری را بر شاهی مقدم کرده از دولت فرمانده‌ی

دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان گرفته ناچار از این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله والمنة
که شرف خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید
سفر دولت بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت
غربت نماید بیت جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد ✣ که جان خسته دلان سوخت در بیابانش ✣ بادشاه
خرده بین خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دُرربان شاهزاده اصغا کرد بر قاعدهٔ
قانون شناسی و آداب ادب دانیش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلت و
صداقت گزارش پیغام وصلت بهرور بانو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی طبع و انقسام
خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس هوئی که خرسندست لیکن عقل مصلحت شناس
رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته را بعرصهٔ شهود آرد لاجرم آشنای بیگانگی
شده دیده و دانسته بر در بادوانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب
جهانبانی دور تر برانند که بواسطهٔ گرمی بازار و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت ابر خلاف
واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند به آستین جال خود بدوزغ طراز
بزرگی بسته و بسکه سفاهت بر طبع نارسایش غالب است پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان
دانش و فرهنگ فروغ ندهد بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزاده عالی تبار والا طبع روا
داشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان هوشیار با طن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد
تعین فرمود تا پیوسته آگهی جوید احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی
او کما ینبغی خبر یافته بی کم و کاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلائل خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر
جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق استخبار نامرعی نگذارند دو چار شدن جهاندار شاه
با هژبر مزکه وزیرزادهٔ پدرش بود و اشتمام رائحهٔ مراد از گل کلامش چون جهاندار شاه از
بارگاه خسروانی بیرون آمده هژبر مزکه را دید در کسوت خاکساری خرسند گشته و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و
ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را در دیار غربت دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم
ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت
اینهمه رنج و صعوبت بر خود در راحت انگاشته هژبر مزکه رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار ✣

بی حفظ مراتب حزم مانی الضمیر[1] خود را در میان نهاده گفت که فرماندهِ این ولایت دختری دارد مهر ورِ بانو نام
ای ظاهر کرده ۱۲
چه دختر یکی تابنده اختر سپهر حسن و ارزنده دُر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس[2] نور کرده
یعنی ۱۲
و ماه از شرفِ غلامیش در چشمِ جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتاده و از زبرگاهِ خرد
آوارهٔ دشتِ جنون شده بدنبالِ دلِ دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بالِ جان شده و جان چون شمع
بر آتشِ دل گداخته و سامانِ کار صلا پدید نا دیده و رائحهٔ امید بمشامِ دل فایز نگشته و از نامساعدیِ بخت
جام تمنا یم پر از میِ امید نگردیده زیرا که آن ترکِ ستمگار و شاهِ مهر دیدار چون من صیدِ لاغر را بفتراک بستن عار
دارد و با من خاکسار خاک نشین کوئی شیدائی توجه فرمودن کسر[3] شانِ دلبری میداند **قطعه**
ای حصول آرزو نشد ۱۲
گدخت دل که شود کارِ جان تمام و نشد ✣ بسوختیم درین آرزوی خام و نشد ✣ بدان طمع که بمستی ببوسم آن لبِ لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد ✣ لیکن مژده بادت را که آن همائی اوجِ سعادت بی سعی بدامِ تو آید بجهت
ای پسر نشد بوسیدن لب محبوب ۱۲ ای بهرورِ بانو ۱۲
آنکه مدتی است که با دل نردِ عشق تو میبازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون آرزو می تازد ندانم اسم همایونت را
آن گل از صبا شنیده یا مهر لقائی مبارکت را آن ماه در خواب دیده اکنون بفرما که از مهدِ اقبال بر خاک
یا بالکبر دیدار ۱۲
ادبار چگونه افتادی و از تختِ خسروی بر حصیرِ گدائی چسان رسیدی و کلاهِ فقر بر تاجِ خلافت چون گزیدی
بوریا ۱۲
شاهزاده اگرچه در دفعه نخست از استماعِ مقید شدن هر فرد در مطرحِ[4] عشق بهرورِ بانو و مبتلا گشتن دلش نخجم صوبجان
چوگان
طرهٔ آن حور فریب و لاف گرفتاری زدن در کوئی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن با تشِ غیرت بسوخت
اما از مژدهٔ مراد و نویدِ امید که تخمِ شوقش در مزرعهٔ دلِ جانان سبز شده و از سبزبختیِ نهالِ محبتش در چمنِ خاطر
دلدار حسنِ انعراس[5] پذیرفته تسکین یافت و هر مزرا در خلوتکدهٔ رازِ خویش بار نداده از انجا بیرونِ
شهر رفت و در باغِ خاصهٔ بهرورِ بانو بنوبتی[6] آنکه شاید با دِ صبا رائحهٔ جانان بمشامِ جان فایز گرداند مسکن
گزیده با ئینِ مسکینان خاکسار و گدایانِ خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکسترِ طلب بر چهره مالیده
رونقِ کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزنِ[7] هفت لائی چشم در دامانِ
حال می بیخت و از اشکِ[8] گلگون رخشان چون لعلِ بدخشان گرگان را رشکِ عقدِ پروین و پنجهٔ مرجان
ساخته از غمِ وصالِ جانان غبارِ حسرت بر فرقِ روزگارِ خود میریخت[9] و روز و شب مونسِ تنهائی و رفیقِ
هنگامِ بینوائیش خیالِ دوست بود و همواره آرزوئی خاطر و تمنائی دلش وصالِ یار و همدمی که دمی بپرسش
او را از دل باز گوید و همنفسی که نفسی نزدش شکایتِ غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم و انا و مصاحبِ مهربان بود

ف ۱۰۷
ب از ایزن تا بونسخه
با ر فارسی و سکون
الف و مهمله و کسر دال و سکون
یا ئی و نون
بمعنی عزال ۱۲
ف ۵۸ هفت پرده
چشم پرده لفظ لاتینی
بمعنی نوازست ۱۲
ف ۵۹ اشک گلگون
موصوف و صفت
گلگون رخشان چون
لعل بدخشان صفت ۱۲

ف ۱۰۶ ای ظاهر کرده ۱۲ ای حصول آرزو نشد ۱۲ ای بهرورِ بانو ۱۲ ای پسر نشد بوسیدن لب محبوب ۱۲ یا بالکبر دیدار ۱۲ بوریا ۱۲ چوگان ۱۲ ای بهرورِ بانو ۱۲ ای بینوائیش ۱۲ ای بهرورِ بانو ۱۲ ای بهرورِ بانو ۱۲ ای بهرورِ بانو

نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیش ریختی و از اندوه و ملال و شورش
باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی سوختن طوطی
پروانه وار بال دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان
دلدهی و دلداری و حکایات درداند و دو داستانهای عشق آمود را ذریعهٔ
شغل خاطر خرنیش ساختن طوطی از آنجاکه پس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال
کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملالت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز
در آمده گفت ای سرد فتر عاشقان شیدا و سرحلقهٔ بیدلان والا از نیکه روزی چند از بهارستان
امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد خود را در گوالم
و نشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چارهٔ بخش حقیقی بیکبار فرو مگسل ندانی که
صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت به نسیم مراد
خواهد شگفت و نخلهٔ تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهنه است و زمانه را آئین دیرین
که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سرانگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و والهی با قصی غایت
رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس یکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق
بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار
و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته
که ماجرای هر یک کارستانی است خرد فریب و صعوبت و شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق با آنها
روبرو شده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده اخر الامر آنها
تیر گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه
بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال
آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و جانگی خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شدائد
و مکاره که آنها را در این راه پر تواب رو نموده اگهی بخشی و باز از سیه حال ناامیدی برآمدن و بکام
دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین و افسانهای عاشقانه که طبع
باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد و سیلهٔ شغل دل درد اگین شاهزاده اندیشه

اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام از ناکامی مرام هر شب داستانی دلپذیر
و افسانه بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش معروض
بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد داستان جلوس ملکزاده فتن بر
اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو آورده اند که در شهر فتن فرمانروائی
بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سریر پیش را بوسه دادی و خورشید غاشیه حکمش را چون بندگان بر دوش
نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سبزه نورسته تازگی میدمید و گرد رخش خط مشکین معائنه برگرد
ماه هالهٔ دمیده قدرش نهال تازه در چمن شباب رسته و چهره بختش را روزگار باب اقبال شسته
مثنوی کشیده قامتی چون تازه شمشاد + بآزادی غلامش سرو آزاد + دو لعلش از تبسم در شکر ریز
دهانش در تکلم شکر آمیز + بخنده از ثریا نور میریخت + نمک از پسته پرشور میریخت + بمقتضای شیوه
شهریاری آئین کاوس داشت و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت
تسخیر نخجیر بر اشقر بادپا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بزمین آمدی و چون خرم گور
قرین ساختی شیر گردون بنامش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی
آب پدید گشت اما کشتیبان ناپیدا بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده لختی
بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر بر قیمت
دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه بحبت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته گوئی هلالی است
پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون مهر منیر
منیر با هزاران زینت و فر بسان آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده
و ابرو دو سائبان معنبر بر تارک عبهر بطناب ناز کشیده نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد
و کمند طره تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقیدی آورد **مثنوی** تازه روئی چو نوبهار بهشت
گشن خرامی چو باد بر سر کشت + تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور + همه سروان ز خاک و او از نور + لب چو برگ گل
گلی که تر باشد + بر گ آن گل پر از شکر باشد + چشم چون نرگسی که خفته بود + فتنه در خواب او نهفته بود +
آب گل خاک ره پرستانش + گل کمر بند زر دستانش + ملکزاده بطرفة العین از تیز نگاهش بسمل شد
و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاد و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون

خاک بر سر غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر این حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی افتاده
و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بیختند چون فایده ازان پدید نیامد آسیب او بتصور کرده بدانایان
التجا بردند و ندانستند که پری رخش زده چندانکه خردمندان بگرد چاره برآمدند ره بجائی نبرده در پس گوشهٔ بیچارگی فرو ماندند
و در حالش اصلا تغیری راه نیافت بلکه آنا فانا متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان براجع بجنونش گشت ملکزاده بمعنی بغایت متالم
گردیده بجوع بطایفه فلسفه و حکما آورد این گروه حکمت گیش و فلسفه دانش اندیشش نیز هر چند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان
از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست تدبیر بدامان مدعا نرسید علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان حالش را
سایهٔ تشخیص اینجماعه در کل نیافت آری مصرعه درد عاشق نشود به مداوای حکیم ✤ چون از هیچ چاره کار پدید نیامد جمهور حکما و زمره
دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دل بسان دانه سپند بر آتش یاس بسوخت و از رهبت التجا بمطاعت
شده ندا در داد که هر که این نابرده بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت اصغا
ولاتیش این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی در آزکرده جادهٔ پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر پری که از عهد
طفولیت با ملکزاده همبازی و همدبستان بود و بهمه جهت بنسبت محرمیت دست بر این ماجرا گاهی یافته بلا تحاشی خود را
بسر وقتش رسانید دید که گونهٔ گلش زرد گشته و بر درجک دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو مینهد
پسر پری بانگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت که سرپوش حجاب از سر
طبق راز برداشته مافی الضمیر خود را در میان نهد که دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافر کیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج
برده اگر زهرهٔ چرخ است از آسمان معلق زنان بزیر میکشش آرم و اگر پری ببال و پر در اوج هوا پرواز گیر ست بافسون تدبیر در شیشه فرمانت
نشانم مثنوی گر باشد چون شراره در سنگ ✤ چون آهنش آورم فراچنگ ✤ ور مرغ شود هوا بگیرد ✤ هم چنگ منش قضا بگیرد ✤
ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بکشاد و از لوح جبین آیت سر نوشت برخواند و در باب چاره کار خود استمداد
کرد پسر پری کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان را در راه
وفایت افشانده تا نقد جان در کیسه کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و مهر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده
از یاریگری و دست گرمی او در درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر اهیکه دست
خود را بدیار جانان افگنم اگر مساعد بخت بیدار و صالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرمانروایی
هفت کشور است چون اساس کار بر این نهگ قرار یافت برخی از جواهر بهجت را در راه برداشته رو دست امید بحبل المتین توکل زده بدانجا که
غیرت جناب سرایرش بار یابد بغربت وطن گزیده بسمتیکه هلال ش زرانده رو آن بدر آسمان جاه روی اوج گیرائی قرود و بر کنار

نثار آب مانند باد گرم بوی گشت و بحکم آن مصرعه که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز + بیدرنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده به تن عریان و دیده گریان و دنبال دل بریان میشتافت همین نمط پاره از خط جاده طی کرده بود ندکه شخصی از دید ندار عقب بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت کربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد پسر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش میرسید اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنر نیست بس غریب که اگر ره نوردی پیش از بین شش ماه بر زمینی گام زده باشد یا بر سبیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسر اغش برم و معلوم کنم که کدام است و کجاست ملکزاده از این معنی سر خوش باده نشاط گشته رسیدن این خوان فوز عظیم دانسته پرسید هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته ملکزاده رفاقت این هنر پیشه را برکامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده امید یافت و طی مراتب تردد همنان برق و باد شد چون بندری از راه دیگر در نوشت دید مردی کهول از روبنال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سبست ترگام زدن آغاز کرد و بر رفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند که از کجا میروی گفت خاطر ارادهٔ کجاست گفت از شهر فغفور میروم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشه نجاری سراپا استعداد من کار قلم مانی کند و ساخته ام بر بنان آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین می تراشم که شاهدان خلخ و نوشاد بسان فرهاد گوهر جان نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش بسر شتابند چوب را از زنده صیقلی نسبت همیدانی که درین بحر شناور چیست گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی مانند است که از چوب کرسی می تراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرد و از آید و کسی را که بر و جلوس فرماید ارادهٔ جائی کند اگر همه منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گیرد و دیده در چشم زدن فانیر گرداند و چنین که ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلند پایه ماند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهدش مهیا ساختم و در حلقه بندیش سرمایه دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب گشتم در هنوخواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی بوسیله رفاقت از ذمت جوداد اسازم درین غربت براحت و کربت انباز بود خدا که شایان حق گزاری گردد تقدیر سازم ملکزاده وجود هنر آمود این نجار را از جمله منعمات انگاشته برادراک دولت وصل مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و بر تشیه امید ناهموار بهای بلیس از روی خاطر تراشیده پیشتر روان شد و صعوبت سفر

وشد اید راه بدان غایت بود که هر گام که می نهادند در کام نهنگ بلا می افتاد و در هر قدم دریای عنا از
گردون میگذشت و از هر نفس باد طوفان حدثان فوران میکرد ملاح بسان نوح هادی گشته آن غریق بحر بتلاطم محن و
وآلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال میشتافتند و روز و شب بگرد آباد دران بیابان
آشتبار گام میزدند و در اثنای راه پیر را دیدند سمن موی بنفشه قامت دریای حلمی مشت استخوان را بترکیب گاه باهم نظم داده آبی
بران میاشید مجرد سیران آب عروق و اعصاب ان عظم رمیم بهم پیوندید پافت و گوشت و پوست پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف
ننشزها ثم نکسوها لحما در صوت آن نگاه بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذوالجلال که یحیی و میت طفیلی
از صفات خاص اوست جان در حلول موجود گاوی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز کرد و کوی من الماء کل شیء حی یعنی
دارد از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد ایشان استیلا گرفت و از غایت استغراب و نهایت استعجاب چون هیکل استخوان برجای
خود ساکت و ساکن ماندند پیر بر ملکزاده گفت بیغامکه ریب و شایبه شک این پیر پر نور خضر علیه السلام است که آب بقا در کف
مهیا بجانا بخت بیداری کرده و طالع سکندری تو رو نموده که در چنین دشت خونخوار و بیابان مرگ انگیز دوچار تو گشته بلا بشتاب
و چاره کار خود از همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده سازد تا چشم بخت منور گردد
و دست افتقار بدامان افتخارش زند تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیش نهاد خاطر معروض داشته
بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من مسخنی که از غایت ضعف و شیب بید ست گیری عصا پا را رجا
نمیتوانم برداشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امید وار باطن مشکلکشائی دست نه بانحناء ظاهر
همانا تو مسیحائی و یا جان شده کوی تمنا و تو خضری و ما گم شده راه امید خدارا از پیش خود محروم مگردان از حال ما
مستمند نگاه عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم و نه مسیحم بل مردی ام در بر روی خلق بسته و از مودت مردم بسان
وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیرزنی است مرد انه دار در تعلقات دنیای دنی ثبات
گسسته و آستین همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده و از عمرانات تنافر جسته در بیابان با میدا حراز مثوبات عقبی
مسرور نشسته دختری صالحه رابعه سیرت همراه دارد هر روز من در سیرت اوقات شمار روزی بعبادت ایزد پاک بسر میبرند
مدار معیشت آنها بر شیر این گاو بود قضارا شیری گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت
طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدا یتعالی مرا آبی عطا کرد که احیای موتی از ان ممکن است چون درین دشت خونخوار عجز
آن دو بینوا بدرجه کمال رسید و شکیبائی آن گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین و محی
مرا القا شد تا آب را بران استخوان بپاشند و از هم متلاشی شده گاو پیرزن پاشیدم گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمده در عالم

لم اسباب در بقعه روزبهی آنجا نهاده شد جز قطره آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده
ت ای پیر فرخ پی بهمه حال بر عجز ما ببخشای و خضر وار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی ما عنایت کن
در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائض الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر اعرق عاطفت بحرکت
آمد با ایشان براه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جادهٔ کربت گشت رسیدن ملکزاده بوادی هولناک
له مسکن دیو و اهل آنجا و در خاک عدم انداختن آن عفریت ابیاوری پسر وزیر و بدست
آوردن پری نژاد ملکزاده چون از آنجا بر فاقت کشور الیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه
در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به سایبانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود فضایش مانند فضای
جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا مینمود و مبدم من کریه بدماغ رسیده کاسهٔ سر مغزرا میسوخت خاکش مانند
اعنی بسیم قاتل آموده و گیاهایش بسان زقوم بلا هایل آلوده جهنم ازین عالم که بدو نسبتش کنند آتش تشویر سوخته و زمهریر ازین عضه
که بدو تشبیهش دهند رنگ بانفعال فشرده قطعه چو شیشه شسته در و راههای خار و خسک + چو پاره پاره در و خانهای ریگ
روان + بغارهایش درون بار گرگ و دم از خشرات + بگوشهایش درون شیر شرزه از حیوان + ز تنگ عیشی بر و زهایش برده و هوش + همای
ز استخوان مسافر ذخیره های گران + ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر + ز باد سهمگنش در تنی همی فسرد روان + از معاینهٔ چنین حال
هول انگیز هوشش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند و از قصای غایت
ترس سیو سیو عرق از چهره ریختند ملکزاده ازان پیر پر نور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلا خیزی اینجه مکان است و چنین هولناک
چیراست که از هوای بدش آتش در دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر خود می لرزد پیر حقیقت آگاه جهان پناه گفت
که این سرزمین مسکن عفریتی است از عفاریت بزرگ یکهل نام قوی هیکل بدهیات سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده
و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمهٔ این ظالم خونخوار شده
اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو نه بینی بلکه هر دو و امیکه بود
همه را تناول کرده با فیل و گرگ ناشتا میشکند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو می برد و درین دشت هر طرف که روی آری دیو آدمی بادنی بینی شهرها را
همه چند روزم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوار از جملهٔ محالات است مگر وقتیکه
وجود آن نر پاک سخاک عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند هانا در میان ما تو دانا تری فکری بیندیش و رائی بزن که ازدا
ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب برداشته گردد پیر که پر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنان است که دو هفته اول
که ماه زائد النور است بشکار پرداخته هر چیز از جنس جانداران و چارپایش شود فرو برد و دو هفته اخری که ماه ناقص النور است

صحت نسخه ۱۱۳

بنوم پرداز و وصلا دیده باز نمیکند در هنگام خواب مهمش میتوان ساخت و بآسانی بمطمورهٔ عدم میتوان فرستاد
اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست بر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار آوردند اتفاقاً
مهرهٔ ماه در کفچهٔ مار نه سپهر پنهان شده اهل جهانرا در ترصد دیدن دشت ملکزاده سلیخ ماه راغرهٔ اقبال خود پنداشته و خواب
دیو را دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت مخافت آن برگشته بخت استمداد نمود
هیچکس قدم جرأت بر بساط حسارت نتوانست گذاشت و هریک از پیشه و من خود جداگانه دامنوده روی توجه بسوی مسپر وزیر
آوردند و گفتند که هریکی از ما بفنی ممتاز است که هنگام احتیاج بهترین وجه از عهدهٔ آن برآید و ذمم غنیم خاصه بتدبیر
صائب وزیر تعلق دارد پسر وزیر چون از پهلوتهی کردن و نجوشیدن اری کوشیدن آنها بیقین دانست که چار ناچار بامر ک
دو چار باید گشت از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزدی آکه چاره
کار بیچارگانست و مکتفی مهمات مفتقران بیاریگری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که بهترین وقایت درماندگان
میدان عجز و انکسارست زده بعرصهٔ بلا شتافت چون پاره راه برفت از دور عمارتی دید که دیوارهایش بروج افلاک پیوسته
بود و بامهایش ببارهٔ سپهر فرا رسیده از بیم عفریت بطلل در خان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه
رسیده بر فتاریکه صدای پا بگوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از غایت هراس مسبان بیدبر خود میلرزید و از ترسنا کی
جگر چون نمک آب میگذاشت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاری چابک
و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش
مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شدهٔ هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کردهٔ ترک سیه مست
نگاهش از گوشهٔ عمارت پیدا شد جوان از تماشای چمن چسنش چون بلبل شیدا از هوش برفت و مانند پیکر دیوار بیحس و
حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیک تر آمد و از حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل
گرویده نادان ندانی که اینمقام مسکن دیو خونآشام است و در اینجا مرغ بال نتواند کشاد و مگس طنین نیارد کشید بپای خود بکام
نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای
پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر منست اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و
نازنینی که گل در پیش چهرهٔ بهار رنگت خوارتر از خارست و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدر تر از ماهی بمصاحبت این دیو
چگونه افتادی و بموانست چنین عفریت چسان دل نهادی فرد حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار و ظاهرا
مصلحت وقت چنان می بینی + آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولو تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب

سه ای دلم مهوشه آخر ما را بما یم گذاشت
سه ای عزیز و مادرش ماه رو بما می داشت
سه ماه رو نم کنایت از قطرهٔ اشک
سه رویت نام نفس و سکون ثانی بمعنی دین بکم
سه سالت با قوم گذشته
سه وقایت بالکسر معنی نگاهداشتن و نگاهداشتن
سه بیان جزئی از کلی
سه ۱۱ مهر
سه
سه
سه ای عاشق بیچاره
سه

Marfat.com

لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی فرّه‌ی بودم از درج شهریاری زمانه پری نژاد بنغم خوانده و پدر گوهرم را
در سلک ازدواج شهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج میستانید
این دیو بخت آدم دیار ما را بتدریج یک یک بخورد و بعد ازان بشهر دارالملک دست تطاول دراز کرده بمرور سکنه آنرا
فرو برده پس از چند گاه که جنس مردم در هیچ قریه و شهر این دیار نماند بشکوی خاص خسروی درآمد کنیزان یاسمن رویے
خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بعرق حسن رشک جهان تاب را داده نمی ایستادند
و نرگس و سوسن را به بی بصری و بیزبانی عیب گرفته وجودی نهادند همه را افسردا بعرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرا
سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت سیه بخت سر زده بپادشاه را بر مثال صعوه گرفته
بلبل جانش بگلبن جنت روان گردد مرا برداشته بدین ویرانه جانگاه آورد **مثنوی** بارید بباغ ماتمگے
در گلبن ما نماند برگے ✤ ماه شهی از فلک در افتاد ✤ سرو سهی از چمن بر افتاد ✤ در خاک نشاند روزگارم
افتاد خزان به نوبهارم ✤ اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپایی خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان
تمامی سرگذشت باز گفت و براراده خود آگهی داد آن ماه از اصغای این مقدمه متبسم گردیده گفت ای جوان محزون گرفته تو هرگز
این مهم مشکل نتوانی شد و از عهده این کار قطعاً نتوانی برآمد گوه بسبی کاوه که شنیدند که از جای برخاست و پیل بتوان پشه کرد
که بزمین افتاد و بلا بشتاب تا پای داری بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نوازت دلنشین خرد
دوربین است اما بسا باشد که از خردان همین تدبیر صائب کار های بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمددگاری عقل پیل گونه پیکر را از پا
درآرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ
بدو راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده پرو بالش بعسل اندائی و بدماغ او فرستی عفریت اعجوبه این عمل خارے
در دماغ پدید آید و بشدت هر چه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده باخاک زمین
بساید و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته بمغز فرو رود و در دماغش مزمن گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از
مرگ خود نهراسم و سر در سر این کار کنم اگر بدین تدبیر والا کار این عفریت بدانجام مبر بانجام رسد عالمی را ازین بلا نجات
بخشیده باشم والا فدائی راه دلی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر دوش کشیده بخوابگه
دیو در آمد دید که سیاهی بمثابه کوهی افتاده و شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین چون اژدها بانیده گویا مصور قدرت چهره پیل
و پیکر گاو در یک وجود و انموده نداشت چون دندان گراز برآمده و برانداز مهیب تر دارش بسان خرس موهای بلند سته چشم آدمی
از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شوم ش تیره میگشت **مثنوی** بود عفریتی از دهن تا پاے

موجه رشم ۱۲ — جمع دهر — خلد ای بخمال — اردو هوا رد والو دن آمده ۱۲ — بلغ کهکل کردن — مدار الافاضل — قدیر بان و

آفریده رخشهای خدا + خرس پشمی کرا زدندانی + کاژدها کس ندید چندانی + پشت توسی فروی خرچنگی + بوی گندش هزار فرسنگی + بینیش چون نهنور خشت پران + دهنی چون تغار رنگرزان + پسر وزیر چون چنین پیکر + کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده مگر همت بر میان تهور چست بست و همتی آن گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که همانجا نشسته بود بدست آورده نزدیک دماغ عفریت آمد و لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرد و فور فتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون برون می آمد ارشد خاکها بر مثال گرد باد بهوا صعود مینمود بمرتبه که دران زمین مغاک پدیدی آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب مسبوق می ماند عیش میدید جوان زنبور را عسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشه فرافت و درمیان گیاها متواری گشت و یونی الحال برجست و بشدتی تمام که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضارا زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و عطسه کاری نکشود غریو از نهادش برآمد و بطاقت شده چنان بانگ برزد که گمان برده که بر اندام گاو زمین در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون بخطه بگذشت بیهوشی بر و طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو و شجره زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سر انجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب از آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی جبهه نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروی کرده آنچه نوید مشام امید ملکزاده رسانید و مژده تماشائی برجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده نکوئی یعنی پری نژاد بران مستزاد گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارت دلکشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم بالید و پسر وزیر را در کنار گرفته دست و جبین ببوسید و دران عمارت فتنه سخت بتماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت بعد ازان بر سبو آمده دیدبانگ مهیب و ترکیب عجیب کوه گرد را افتاده بود بر حسن تدبیر صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف و مار بیمار برآرد و از پشه ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند بشکرانه بسبو آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لایزالی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد رسیدن ملکزاده بشهر نبود باش پری نژاد و سبز ساختن کشت و جو منوچهر را دوباره در مزرع حیات بمین آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و بازآوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد چون ملکزاده ازان مکان مکاره آمود بنصرت و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد بامید آنکه ازانجا بدیاری پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هر اس صدمات دد و دیو زهره آب میکرد سلامت جسته بموطن قرین

Marfat.com

قرین شد چون گل سراز گریبان غنچهٔ نشاط برآورد و فاخته گردار در سرو ستان شکر صفیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت
ای شادمانی شد ۱۲
بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه بدروازه درآمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بکمینه
ای بجمال جلدی بر در دروازه آمد ۱۲
گوشش خط عبد مینوشت و قصر قیصر سرای نعمان برسیده سهلترین کاخش چون خاک می نشست خانهایش مانند ابروی بیت
بالضم آستانه ۱۲
مه خان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعهٔ قامت سهی بالاموزون و خوش ترکیب معمورش لسان فقرات باهم موافق
ای آبادی ۱۲
و ترتیب دکاکینش چون جواهر دلپذیر نظم بایکدیگر مطابق اما خیالی از پیکر نوع انسانی در مرآت نظر ارتسام نیافت صوری
نقش
ای صورت انسانی پدید نبود ۱۲
از جنس مردم در خلوتکدهٔ چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینه این حال گرد سلسلهٔ ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرف
به ۱۲ تجمیع ۱۲ بجستجو ۱۲
از اطراف شهر فرستاد تا بسایر رسته بازار و سرای و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه سو بسو دویدند و سوق تا
بالفتح کوچه ۱۲ آب
بچشم تفحص دیدند جملهٔ جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور از جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب تر آنکه بهر منزل و کاشانه
ای آمد ۱۲
که برآمدند نغمتهای فراخ دیدند ساز برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب مشرب و اکل و رخت خانه خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوا
اسباب خانه ۱۲
مهیا بود که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته به ضلعی از اضلاع خانه رفته اند از همینی هراسی بر دل آنها مستولی شد و سخت و اهمه بر طبیعت
به پندار ۱۲
طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و آسیبی برسد همه یکبار از خود تهی و باندیشهای وحشت انگیز برگشته
مراجعت نموده ملکزاده را بر خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کرده یا هل باشد صفحهٔ ضمیر
از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین دامگاه
یک مرتبه ۱۲
ای پدید آمد ۱۲
غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی درآمدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در
نهایت طراوت و لطافت لاجرم از همه زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی گردید بهر طبقه
خانه ۱۳
از طبقات درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سراسر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری از دماغها
بر سم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از رده دیده بر رخسارهٔ سیمین ملکزاده از تغیر یکه ناگرفت بجالش راه یافت
استغراب ۱۲ دیده گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهادان که از همه خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار
کرده باشد صد متی رسیده والا بی سابقه سبب ارتکاب بوحشه و فریاد چه گنجایش مسارد آن نازنین هر چه بیش از پیش هجوم
همهوم ۱۲ شدت وقت ۱۲
آورد هر چند تاب نطق نداشت اما پاس ادب کرده گفت ای فرق دولت سرمایهٔ افتخار دیهیم و ای
نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث رفعت خاطر و شورش باطن نسبت که نهال وجودم نشو نما
یافته آب و هوای این چمن است که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد چند و فغان بوم بگوش میرسید
و درین منزل همیشه با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از ورود دیوار او ادبار

ای شادمانی شد ۱۲
به ۱۲ تجمیع ۱۲ بجستجو ۱۲
بالفتح کوچه ۱۲ آب
ای آبادی ۱۲
ای پدید آمد ۱۲
یک مرتبه ۱۲
خانه ۱۳
همهوم ۱۲ شدت وقت ۱۲
نقش
ای صورت انسانی پدید نبود ۱۲
بالضم آستانه ۱۲
بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرف
بجستجو ۱۲
بالفتح کوچه ۱۲ آب
ای آبادی ۱۲
ای پدید آمد ۱۲
اسباب خانه ۱۲
به پندار ۱۲
بجستجو ۱۲
بالفتح کوچه ۱۲ آب
ای آبادی ۱۲
ای پدید آمد ۱۲
یک مرتبه ۱۲
خانه ۱۳
همهوم ۱۲ شدت وقت ۱۲
نقش
ای صورت انسانی پدید نبود ۱۲
بالضم آستانه ۱۲
بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرف
بجستجو ۱۲
بالفتح کوچه ۱۲ آب
ای آبادی ۱۲
ای پدید آمد ۱۲
اسباب خانه ۱۲
به پندار ۱۲
بجستجو ۱۲

Marfat.com

میبارد و چون آن نغمت و ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران و شهنشاه عالی تبار که چون هما سایه سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از مین عنایتش کله گوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچگوشه نشانی ازان ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد و ملکزاده را بعد از استماع این مقدمه حسرت گیر بر حال پریشور و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل بسوخت و ببکسی او گوهر هر شک از طبله چشم نثار کرده مراسم مهربانی و مراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان الا گوهر بمقدم رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از ان محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دیدجوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی حسن و خوبی پدیدار و از سرش آثار بهزادی آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم استراحت فرموده فرق تاجوری بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است فتاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر و قبای کیقبادی در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدین حال دید بسان فاخته دلسوخته بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشید و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشک آئین از چمن تارک بر کند و گل رخساره بپنجهٔ تغابن سوسنی ساخت و سهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک غلطید حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل خجالت قبا کرد **مثنوی**

چندان ز غمش بمهر نالید * کز ناله او سپهر نالید * آن نوحه که خون شدی از و سنگ * میکرد بران عقیق گلرنگ *
معجر شده از طپانچه پاره * اشک آمده تا بگوشواره * چون غنچه گهی شرار میرفت * چون سبزه گهی بخاک می خفت *
از آتش سینه چاک چاکش شعله در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و شیفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینهٔ این چنین حال دردانگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند دران ماتم کده هنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی وقت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمایل گفت چاره از دست این غریق لجه نومیدی بگیر و بقطره از ان آب بقا که داری آب رفته در جوی تمنایش بار دیگر بجویبار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا منش کرده سر بمینای آب حیات بگشاد و بخشت دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب اسعد است بالکسر الطاعت زده قطره چند بر سر و روی جوان خوابیده پاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرد هر سو دیده غاز نهاد و بیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بسان بذله سنج زبان بر ثنای آفرینش سبحان الله مترنم داشت و از مقتضای غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی ملالان و چون خود نگاه کرد ناخن دست و روی سر بغایت

شکستن خمار کردن گوشه کله گوشه کردن بلبل گوشه نشستن و خلوت گزیدن بر آوردن بالکسر بجهیدن و پریدن انتقال از جائی بجائی رفتن بوسه زدن بسوی محبوب نشستگان نشستن آوازه آواز مشکین موی سیاه موی افسوس دریغ و حسرت گل خجالت خجالت کشیدن بالکسر الطاعت فرمانبرداری

Marfat.com

بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا پی بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت آگین چیست
ناچار در بحر مواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی استغراب استفسار نمود آن گل اندام سر بحیر نقاب از چهره
شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو خرامستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بار
حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد از چنین غمی و مصیبتی که بحال ایشان راه یافته بود بکام دل فایز گشته بموجب نشاط
بر یکدیگر گریستند و لولوی لالا از درج دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت
بر پای ملکزاده نهاده چندانکه در حوصله تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانه تفقداتش بتقدیم رسانیدند
و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخشش من احسانیکه از وجود گرامی
و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کاینات تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد
و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پرده قوه بعرصه فعل آوردن بهمانا از دایره طاقت انسانی و توان
بشری خارج است مگر جان را باز بر پای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم مثنوی اگر هر موی من گردد زبانی
ز تو رانم بهر یک داستانی ✤ نیارم گوهر شکر تو سفتن ✤ سر موی ز احسان تو گفتن ✤ توقف در زیدن ملکزاده
در بلده نبود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعین قرمون پیرزنی باسبهت تفحص احوال مهرانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمه تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصه وجود
آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده بآئین وفاکیشان حقیقت پژوه بمعرض
عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چند گاه بساط خورشید جهانتاب کلبه مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام
خویش منور گردانی و بدین نوازش بیشمار سر افتخار این بیقدار بأوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر بدین
حیات افزوده باشی و از روضه فردوس رونه فیض بر جان و دل این نصیری کشوده ملکزاده از ممر مصلحت ملتمس او را بدرجه
اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نمود منوچهر از غنی را فوز عظیم دانسته
و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکر و سپاس معهودی ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری جلوس
فرموده در کم مایه فرصت این خبر در بلاد و بلوکات دور و دست که در حیطه تصرف فرمانروایان بود انتشار یافت و مخالفان
و مغرضان روزگار را اینمقدمه مذلت آگین دستگاه سخن گشت و بعضی از سکنه این ولایت از انجاکه بقیه
حیات داشتند و از دست و دهان آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند بر نهج واقعه وقوف
یافته باز از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی خطبه کمال اوست

Marfat.com

پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم اشتغال ورزیدند در اندک زمانی مواضع و مضافات
آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آوردند و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل
سوز در عالم وجود ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران
کامل عقیدت خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پرتو گی شاهد راز باشد القصه منوچهر بادای آداب خدمتگاری و اجرای اسم مهمانداری ملکزاده سرمو مقصر نبوده دقیقه از دقائق رضاجوئی
فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود معاف نمیداشت چون او بجهت تسخیر نخجیر و قید صید بصحرا میرفت
پری نژاد همانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میربود اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب بار
در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد پیوسته با لب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ ساحل و افتاده از صید و وارد نشان آن ماه
که زورقهٔ دلش را بورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود مسبب وزی پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب ملکزاده
رفته بر پایش بوسه داده گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پرستاری و بندگیست بنابر
خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی استکراه توجه صغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد
چون در حریم اجازت بار یافت بدو زانوی ادب بنشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزاهت است
و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ غم با خون دل انباشتن از بهر چیست اگر
مهمی و مطلبی در خاطر عاطر فرمن شده با مرا برآن آگاهی بخشی تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جانداده نست
در راه تو جان دریغ نکند و بیاده فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانه آفاق و در طریق تفقد طاق
یافت تکلیفش بی تکلف از دل آشکار ساخت و قصه رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر پل و پشت یازدن بر بام
و نگ و آوارگی گزیدن از خانمان و سر آمدن در راه طلب بشوارق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز
گفت پری نژاد از استماع این با جرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال طریق بحر فکرت گشته بپاسخ سنجی در آمده گفت
ای شهنشاه سیر رشیدائی از پیکر بی نام و نشان نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر این
مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ و تانی نتوان ساخت و بتحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت نیز اگه در حوصله این کار نشتاب نگنجد و پای
تعجیل بر رکاب این بارگی نرسد مقالید اصطبار بدست آر تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از
مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن پری نژاد بنا زنین کام ناکام در هودج صبر بنشست و چار ناچار بر بارگی تحمل رخت امید
بر بست پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قائم کرده بگرد چاره گری آمد و بتفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود

دار الادب رموز دانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب میانجی گری طبل حکمت می نواخت
و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد و مثنوی براه عاشقی کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده ✦ بهم وصلت ده معشوق و عاشق ✦ موافق ساز یار ناموافق ✦ بدبخت آورده
بجهت پیدا کردن سررشته مطلب و یافتن سر کلاوه مقصود و تعین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد و بنشاید رو از ان راه
بلال نشین بنشانی بباید پیرزن که پیر طریقت اینکار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد و بکنار آب فرا رفت
روان شد و در هر شهر یکه بر لب آب واقع بود آمده صبا گردار در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نیکوئی
که ملکزاده خبر داده بود گلی میجست و بعشق آن گلبنی که میدید بلبل وار ترانه طلب میسرائید و مرغوله مطلب شنوده می آراست
تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه
اندر صف شیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آنماه برآمده و در عرصه پژوهش بگام طلب تگاپو نموده دقیقه از دقائق تفتیش نامرعی
نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیاری بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان
جهانداری است مهربانو نام دارد و بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در کشتی نشیند و چون خورشید یکتنه گرد آفاق برآید آفتاب
جهان افروز از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کند و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آنماه جاوه و فریب رنگ و بو نماید
پیرزن بهبودت خرد کار شناس در همنوردی عقل مصلحت آموز در چاپار بازار شهر کان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار باچنین
که هر شام و سحر حمائل گل بطرز نوائین مرتب ساخته در خدمت آن نوخرسن نهال گلستان غنا یعنی مهربانو میبرد و طرح محبت انداخت و تلقان
دوستی گرم کرد چون دانست که سررشته موالات استحکام پذیرفته و سلسله اتحاد انتظام یافت وزی بر منطقه آستین قبولش از طراز
ساده نماید بدو تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صداقت بوجه احسن معروض گرداند باغبان زن که گردون جانب زیبا
احسان آن هدیه ساز خم داشت فی الفور اقبال آنرا غنیمت کرده بوسیله سبد برداری در ملازمت آن سیمی سر جویبار حسن برد
این فتنه گر سنجیده کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمائل نوآئین طراز که پنهانی باخود داشت گذرانید
آن دره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کمالاتش تنگماهی آگهی یافت سپس وزی معهود و که از بوستان
تر قد گلبسته مقصود بدست آورده از انجا مراجعت نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فایز
ساخته ازین مژده جان بخش مشام و قتش ابر انکه نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی مقتضای انصمون

مصرعه برین مژده گر جان فشانم رواست ❊ نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند یافتن ملکزاده

خلخال مهر بانو چون خاتم حرم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد و بدلالی پیرزن

و بار یافتن بخلوتکدهٔ وصال بر همنموئی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت

نمودن اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همان ساعت سرعت پا از

باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیه تردد گردد و بلبل آسا ببال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید آما پیری نژاد

آدرآن روز بصد سعی کشتی طبعش از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود

گردد آن غواص بحر شوق با تنگ راه تمام با قبال همنمونی تن در داده جبرا توقف ورزیده جواهر گران بها در جلد دنی چنین حد مکث

شنگرف بان پیرزن که هدهد اسرار سبا بود مراد مردهٔ وصال آن بلقیس دیدار آورده لوازم انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن آفتاب

ببطن ماهی مغرب در گرد شغلی باشد بصید ماهی پرداخت اقضا را اولین شست ماهی بزرگ مدام افتاده و طبع ملکزاده از چنان صید سترگ

طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط بادهٔ در میان آرند که کباب ماهی در عالم آخور شرست طباخ چون شکم ماهی چابک

کرد از درونش خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید اشایان بود دبسان نیر رخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروزبخت از

حدوث این سانحهٔ غریب با پی خاطر بخلخال استغراب در کرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن بنبض دلش از

حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و بیاد محبت همشام جان فائز شدن گرفت گفت غلط نکنم این خلخال

مگر با پوس آن ماه که خورشید مردم دارش دیده نشاندن آن زرد اردر سیده است ورنه چرا ایزان شوق را در کانون دل بالائی

می بخشد از انجا هولگی نزد پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلخال از اینهمه درجه شرف که اشعهٔ مهر جوهرش بسیان

ماه ساحت خاطر را منور میسازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش پناه بنگاه نخست بشناخت و سپهر را

بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب بآسمان انداز که این خلخال مهر بانوست این دولت

غیر مترصده بران شنگون دارد که با بندک زمانی سعادت وصال آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد و اکنون در همین مقام

درنگ و زیدن از پردهٔ صواب خارج است ملکزاده بر همنموئی پیرزن در همان حین از منوچهر و پری نژاد مرخص گشته

بی آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایهٔ فرصت

قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی بآئین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید

پیرزن که پر کار و دلیل سبیلش بود بر قاعدهٔ قدیم دکان گلفروشی ترتیب داده کالای دمدمه و متاع همندسه را در شسته

حیلتگری رونق و رواج بخشیده بحسن تدبیر رسا و رسائی فهم بر بام آسمان سلم زده در صدد آن شد که ماه را بچنگ

پنگ آ رود روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن چمن پیرا زن که عقد خواهری با و مربوط گردانیده بود
برد و التماس نمود که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمائل بر سبیل سه آورد پیشکش پرستاران آن گلبن
گلستان نیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک صحبت مهربانو از جمله
محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمائل و ار بگردن عم پیچیده است و این باجرا برین نمط است که پیش ازین
بچند گاه برود خانه رفته بود از انجا که مقتضای حداثت سن و ا ریقرار است چون زر ابشناسد و از زنگبار طره خم اندر خم که
هر تارش خونبهای صد نافه تاتار ست نسخه شکن بچین موج داد قضارا در اثنای ایخال خلخال از پایش جدا شده در میان
آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز است و بمثابه خود علی الزعم آرزو صورت نمی بندد لهذا
همواره در گرو ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند و رود در عذر این جرم سر از خاک نبر داشته و از انفعال تردامنی لبش
خشک شده پیرزن این مقدمه فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب ست که آنماه چون
ماهی بدام تو آید و این خلخال واسطه حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار موتمن ست چنان
رهنمون جاده تدبیر میشود که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در و بار نباشد تمکن گزینی
و بنحوی در محوطه احتیاط نشینی که بیگانه بهیچوجه آشنائی ایخال نگردد و پیر مرد یکه در صحبت شماست لباس درویشان
خدا پرست و آئین قلندران افشانده دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با نحنائی
قامت و انسکاب دیده که از ان التهاب دل مفهوم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت
خضر وانموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از
سلام پیام داده که از انجاکه درباره مهربانو مهر خداوند لطف ذوالجلال باقصی غایت مبذول است گوهرش در سلک
ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجه والاست حسن انعقاد
بخشیده و آن بزرگ نهاد مامور گشته که بلباس خاکساری و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شود و
مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت بر آورده
بدان جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همان است در بیجا
برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقائق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازه طاقت انسانی
بتقدیم رسانیده بسیر عنایت تهاون و تامل این گرانمایه درج شهریاری را بآبان دره التاج سعادت شرف وصلت بخشند
که در خیر فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آنرا بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو

عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقاپذیر بسبیل هدیه که شاهد قول را زور
صدق گردد بگذراند جز بدین تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که
پدر مهربان از روی غیرت نمیخواهد که هر شخصی اسم داماد بیش اطلاق کنند و قطع نظر ازین مهربانتر در کمال حدت فهم
و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت وشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار
و سلاطین نامدار آرزومند بزم و صالش گشتند و در دایره این تمنا پر کار وار بپای سر تردد گردیدند سانگین امید
هیچ کدام لبریز پیاوه اجابت نگشت و سیاغ دل همه لاله وار نشان سند داغ سود اماند بلکه اوده تدبیر پیرزن را بندر
استحسان داشته بنای کار بر صواب دید آن پرکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوری که گزارش یافت دستوری
ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته آئین پسندیده و
قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را در ظرفی مختوم بسبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از
استماع چنین مقدمه غریب پای دل و دامن حیرت کشیده ماند یکه صدق و کذب بتذبذب ماند چون پای خلخال
مفقود دمبیان آمد بیکبار در رد و قبول سخن عبارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند
و در ورطه حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس کمتر تامل سر پنای آب حیات بگشاد
و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر پاهای که از آب ورزوه مفارقت داشت پاشید پاهای فی الفور بسان
نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپید بجنبش در آمد و از جای خود حرکت نمودند پس بیکبار بلند جسته
در بر که آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرده از معاینه چنین حال که از اعاجیب روزگار
تواند بود غریو از نهاد حاضران بر آمد همه باتفاق بان تصدیق شادمند و بذکر کلمه صدق فنا در خروش آمدند و
بی آنکه از سلطان دستوری رود پیری را بر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم تقدیم رسانید پیر چون دانست
که بادهٔ مطلب مخمر شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از آنجا که درویشان را
در صحبت ملوک زیاده بر ضرور اجازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی
کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا مستانس اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت
ورزید ناچار سلطان و سائر ندیمان درگاه با مر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اولئک کالانعام
در شان آنها وارد است توجه خاص او اسطهٔ علو شان و پایه تحشم درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که پیر از
فرط تصدیع مصافحه رو بافتقار نهاد چون ازان بلیه نجات یافت از بس ضعف شیب و نحافت تن مانند

شندگر و راه افتان و خیزان خود را در خدمتِ ملکزاده رسانید و بر کیفیتِ ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده
بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزیده پسر وزیر را در خدمتِ سلطان فرستاد تا صورتِ واقعهٔ نذرت اگین
بدین نمط معروض عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارثِ تاج و نگین ولایتِ فتن ست
در عالم رویا مامور گشته بود که بر کنار رود رفته دامی بیندازد هر چه از جوف رود دام بیارد جوفِ آنرا پاره ساخته هر چه
از درونش برآید آنرا بیواسطهٔ غیری در خدمتِ زمین بوسانِ این بارگاه رساند قضارا دامِ ماهی بزرگ آورد و آنرا
شکم ماهی خلخالِ مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمتِ همایون شد
محن و آلام و امور ناملائم و سوانح خطر انگیز که درین سفرِ سعادت اثر آن خلاصه و دمان خلافت پیش آمد بهیچ وجه قابل
بیان نمیگنجد بلکه تصور تمدکاران اکنون باعثِ رنج دل و مایهٔ آزار خاطرست الحمد لله والمنة که ودیعت بسلامت رسید
اگر فرمان باشد از ادراکِ سعادتِ ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوزِ سعادت گردد والا ودیعت التفویض ملازمان
اشرف گردانیده مراجعت بدیارِ خویش نماید چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثارِ بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد
واز غایتِ شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعتِ ملکزاده بدیارِ خویش از نهجِ صوابست
بر هوشمندانِ بیدار مخفی پوشیده نیست که باینچنین مهمِ خطیر و کارِ عظیم که خلف الصدق خلافت جهانبانی
بچنین امرِ مقدرت طراز مامور ساختن و از راه دراز جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه دخیرش امری مهمی خطیر مقرر
باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان آلهی عبث بشرفِ نفاذ نمی پیوندد و پیش از نزولِ شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و
تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام بود آمده از رسیدنِ شما خبر داد و بر فرمان آلهی که در باب قرهٔ ناصرهٔ خلافت
غرهٔ ناصیهٔ عصمت نافذ گشته آگهی بخشید الحمد لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتید و از جملهٔ جلایل عطایای آلهی
که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهرِ گرامی ملکزاده از درجِ شهریاریست والا از فرمان آلهی در یمه
حال محالِ انحراف و مخالفتِ عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در سر انجام این امر دمی تجویز تعطیل نکنم پسر
وزیر گفت ملکزاده را برین ماجرا وقوفی نیست اگرچه از سبکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از موانست
نسوان بسبب نقصان که در طینتِ اینهاست اجتناب ننماید اما چون فرمان آلهی بدین امر شرفِ نفاذ یافته بجز
انقیاد چاره نخواهد داشت الغصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمتِ ملکزاده آمد و بدین مژدهٔ اقبال مشام جانش را
برایحهٔ مراد معطر ساخت این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهر با نور بر نیمقدمه آگاه گشت از انجاکه
وسوسه در خاطرش مکنون بود تلواسه بر طبعش مستولی شد تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان موانست و سزاوار

مصاحبت است یانه وچه قسم گوهریست که بفرمان الٰهی شایستهٔ وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدر رسیده و در اثنار بخیال
که با دل خود گفتگو داشت پیرزن با اتفاق خواهر خواندهٔ خود گلدستهٔ چند بطرز تازه راست کرده در خدمتش آورد و از روی
پخته کاری بعنوانیکه مجمول بر غرض نشود سر کرد که در باغیکه امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم یا طلعت و نیکو منظر
در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری بر جبین مبینش
تابانست و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش درخشان فیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای دارالملک فلانیست
بجهت مهمی ازان شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که
از شصت سال متجاوزست این قسم جوان خجسته شمایل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین
وجاهت و شکفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند که در جنب نیروئی بازو یش رستم چون زالی است
و از ایوان معدلتش عدالت کسریٰ مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم فروشسته و پایهٔ همت فلک
پیوندش با علی علیین پیوسته بیغایله تکلف نورس نهال گلستان محبوبی است و نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع
صفات پسندیده در ذات والایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در
شان او صادق می آید **فرد** گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است ✣ دست مشاطه چه باحسن خداداد کند ✣ مهربانو
از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تماسک از دست
داده بپادشاه پیغام فرستاد که هدایتیکه از خضر نبی علیه السلام رسیده آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود بجاده انقیاد
باید شتافت پادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری
انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی فال و هنگام
همایون سرور را با شمشاد پیوند معنی بخشند **افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم**
مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوئی
آئین دانان حسن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی دربارگاه دولت بساط مسرت و انبساط ممهد
گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچید
و آوازهٔ خوشدلی و افتراح باقصای عالم رسید بادهٔ نشاط در جام تمکین جوش زد و نغمه یعنی از تار طرب و نوای طنبور خجسته
آهنگ پرده گوش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر ازهر
مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جاوید خوانی آسمان نشید خرمی سر کردند و در ایام بهجت

راهشگران سحر آهنگ زن هره گردار زمزمه سرای سرود گشتند ساقیان سمن عذار شبرنگ لعل رنگ بزم طرب را آب و رونق دیگر بخشیدند و چمن طرازان غنج و دلال برنگین ادائی دلها را بدام مسلسل گیسو کشیدند **مثنوی** یکی مجلس آراسته از رود و مے که میفروز شرمش برآورد خوی ✣ نشسته برامش هر کشوری ✣ غریو اوستادی رهشگری ✣ نواساز و خنیاگران شگرف ✣ بقانون نوازان برآورده حرف ✣ برشم نوازان شعری سرود ✣ بگردون برآورد آواز رود ✣ چون عروس انجمن افروز گیتی رونق افزای حجله مغرب شد شاه بانوان با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر مبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته بکسوت نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی با حور جاودخیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تسدیس هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت از بزم طرازان حظه خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک و ندای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهرنثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی عطرپیزی صحن انجمن شک کارنامه بهار و صحرای ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سولسبو پرواز نموده گلشن اقبال ارکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سربگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز دار بدیدبانی حریم عشرت چشم از پا تا سر بکشاد شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا برخ آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامه ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری و نرمی صاحبکار رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوا نی کامیابی تمتق مراد بست و گل از بیحجابی باده بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست غنچه بسمن با تهنیت از نسیم کامرانی بخندید و از بیان مقصود در صدف گوهر سیماب گون فرو چکید **مثنوی** یکچند دران گشمه سازی ✣ کردند و غنچه بوسه بازی گشتند بجلوه های گستاخ ✣ پیچیده دو نخل شاخ در شاخ ✣ افتاده بجمله نگارین ✣ اندر شفق از سحاب پروین ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فایز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر صبح برآورد و بر سم کرمان اهل عالم را صلای نوروز داده بر آفاق جهان زرافشانی کرد ملکزاده بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران رونق افزای صدر بار عام شد و بسان خسرو بهار دم و دینار بر خلایق ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ برنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که بمین تدبیر صایبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده از آزو نیاز مبرا ساخت

جمع است مگر قاریان لفظ غلمان صیغهٔ جمع است اگرچه در حضرت اهل جنت بصورت امردان بهشت مخدوم ایراد میشود و در اطلاق غلام بالکبر جمع غلام ۵۲ غلمان بمعنی اجیر اوده و کلمات فارسی ۵۱ بنامکان بالم

و در پیرانه سالی از در یوزه گری بتونگری رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود
که اوقات در گرو نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نعمهٔ استر خاص مسمع سلطانی رسانید
و چنگ استبداد بدامان التماس و سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بارداده بدستور سابق یاران خویش فرمود همت در احیای
کرم سرگرم تا ختهٔ هزاران طویلهٔ اسپ و طبلهٔ گوهر و فراوان نافهٔ مشک و قطار شتر از باده و فروقشه و اشیای نادره
کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق
قصور بر جبین می آورد بر سبیل هدیه ارزانی داشت مثنوی
زگنج و زر و زیور و لعل و در ٭ بسی پشت فیلان زر گنجینه بر
زمشک تتاری بسی بارها ٭ زعود و زعنبر بجز وارها ٭ زتاج مرصع بیاقوت و لعل ٭ زتازی همندان پولاد نعل
زجام زمرد زخوان عقیق ٭ از و هر یکی در جواهر غریق ٭ زچینی غلامان حلقه بگوش ٭ زهندی کنیزان زرین بفت پوش
ازان پیش کاردکسی در ضمیر ٭ همیداد و خود گشت منت پذیر ٭ ملکزاده چون با انیمه عنایت و نوازش از جناب سلطانی
شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی را در هودجی بیت مرصع سقف او چون چتر جمشید
زرافشان قبه اش چون گوی خورشید ٭ بانهزاران فر و زینت نشانده آفتاب گردار دقیقه سنج تردد گشت
وراه دار الملک فتن سر گرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید برجستن هوشنگ چون هزبر
ازکمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را بپا مردی پیرزن و
مهربانو را چون غول از میان ببودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده گشودن
ازانجاکه کارهای کائنات را که عرائس پردهٔ تقدیر و عوانس حجلهٔ مشیت است چندی در زیر پرند خفا جلوهای نهانی
کردن و درگاه معین و حین موجل درین بزمگاه کون و فساد از خیر و شر سر بجهان شهود کشیدن و از نکمن غیب بمنصهٔ
ظهور رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخهٔ حکمت قدیم و ارادت حکیم است در محیل شائبهٔ غریب بر روی
کار آمد و چگونگی اینحال مدرت مآل و تفصیل این کیفیت بدینمنوال است که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین
هوشنگ نام دل از مدت دراز در گرو حبهٔ مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش بگاه پوئیده در راه
طلب آبله پا شد ره بمنزل مقصود نبرد در پیوله که ابواب مراد بر رویش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال
دل دیوانه پویه منود و هوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان
از پس شتافته در هر منزل خود را میرساند و زنی ضعیف تنه خمیده بالا را که از نصیران او بود تعیین فرمود تا بوسیله
مکاید خود را بر سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در مارافسانی عشق افسانه روزگار بود

بود فرمود کید در نای فی حال دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در در آمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک
گشاده از جور روزگار بهای های بگریست و از استماع زمانه جفاگیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی
او را در سایه عنایت خود جا داده فرمود تا او را ری معین گردانند و دست تطاول روزگار از گریبان و دامنش کوتاه
سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچنان از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنورش جوشان
و آفتها در زیر سرش پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ بغل داشتن است
صواب آنست که این فتنه گر را از خود برانی و دیگر بار بشاد روان اقبال بازندهی که من از شر او اصلا
ایمن نیستم مهربانو گفت ای سریر آرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت ضعف و ناتوانی
که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس است زنهار خواه را دست در سینه زدن
و درماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق از سر باز گرفتن آئین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد شنگول تقدیر
بعشوه گری در آمده پردهٔ تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن بر رضا در داد قضارا روزی منزل
در سرزمینی واقع شد که جولگاه طراوت افزا و سبزهٔ نزهت پیرا است و از رطوبت هوا و نضارت گیاه میناگ
سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت و صغیر و کبیر بشادمانی و بغمی پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای
آن گلزمین طرب آفرین ساغر چند از حریق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تگ سوار شده بجهت صید آهو عنان
توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت میبود در بیولا نهضت ملکزاده
بسوی شکار از جملهٔ مغتنمات انگاشته هوشنگ ابر خیال آگهی داد آن مبدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان
همواره بر کف داشت و سر در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور یکران براق پا
جهان پیما زیران کشیده نزدیک بشاد روان ملکزاده آمد و جنیبت گیر گام صبا سیر بدست شاطری طرار فرستاد پیرزن
باضطراب تمام اندرون سراپردهات سلطانی در آمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون بهرام بچنگ خار را شکار گوری
برخاست و بر چهرهٔ ماه وش برقع فروهشته متصیدیان دیرستاران آز را پیش انداخته چون شیرین بران گلگون نسیم نسبت

دعین ۱۲۵ فرا از دربانان و متصیدیان در پیش گرفته متصید ۱۲۱ ب

سوار شد و غافل ازان که روزگار دورنگ فریبا دمانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسرو پند داشته دو اسپه سولیش تا
آن ببدیل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال بهمانش افتاده بسان باد گرم بو په گشت و بارگی مهربانو را
با خود همعنان ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریائی متلاطم که بی معبر عبور ازان متعذر بود گذشت و بجهت فقدان
پی و انعدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از فراز و نشیب راه اصلا غم نکرده بکمال بیغمی
کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری بیت رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ ✣ کرد گله توتیای چشم گرگ ✣ چون
قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو
پدید آمد و از طاقت طاق شد و فریاد برآورد که ای ملک بدین شتاب بکجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط مهار
پای من بدرد آمد هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نکشاد از همینجا حیرت
بر طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد زود بر قع
از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم بروی افتاد
صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین اندیشه تا بناشد که ستاک سنبلش دست زده بوم گردد
و شاخ گلش جای مراعه زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ
پرسید که چه پیشه و تراچه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طایر روح از آشیانه
عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد تمنای وصالت باخته و در
کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در حسب و جویت از شهریاری بجا کسارے
رسیده عنبار راهت توتیای دیده جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم
بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزادم دمی از قید تو رهائی نمیخواهم مثنوی نقش غم تست سر نوشتم ✣ جز مهر تو نیست در سرشتم
سر تا سر سینه داغ داغم ✣ عشقت شگفاند باغ باغم ✣ عمر یست که انتظار بردم ✣ صبر و دل و دین بکار بردم
گر ره بودم بروی شمشیر ✣ از هر هی تو کی شدم سیر ✣ با چنین حال از من نفرت جستن چرا ست و چون من بادشاهی را
به بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده پیشانی پیش آمده گفت
ای تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار خاک پایت کنم چه دیر یست
که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه
نوشتند من نامه همه را در نوشتم و نامه ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوه اختیار بدست من ندادند ناچار

ناچار لاله وار در دل داغِ این تمنا بود و مانندِ سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بختِ بیدار یاوری کرد
و فلک بکامِ من گشت که چشمم از جمالِ رخت نور یافت و دلم از بادهٔ وصالت سرور گرفت **فرد** شکرِ خدا که هر چه طلب کردم
از خدا ✤ بر منتهای همت خود کامران شدم ✤ اما مشکلی دارم که از انجهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی
ای چنانکه همت من مقتضی بود ۱۲
یا خدا که چاره کارِ مفتقران و مرهمِ جراحتِ دلِ ریشان از درِ تست عهد بسته ام که اگر یاوری بخت و مددگاری اختر
ای مجابا جان ۱۲
از گلشنِ امید گلِ مراد چینم و بنظر بر جمالِ جهان آرائی تو افگنم ازان باز چهار ماه در صومعهٔ ریاضت تنها بنشینم و در
کنجِ خلوت اعتکاف گزینم و بر درجِ دهنِ مهر صوم زنم و در هر شام هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه
وصولِ این موهبتِ عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ایثار کنم ترسم که در وفای این عهد تو یا من
یاوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعد مصاحبتِ من تاب شکیبائی نیاورده از بوستانِ
وصالم مائل بگل چیدن شوی و دامانِ حالم بلوثِ عصیانِ مباشرت بیالائی و از رهگذرِ نقض پیمان که کفرِ ملت
ای شکستن پیمان ۱۲
اصحابِ وفاست خلل در اساسِ کارِ امید پدید آید و بیکبارگی مرادم تباهی گیرد و در رشتهٔ مرادِ بهزاران نیاز
ای تباه شدن ۱۲
نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز نگسلد و غنچهٔ مقصود از شاخِ امل نشگفته بر نزد و پیداست که این مدت قلیل
در چشم زدن بسر آید هر گاه اوقاتِ دراز در کمالِ نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخِ امید گل کرده
ای بر گردم ۱۲
و گلهای امانی بارِ مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین سنگ سنخانِ مهر انگیز از زبانِ
ای شکر شکن ۱۲
مهر بانو شنید از غایتِ شادی بر خود بالید و بسانِ گل از صبا و نسیم شگفت و پیشانی نیاز بر خاکِ منت نهاده سجدات شکر
ای بر گردم ۱۲
بدرگاهِ بیچونی بتقدیم رسانیده گفت ای دل و جانم فدای سخنانِ دلآویزت و ملک و مالم نثارِ کلامِ مهر انگیزت منکه
شهید تیرِ نگاهِ تیغم و قربانِ کیش و آئین تو از ازل چون دریغ کنم و از فرمانِ تو چگونه انحراف ورزم حکمِ تو بر جان و دلم
ای نثار دین تو ۱۲
روا است و روح روانم را بر خاکِ راهِ تو قربان **حافظ** عاشقان را بر سرِ خود حکم نیست ✤ انچه فرمانِ تو باشد آن کنند ✤ از محبت
جاریست ۱۲
ملال را بدل راه مده بحکم آنکه **مصرعه** وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ✤ بایفای عهد کوش که هر چه آرزویت باشد مهیا کنم و بدانچه
کنی گردون منعم لقصه مهر بانو را بدیارِ خویش بدوازشهر بفاصلهٔ نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشاند و اسبابِ ضیافت و
ای مقبول کنم ۱۲
آلاتِ مطبخ کما ینبغی بجهتِ مساکین بسرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بخدمتش تعین فرمود و جمعی انگبردِ صومعه موکل
گماشت تا در آمر حرست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طائری در هوای آن صومعه تواند بال کشاد و خود خار
ای رواندارند ۱۲
این غم از پای دل کشید شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب ترتیب داده خلایق را نوازشها فرمود تا سر آمدن مدت
ای مفارقت مهر بانو ۱۲
موعود و زمانِ معهود با ئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوئی دل در صوبجانِ لفِ مهر بانو داشت و مرغِ جان تا صید خگل باز ابر و

Marfat.com

آن ماهِ آسمانِ نکوئی بود از غایتِ شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شمارانِ وزرا
شمار میکرد و باز آمدنِ ملکزاده از شکار و خبر یافتن بر بنکه برق بلا در خرمنِ جانش زده
و از آتشِ غمِ دل رایسان پروانه سوختن و بمینِ رفتار دلسوز بر درِ صومعه مهربانو
رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملکِ فتن فایز گشتن
چون ملک زاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیتِ حالِ خذلان مآل آگهی یافت که غزال
مشکینش نخجیر شیری شده و طاؤسِ طنازش اسیرِ شهبازی گشته از بیمقدمه آتشِ غم در سراپایش گرفت و شعله
جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی
خاک بر سرِ بخت و از دیده دریا در یا آبِ آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقشِ پایِ آن ماه سر میمالید
و گهی بسانِ مجنون بیادِ لیلی خویش بنوحه جانگداز مینالید گهی از نسیمِ گلستان روی یار بهزاران آرزو همی میجوید
و گاهی مدهوش بادبفراوان عجز و فریاد بسر و جویبار خود پیام میداد لذتِ خورد از مذاقش افتاده و حلاوتِ خواب
از یادش رفته از بیخبری هر لحظه بیادی آه سخت و از احوالِ مهربانو خبری میجست که آن زلفِ مسلسل مشکینش چگونه
تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چسان لب به تبسم میگشاید و آن نرگسِ نیم مستش تماشای که دید باز دارد و آن
خالِ عنبرین بر رخِ ماه گونش بهرِ که دانه در دام می نهد خدارا ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته
در خاک و خون طپیده بمعشوقِ سمانی که این غریب در آرزویت از تختِ شهریاری بر خاکساری افتاده و بجای قبای
خسروی کسوتِ خاکستری در بر گرفته تاجِ شاهی از سرش رفته و سر بر نقشِ پایت نهاده بسکه در ریاضت نحیف گردیده
اکنون طاقتِ فریاد ندارد و چندان بجستجویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن و بیکبار
خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو و سایه سرو نازنینِ خود بر بالینش انداخته سرش از خاکِ مذلت برداری و بگو
که رمقی بیش نیست بشتاب و دریاب والا پس ازین خبر تو دهِ خاکستر نه بینی و آنرا هم باد سو بسو برد و ذره ذره در هر گوشه
اندازد مثنوی ای غمخورِ من کجائی جویم + تیمارِ غمِ تو با که گویم + فریاد که دورم از تو فریاد + فریاد رسی ز جزِ تو
فریاد + قرآنه بنام و شیشه نگ + افتاد و شکست بر سرِ سنگ + از پای فتاده ام چه تدبیر + ایدوست بیاد دستِ من گیر
القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد
و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت سینه دوست و دشمن از غمِ دلش چاک شد پس و زیر دستش
بگرفت و گفت ازین جنون چه میکشاید و ازین فریاد و فغان چه سود دهد دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست

مثل سبزه غلطیدن بخاک ۵۳ لطف ۱۲ بی بهرگی ۱۲ کنایه از خواری ذال معجمه بالکسر و سکون ۵۲ خذلان ۱۲ محبت ۱۲ رفیقان کامل ۵۱ ۱۲
وجامه بر تن دریدن ۱۲ مانند گل خاکم ۱۲ ۵۴ خود را بیخ
مستعفی قوارش ۱۲ طعام بکشد ۱۲ ۵۵ مزاق ملیحی
جای پشیمون ۱۲ کنایه از زبان ۱۲ ۵۶ نرگس نیم مست
کنایه از خمار بکشد ۱۲ ۵۷ خوشه گرد آوردن
کردن باد و از بلندی ۱۲ ۱۳۲
۵۸ ۱۲ ۵۹ ۱۲ ۶۰ ۱۲ ۶۱ ۱۲ ۶۲ ۱۲ ۶۳ ۱۲

ست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه عقده بسیار در کار
ی افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب بار بسته و در هر نوبت چرخ چنبری صدها
یرنگ بهفته و از مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب یقین کوشیده اند مانند کوه پای حال در دامن ثبات
شیده بهیچوجه از جانبر وند آنست که هنگام وصول مصایب و نزول نوایب خود را امواج خیز نومیدی نسپرند و معتبر تدبیر
بدست آورده از لجه حدثان بکنار عافیت و امان برسند مثنوی چو گیرد صرصر آفت ز زین + نباید همچو کاه از جا برین
به آن باشد که در دامن کشی پای + لبان کوه باشی پای برجای + بصبر اندر صدف باران شود دُر + بصبر از لعل و گوهر
کان شود پر + بصبر اندر رحم یک قطره آب + شود نه ماه را ماه جهان تاب + بالفعل هر چه در که هادی گم کرده
راهان کوی حیرت است چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در پیشه رهبری و شیوه گام شناسی یکتاست
کمر باوری محکم کرده راهی سر کند که سراغ نبرد منزل مقصود توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز
شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدبیر بر بام مقصود رسانیم ملک زاده بصوابدید پیر وزیر احمال و ا
ثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه در حیطه تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب استحقاق ایثار نمود و
بلباس خاکساری و کسوت بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای مسلک امید شد چون بر کنار رود پیوستند
معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دایره توقف ماندند چون ملاح شاخی چند از درختی بریده حالة ترتیب
داده ملکزاده را با رفیقانش ازان آب مواج در کمال آسانی گذرانید و ازینجا سر رشته پی بدست آورده را
سر کرد و پس از طی فراوان مسالک عناد طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود برد بمجرد دیکه بدان مکان
سعادت نشان فایز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را
بضیافت خانه خاص رهنمون گشتند و آنچنانکه در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعده میزبانان
کریم نهاد مراسیم دلداری و مراتب اغزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخار اتیکه بسبب حرارت آفتاب و
حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و حواسی که از میوه بوستان متشتت شده بود
فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و مستخدمان ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان
و سعادت ست و بدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که مادر دوشیان که از راه سیاحت گرد
آفاق برآمده ایم در هیچ مزر و بوم با اینهمه نکبتی و کرم هیچ یکی را از زمره ملوک و ارباب دول متصف نیافته ایم جوابی ازینان
تعهد پاسخ نموده گفت خداوندان این خیر خانون مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازه جمالش از رقاف

لهی بجواب پرداخت ۱۲

تا قافِ عالم رفته و فرمانده‌ان آفاق در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشه بساطِ گیتی شه‌مات گشته اند ملکزاده چون تمامِ جانان گوش کرد یکبار از هوش رفتی شد و بسانِ سایه بر خاکِ زمین نقش گشت سپر فرو زیر بحیث آنکه حرف از بر صفحه اعلان نقش بندد فراستی بکار برده فی الفور بغل باز گونه مست یعنی گلابی طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا دانائی درین مدینه باشد که علتِ صرع ازین جوان زائل گرداند درین گفتگو اینمقدمه را پس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که درین صومعه تن را بگردِ ریاضت شاقه در داده چون ماه بمحاق کاستن چه پیش داشته آنجوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماعِ این کیفیت که هنوز مخزنِ ناموسش با اینهمه هرج و مرج از دستِ تطاولِ روزگار مصئون و کالای عزتش از مذلتِ دست برد رهزن دهر امین محروس است جانی تازه یافت و از سر آسیمه روئی تیه نومیدی نجات یافته دست بفتراکِ امید زد و سر عجز بکمالِ نیاز بدرگاه ایزدِ کارساز بر خاکِ منت نهاده منتظرِ آن شد

فرد

لطفِ الهی بکند کارِ خویش ✣ مژدهٔ رحمت برساند سروش ✣

متعهدانِ مهماتِ مهمانخانه پس از انقضائی مراتبِ ضیافت و ادای آدابِ میزبانی حقیقتِ حالِ جوانان تازه رسیده را برقاعدهٔ مستمره بوساطتِ محرمانِ حریمِ قدس بعرضِ مهربانو رسانیدند آن سرو بوستانِ عصمت زنی ساده لوح کشاده جبین التعین فرمود تا در خدمتِ جوانان شتافته بر آدابِ حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرزِ تناولِ طعام و سلوکِ مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرضِ ملکهٔ عصمت قباب رساند آن عورت بر کیفیتِ معاشِ ایشان مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن اند شخص اتفاق را بمنزلهٔ حواسِ خمسه فراهم آمده و هر همه بکسوتِ خاکساری تن در داده خود را در راهِ ریاضت تسلیم نموده در انجمنِ هر پنجتن با همدیگر در سلوکِ معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما در خلوت یکی از انها که تمکین و وقار بیشتر دارد بسانِ مرشدِ کامل بنسبت بمریدان راسخ العقیدت بآن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوارِ جوانانِ غریب اطلاع حاصل شد پی ببرِ گوئی آشنائی برد و دانست که آن مهجورِ کوئی عافیت خود را رسانیده روزِ دیگر بجهتِ مزیدِ احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بر روئی خوان انداخت و بدستِ همان عورت ساده نقش نزدِ جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشهٔ مقنعه را دید چنانچه از بوئی پیراهن دیدهٔ پیرِ کنعان نور یافته بود از سرِ نوجوان یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشمِ خونبار روان کرد پس روزِ دیگر فی الفور حمائل از گلهای یاسمین بلطافت هر چه تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده را در آن تعبیه نموده بی آنکه عورت را تعب انتظار رود دهد تفویض کرد و عذر نخواست که مبادا درویشانرا غیر ازین دستی بنوده بحکم آنکه از قلندر سبزه و از خرس موئی قبول خواهند فرمود و این حمائلیست که در

---

۱ بساط ۲ بساط شطرنج ۳ شه مات ۴ گشتن کبابِ پادشاه ۵ گشت و زد و خانه ۶ باقی ماندن شهمات ۷ گشتن کبابِ پادشاه ۸ بیرون شدن ۹ بسیط ۱۰ بسیط ۱۱ بسیط ۱۲ بسیط ۱۳ بسیط ۱۴ بسیط ۱۵ بسیط ۱۶ بسیط ۱۷ بسیط ۱۸ بسیط ۱۹ بسیط ۲۰ بسیط ۲۱ بسیط ۲۲ بسیط ۲۳ بسیط ۲۴ بسیط ۲۵ بسیط ۲۶ بسیط ۲۷ بسیط ۲۸ بسیط ۲۹ بسیط ۳۰ بسیط ۳۱ بسیط ۳۲ بسیط ۳۳ بسیط ۳۴ بسیط ۳۵ بسیط ۳۶ بسیط ۳۷ بسیط ۳۸ بسیط ۳۹ بسیط ۴۰ بسیط ۴۱ بسیط ۴۲ بسیط ۴۳ بسیط ۴۴ بسیط ۴۵ بسیط ۴۶ بسیط ۴۷ بسیط ۴۸ بسیط ۴۹ بسیط ۵۰ بسیط ۵۱ بسیط ۵۲ بسیط ۵۳ بسیط ۵۴ بسیط ۵۵ بسیط ۵۶ بسیط ۵۷ بسیط ۵۸ بسیط ۵۹ بسیط ۶۰ بسیط ۶۱ بسیط ۶۲ بسیط ۶۳ بسیط ۶۴ بسیط ۶۵ بسیط ۶۶ بسیط ۶۷ بسیط ۶۸ بسیط ۶۹ بسیط ۷۰ بسیط ۷۱ بسیط ۷۲ بسیط ۷۳ بسیط ۷۴ بسیط ۷۵ بسیط ۷۶ بسیط ۷۷ بسیط ۷۸ بسیط ۷۹ بسیط ۸۰ بسیط ۸۱ بسیط ۸۲ بسیط ۸۳ بسیط ۸۴ بسیط ۸۵ بسیط ۸۶ بسیط ۸۷ بسیط ۸۸ بسیط ۸۹ بسیط ۹۰ بسیط ۹۱ بسیط ۹۲ بسیط ۹۳ بسیط ۹۴ بسیط ۹۵ بسیط ۹۶ بسیط ۹۷ بسیط ۹۸ بسیط ۹۹ بسیط ۱۰۰ بسیط ۱۰۱ بسیط ۱۰۲ بسیط ۱۰۳ بسیط ۱۰۴ بسیط ۱۰۵ بسیط ۱۰۶ بسیط ۱۰۷ بسیط ۱۰۸ بسیط ۱۰۹ بسیط ۱۱۰ بسیط ۱۱۱ بسیط ۱۱۲ بسیط ۱۱۳ بسیط ۱۱۴ بسیط ۱۱۵ بسیط ۱۱۶ بسیط ۱۱۷ بسیط ۱۱۸ بسیط ۱۱۹ بسیط ۱۲۰ بسیط ۱۲۱ بسیط ۱۲۲ بسیط ۱۲۳ بسیط ۱۲۴ بسیط

Marfat.com

درین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعا هائیکه از آغوش اجابت برآمده
بران دمیده ایم تبرگا نگاهدارند و از درگاه الهی مستدعی تا رب شوند مهر بانوآن انگشتری ملکزاده را از غایت شوق
خواست که چون نگین در خاتم مجدقه چشم بنشاند و از شبکه رقت اگین بود از عهده ضبط خویشتن بر نیامده بگوشه فرار رفت
و بهای های بگریست و قلم برداشته کلمه چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمه ایام معهود و سلامت ماندن گوهر
ناموس از دستبرد رهزن هر ننگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامه جانان بدست یافت از
شوق یکبار از دست شد و چون با فاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از سرش برداشته بمطالعه
در آورد و عنوان نامه مهر انگیز بدین مطلع حسن گزارش یافته بود نظم گوهر مخزن اسرار همانست که بود ✤ حقه مهربدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح ✤ بوی زلف تو همان مونس جانست که بود ✤ کشته فرقت خود را ببارت دریاب ✤ زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
روزگار پیوسته در کمین است و فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوه مردمی و شایان خردمندی است که پیش از ینکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشه
نام و ننگ شما بر سنگ سوائی زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازید و از ینکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث
بر زبان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک البشکایت در شورش نیاورید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب
بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه از زین ترسای نیلی لباس یعنی سپهر کبود که رخت سور ما را در خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی برآورد
و در لونه مانیه ما شیر کرده عیش را منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود رای سر بهم زن خانمان عافیت
چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت
ابلیس پیشه اکه افعی وار قصد انیش مکاید ش جان بر نمیتواند شد در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان بادیه ادبار
نمیشد و با اینهمه سیه بختی در سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستم لیکن از انجا که پای قضا و قدر در میانست از عمر و زید
لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید فرد خون میخوریم لیک نه جائی شکایت است ✤ روزی ما ز خوان ازل این نوالها بود ✤ اکنون دل قوی دارد و مبدم منتظر لطف خدا باش که تا از پرده غیب چه بمنصه ظهور میرساند چون رسول
نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود جوان نجار را طلب داشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و
خطر و شدائد و عوائق که بشما دوستان داده زیاده از حوصله احصاست و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم ساخته
لیکن امید یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف شما است که تختی مدان خاصیت که چون سریر سلیمان در هوا
شتابان شود بسرعت هرچه تمامتر بسازی و بدان وسیلت لسبان کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود

فایز گردانی نجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت ترا بر میان جان
بسته ایم تا پیکر هیولانی متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چار سوی طلب جستجوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز کرد
تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختیکه بپرواز آید توان ساخت اما ماری سیاه از شکاف دم مسدم بلاهل اندوده به تنه
آن درخت پیچیده بمحافظت و حراست می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیشش دست بر کمر ادب ایستاده
زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آوردهٔ نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت
و در اسعاف و انجاح حاجت خود از و استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که بارگاه جلالش مار و مور یکپا قیام و رزند
تنهٔ درخت رها کرده بگوشهٔ فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت ببرید و تیشهٔ سحر پرداز را
کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب کرد که همپایهٔ عرش جمشید تواند شد تبر آشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت
ملکزاده آورد اتفاقاً در موعود مهربانو نوبک وزیافی بود ملکزاده که از اضطراب جان بلب رسیده چشم انتظار براه نجار را
بازداشت و از غایت غم هر نفس الفس و پاسین میشمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پی نشاط فرا ترک کرسی نهاده
جبههٔ نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت شرگ به نجار انعام فرمود و فردای آن روز چون
سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد هوشنگ شاه دانی و وصال مهربانو
بزم رنگین که انجمن فردوس از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوئینان نامدار و خوانین کامگار دولت
خود را استدعا نموده سائر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان جشن بادشاهان باشد مهیا گردانیده صلای عام در داد
دلشکوهٔ خسروی و شان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و ببخشش زر و جواهر جهانرا تونگر ساخت
گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمهٔ نشاط آفرین چون نغمهٔ ای قمری جان نواز می نمود و نشاط
از هر گوشه بسامان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرش طنبور سوار شده بتر انهای مسرت انگیز راه خرد میزد اگر فی المثل غم ازان
مجلس مینو طراز گذار مسکر داز سر خوشی باده طرب شادی مرگ میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود
بوده مانند غافل نشان مست جام دولت است و نقد آگهی ابنای نوش باخته گوش هوش بسان سر مینا به پنبهٔ غفلت آگنده
دارد فرصت را غنیمت دانسته بظل عنایت سبحانی در آمد و بوای توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است برافراشته بران تخت
بنشست و چار یار را که چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود بنشاند بحکم ایزد بیهمال آنعرش
اقبال که همپای اوج سعادت بود بسان سیر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه مشاطگان نوآئین کارصبا کردار بگل آرائی و

سنبل پیرائی زلف و رخسار مهر بانو پرداخته و آن مهر آسمان عنج و دلال را مانند نازنینان بهار هر هفت کرده بر مسند
دولت متمکن گردانیده بودند و حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان
گلگون ساخته و آن پیرزن که مهر بانو را بدام فریب گرفته بود در پیش استاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از
غایت انبساط پای میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینهٔ احوال
غریب بیمناک گشته بسان نبات لینعش از هم پاشیدند و مشاطه‌ها مستغرق لجهٔ حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش
ماندند مهر بانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن مه سیما
گرفتش فتنه از زیر سرش باشتعال آمده بود بیجا بکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه همدم نالهٔ و
فغان شد سود نکرد و تخت چومین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی کردار هوای عرش برین در سر گرفت
و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیمنی نشسته از شوق وصال مهر بانو پشته
دهن بخندهٔ طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شگفتگیها مینمود گذشت و اهل مجلس آن نژاد
از بس غرابت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پسر و زیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان
بر زمین رها کرد و راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور بر و بفرار
نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و نبذی از روی بساط بر خاسته بگوشه فرار فتند و متمایل
گردیدند که این قسم نادر را چه بتصور توان کرد هوشنگ نیز پایی ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت
بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای این حال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده
بر خرابی معامله آگاهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چومین نشسته ناگهان از هوا بصومعه
فرود آمدند و مهر بانو را با آن پیرزن وفاکیش بران تخت نشانده باز هوا اقتصاص عدم نمودند نزول و صعود تخت چون
لمعان برق در طرفة العین واقع شد که کشیکداران اصلا بران آگاهی نیافتند مگر بعد ازان که کار از دست شده بود
هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و باندازان بلد کردار از
چهار طرف بدوند و بصدمات بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته
از دست رفته بود چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فائدهٔ بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب حسرت فرو برده
انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باده در
دیدهٔ هوشنگ خون دل جوشش دگرگونی در چرخ بین و گرم سردش * صد بوالعجبی بهر نوردش * از راز جهان چه بیند

بکشا ✤ از هر سر موی دیده بکشا ✤ بنمای خط زمانه میباش ✤ حیران نگارخانه میباش ✤ ملکزاده بکامیابی و کامرانی و
فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فایز گردیده خورشید وار بنور مقدم خویش شهر فتن را چون رزم فلک نورآگین ساخت و
اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازهٔ رتبت و مرتبهٔ حال الکائی در وجه بتول مرخمت کرد
مرخص گردانید داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق
زهرهٔ ماه سیما طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله
که الکائی است از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود کاخ خسروی را بر کرسی معدلت
اساس نهاده و چمن پیرائی نصفتش شاخ ستم را بتیغ فنا آب داده بار عیت و سپاه آئین مراعات مرعی
داشتی و باوضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا رویی
در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام با بهرام همدبستان بود
بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حاصل میشد ببازی میل میکردند و بوسیلهٔ ملاعبت در
میدان آشنائی تر کتازی مینمودند تا آنکه کثرت مؤانست و مصاحبت دوام منجر بمحبت شد و روابط ودادی فیما بین
استحکام یافت چون مدتی برین و تیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و شعشعهٔ ازان بروزنهٔ دل تافت
و دقایق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن مصرعه که عشق و مشک را نتوان نهفتن
بر دیباچهٔ اعلان مرقوم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده
بود چون مراتب دهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان بر خاستند
و پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان بهم پیچیده
بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در هر غرر موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن ببار
ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار
روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بر نیقدمه که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشهٔ شکن ناموس است آگاه گشته
زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفاء بیماران عشق بود
بیکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق باو تکرار مینمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش
کرد و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن
اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته لا ابالی وار بسوی مکتب شتافت

انتافت واز امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد وسبق شوق از سر بخواند بهرام نیز چنانکه از مضمر مفارقتش دیده بود باز گفت بهر دو بیدل از جوش باطن یکدگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند واز خشمه چشم رود اشک روان گردانیدند رفیقان کیفیت حال وشیفتگی مقال ایشان بسمع وزیر رسانیدند وزیر از نیمعنی تیره تر شده از خشمناکی لسان طومار برخود پیچیده وزهره از مکتب طلبیده در حجره تنگ تر از روزی درویش با هزاران وبال وناکامی محبوس ساخت وچندی از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار موکل گماشت وفرمان داد که از رهگذر اکل وشرب تنگ عیش کنند وبستر وبالین منحصر بر حصیر گردانند ودر هیچ امر وقع ووقارش ننهند وخود در غایت ملال واندوه بملازمت سلطان رفته بتکلیف ادب ورعایت آداب بندگی چار ناچار مهمات دیوانی پرداخت ودر امور وزارت خوض کرد بادشاه چون آثار ملالت وآیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل خاطرش وغنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعده راه شناسان ادب پایه سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانیان سایه یزدان که معمار عدلت جهان خراب اکسیر تعمیر فرموده واز نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد ودره از پنجه گرگ موئی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنه رسوائی در سور رنگ وناموس من اندیشه کرده ودر هتک عزت بجان ودل کوشیده اگر سوابق خدمت ولواحق اطاعت منتج این ذلت وسزاوار این ناسزاست وانصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شیب شایسته چنین شناعت وقابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم ودر کار خود کرا داور کنم **بیت** باسیر اختر وفلکم داوری بسی است ✤ انصاف شاه باد درین قصه داورم ✤ بادشاه را از استماع این حکایت پرشکایت دریای غضب بجوش آمد وبی آنکه در تحقیق این امر خوض ودر قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق وفرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاد وتهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم ببادیه بیکسی سپرد وبامین آن کشور از دست پدر پان گرفته سر بصحرا نهاد اقاصی واوانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا اندوهگین شده بود اعش رسیده اشک حسرت از دیده ریختند ودایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطاقت شده آمد تا او را در کنار کفایت الهی داده مرخص گردانید بهرام بهنگام توديع گفت ای مامک مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه ما رقم کشیده بحکم آنکه **بیت** خدا را اندر امانت وطاعت نکرد ✤ که بر بخت ورزری قناعت نکرد ✤ بسی خرسندم وهرچه قسام ارادت از رنج ورحمت نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع وخود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون **فرد** گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم ✤ نسبت مکن بغیر که اینها

خدا کند + از هیچ کس بهیچ راه لبریز شکایت نیستم اما از لطف تو چنان امید وارم که بجایی نزود بهره روی واگر
توانی پیغام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بدعنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز در پای فلان درخت ببوی آنکه با در آنجه تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فایز گرداند
توقف اختیار کنم و فردا سر بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناله جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که تو ام حکم
قدرست دل بر مفارقت نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو میدانی که از تربتم سبزه عشق تو بصورت مهر گیا
روید و هر برگش چون سوسن زبان آورگشته ترانه سنج نام تو گردد و در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم در
صحرا اگر غمنا کی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من باد گرفتی و در فنون جنون مراد انا تر از خود بدانستی اگر بار بحران
میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ جان میزند و محبت
سوزش الماس بلا در جگر میریزد پس بشتاب که وقت امنیت و الا بیت ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخور ما + بخت بد تا بکجا
میبرد آسیب شتاب ما + دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد و زیر براخراج بهرام
شتاب نهاد کرده زهره را از حبس بر آورده بود دایه را در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل سمت گزارش یافت
زهره گفت نه پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضهٔ اختیار تست
غیر از انکه میسوزم و میسازم چاره ندارم **فرد** قالبم اینجا و جان در کوی دوست + خلق را همی که جان در قالب است
عاقبت جان در رهِ جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی یا دیناری
برق شتاب بچابکی هر چه تمامتر بیرون در حاضر کنی تا در سرانجام این سفر سعادت اثر حالتی منتظر نماند و بی آفت
انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال آمینی نموده زود برخاست و اسپی که چون زرده آفتاب از مشرق تا بمغرب
بیک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی می نمود **فرد**
جهان نوردی که امروزش از برانگیزی + بعالمیت رساند که اندرو فردا است + بر درگاه وزیر حاضر ساخته
زهره را ازان سهیل یمن خبر داد زهره مشتری منش تیر دانش در چنین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود
راست کرد و از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد برداشته در پرده شب از خانه بر آمد و بران
حلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته بر آمده بسوی آن بیدل که دلش اسیر لف چون زنجیر خود داشت
مانند صبا بسوی چمن روان شد بهرام که در ان شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بسان سرو بیکپا استاده انتظار
شمشاد خودی برد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید صغا نموده دو اسپه باستقبال

Marfat.com

Marfat.com

ای چیز نا در و شکفته ۱۱ چهارم بمعنی غریب بالفتح و کسر ۲ غرایب احاطه کرده است ۱۱ تمام زمین ۱۲ و دریاهای پر از آب و احاطه کننده بالفتح در گرفته ۵ محیط

۳ ای بار ۱۲ سوار شده بهرام

نقش کرد ۱۲ +

۴ ایستگه بری ۱۲ سوزیده بری و اضطراب ۱۱

۵ رجعت بالفتح بمعنی بازگشت و بازگشتن مراجعت ۱۲ +

۶ ۱۴۲

مشرق و ربط الطالعین بالفتح ۱۲

۷ ای بسیاری ۱۲

۸ ای تیز رو ۱۱

۹ ای مقابل گشت ۱۱

۱۰ ای دیوانگان ۱۱

۱۱ ای دوید ۱۱

۱۲ ای خلاف مقصود ۱۱

۱۳ ای آفتاب ۱۱

محمود بهرام چون کار خصم بدسر انجام را بانجام رسانید بجانب زهره متوجه شد از انجا که سپهر مشعبد از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه بر تخته زبرجدین شعبده تازه برانگیزد و بازی دیگر در کارش کند

انگیخت مشعبد زمانه ✦ نقش عجب از طلسمخانه ✦ ناگاه غمی بهم برآمد ✦ تاریک شبی ز در درآمد ✦ نی غم که محیط عمر کاهد

نی شب که جهان جهان سیاهی ✦ رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینه جمعیت آن

دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن هره بدیار غرب و برآمدن برادر بر تخت فرمانروائی و غرائبی که در ینمدت بدو رو نمود

بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زور قچه مراد در گرداب بلا دید

با اضطراب تمام در خانه زین در آمد و یک نظر بهر طرف روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از

دنبال تاخت چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرد خشمناک گشته چنین پرخاش ساخت

و گفت من انگاشتم که همدرین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در چنین

صحرا بدام بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان پیشیر و صدای سم پیشین

شنیده به پس نگاه کرد زهره چون ویش بدید بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار بکمال بیوسی و آسیمه سری باز بجانب

چشمه مراجعت نمود بهرام سیه بخت ازان طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال

کرده بود از دور دید بی تامل اسپ برق رو را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت

که ستاره طالعش در رجعت بود در اثنای راه بپناه درختی گذرانیده با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر

سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار گشت و چون خشک مغزان و جنون زدگان گرد چشمه بجست و جوی

پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوش نرسید از بیمناکی دلی که داشت در باخت

و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته راهیکه از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و

از سوز دل فغان فلک شگاف برداشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی

و بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار

بر و از طره تاریکتر شد از سایه خود هر اسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای جانگداز بنظرش می درآمد

آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال

برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه و بی همدم و همراز

همراز بی دلیل و چاره ساز در شب تار و دشت هول انگیز به بیابان بلاجوش مرگ خیز سر اسیمه و سر گردان
بهر طرف افتان و خیزان میرفت با این همه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پرده چشمها چکیده و پر کاله جگر براه
دیده بیرون تراویده و رشته عشق با هزاران نوایب در گردن جان پیچیده باه آتشین جگر گردون میشگافت و آتش
جنون چون شجره کلیم از سر تا پایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحه جانکاه بر میداشت و گه بر تنهائی و غربت خود دامن اگر
گهر از دیده می افشاند مثنوی + از هر ثمره اشک آتشینی + میریخت بهر گل زمینی + میکرد خروش بیخودانه
میریخت سرشک دانه دانه + هفت شبار و زبرین و تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و پر پیچ
بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که گلویش را بحرمه تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس میشمرد
بحوالی شهر یکه بنائی عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معموره فی الجمله صعوه دلش از صعود اوج هموم فرود
شده بکنار رود بار ترفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان آدرکوی رازش از آشنائی نباشد
تازه روئی روان شد چون بسواد شهر درآمد شاهزاده آن مرزبوم که همت صیادی بتقیید احرار صحرا یعنی تخیر
وحشیان دشت پیما گماشته باچندی از خواص میرفت ناگرفت و چارشد و از کمان ابروان معنبرینش تیر چوشن شکاف
قمرگان بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر بیرون کرده مانند مقیدان
سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و ازان مبدل پرسید که بدین شکل و شمائل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی
بار زور زندانی میشود و در پیش خال هندویت غرنه مصر خط غلامی میدهد بسبان آفتاب عالمگیر یک تنه بکجا میتازی
و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز و بوم خیر میرسی زهره از زاده خرد مند
اصلا لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومه مثنوی ضمیر دل خویش منمای زود + که هرگه که خواهی توانی نمود +
ولیکن چو پیدا شود راز مرد + بکوشش نشاید نهان باز کرد + در شاهزاده روان را زبار بش نداد شاهزاده که شیفته حسن
گلوسوزش بود بآسانی از سر وانشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را باروت وار در چاه فتنه دید
ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بنرم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان عزیم و عزم
مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر بر فقانه پیوستم و اکنون بر جناح
استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبه احزان این
مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور سازد و میل کردن طعام حضور بنوازد چون زهره دانست که دل جوان چون
باروت در چاه زنخدانش فرو شده و طره پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از

دستش رهائی نتوان یافت ومتاع ناموس بهرام وبضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالما
نتوان برد ناچار ببهبودی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را اجابت ملتمسی ساخته تن بمطاوعت داد
آری مصرعه مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل باید ش ✤ شاهزاده از مغنی مومیه در بند افشراح گشته بدولتخانه مراجعت
فرمود وآئین شاهان مسافر نواز بسر انجام اسباب ضیافت ومواد مهمانداری پرداخت واز خوردنیهای
وشربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول وارباب حشم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز ومصاحبان
ومسازدر خلوت بازبهره طرح مصاحبت انداخت وپرسید که با اینهمه حسن ولاویزکه در پیش قامت شاهدان
چین وچگل ارزش چیزی نیست چون سر وپای در گل اندیشه نامی زهره در نیمقام گوش عهود را به پرده دیگر تاب داده
گفت که این غریب ناشکیب در ابجکم آنکه مصرعه برعکس نهند نام زنگی کافور ✤ خردمند میخواهند پس از آنکه بساط طعام نوردیده
فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند بتکلیف میزبان میل بآسایش کرده شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته
دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبداشته راز دل درمیان نهاد واز رسیدن خردمند وحسن گلوسوزش
ومفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد وگفت اگرچه در ظاهر بلباس فغور آراسته است اما حرکات وسکناتش
منافی اوضاع ومخالف اطوار مردانست غالبا از زمره اناث باشد اگر تو تجویز بکنی امشب او را بر بستر مباشرت بکشم
ودل تشنه خود را آب زلال وصالش سیر گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لاله رخسار آنها از
سبزه نورسته آرایش نیافته وتازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر زاکت ترکیب ولطافت بدن حرکات وسکنات
آنها مشابه بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان ومزاولت باطوار انیان طبیعت که در قول وفعل مصاحبست
کسب آداب مجاورت ودیگر خصایل اناث کند پس نشاید که اینچنین البته از زمره مردان خارج باشد در چنین حال
بسبابه امتحان نا سوده وسراغ بسر کوی حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم هیچ
حال تجویز نمیکند چه اگر دران حین برخلاف تصور بظهور پیوندد بر صفحه آرزو نقش مراد درست ننشیند هر آینه خجالت
وانفعال بار آرد در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته نکته گیران را وسیله سخن گردد علی الخصوص
که جوان غریب از راه سیاحت بجا ها رود وبصحبتها رسد بهر شهر وکشور بازگشته حکایت بر دودکان حکایت باز کند
ومرور ایام افسانه خوانان واسمار گزاران در خدمت ملوک وسلاطین باب وتاب نقل کنند شنیده عقل
آنست که ازین داعیه سر تهی کنی بل بر تقدیر یکه از گروه نسوان باشد بیرا موفش نگردی زیرا که اهل سیاحت واصحاب غربت
بار رنج بر دل نهادن از بزرگی وکردار بزرگان بغایت بعید است مثنوی بزرگان مسافر جهان پرورند ✤ که نام نکوئی بعالم برند

Marfat.com

حقیقت عالم ... خلوت ... خلوت ... خلوت

شیر افگنی دست آزمائیش بکشایند شاید که درینصورت بچیه ازروی کار آن غزال عنان برافتد و انچه در ظرف او
بیرون تراود چون قراولان صبح از سپیده دم گرد آفاق دامن نور پیچید و شاه انجم در صحرای سبز سپهر بحمایت شکار شیر
گردون عنان توجه سر داد خردمند ازراه خردمندی پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را مبلغی صله داد و فرمان
کرد تا شیر را بر مثل روباه کشتند چون مهم شیر از سعی آن سگان سر انجام یافت خردمند هر دو گوش و دمش بریده نزد
خود نگاهداشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلمدیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی
پیش از طلوع آفتاب بیجا بانشکارگاه خاصه خسروی آمد تا آگاه شویم شیر را بباد شمشیر بر خاک هلاک انداخت چابکی
که امروز در شکار ازان جوان بتجلد پیشه مشاهده شده ماکه مهتر این کاریم از هیچکس یاد انداریم شاهزاده از استماع
این حکایت آن غزال شیر گیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت لبان آهوار خود رمیده به بیدانی پیدا
کنار حیرت در افتاد در اثنای ایخال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده
انداخت از معاینه ایخال بدیع که آنچنان غزال نازنین ایچنین شیر عرین را بر مثال گربه حزین کشته غریو از نهاد
حاضران برآمد و همگنان در لجه حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از نیمقدمه سراپا بغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و
کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای وجود شریفت سرمایه شادی گیهان رخ شاهی بناخن نکنده مخراش و نقد جان
را بر محک شراب ارزان که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که برنج است یا ماش **فرد** سنگ محک می است امی آزمید درمیان
پیدا کننده کس و ناکس همین می است + شاهزاده آنمعنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و کشاده جبینی دست
خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار
دولت ما آنست که در حلبه وی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باده حیرت گردد
ترتیب دهیم و دران جشن بزمی از عالم آب بیاراییم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و یادش جام جم را
چون بخت جم بباد دهد **مثنوی** قوت جان از می مغانه کنیم + نقل می نوش عاشقانه کنیم + چون
می تلخ و نقل شیرینست + نقل در خوان نهیم و می در دست + خردمند گفت ای این خاک نشین کوی غربت اکنون
عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتواند کشید امروز آنه از رگهذر شدت گرما و حرارت
آفتاب بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب وزچون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت بسرور افزا
در سایه شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و یکناره رود که فسحت باد بدست
بدیع حسن انعقاد یابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست باده طرب

شب گشته فرمود تا معاشران مزاحمان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده
حیا سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه برحیق نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده برطاق
ابروی هلال آسمان خوبی باده پیمای نشاط گشت و ساقی سکبروح گردش جام چون مه در فلک بیدرنگ
پرتوالی ساخت خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده بابروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت
و بزم نشینان نارسا فهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانه خرعه ریزی لاخرعه بخاک میریخت و
و لب ساغر تهی برلب نهاده از چشمه نوشین خویش مالامال زلال میساخت تا آنکه غنچه دهن جام شب از
صدمه صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه ازمی مشکینش بدامن روزگار ریخت و رشاشه از انکه اهل زمان
شبنم نامند برفرق اصحاب انجمن افتاد و رهزن خواب دست ساقی برگردن مینا بست و متاع هوش
از نهانخانه دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برد و همه از تنگ مایگی برروی بساط فرش گردیدند تا یکی از بیخبر
سرین دیگری را بالین ساخته و دیگر از لاابالی سرین بر بالین و سر بر سرین نهاده بهیئت غریب و ترکیب عجیب درهم افتادند
ساغر زرین احوال اینها قطره قطره اشک رنگین گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد مثنوی
حریفان خراب ازمی لعل رنگ ✤ سر ساقی از خواب در بر چو چنگ ✤ روان خمر و خیک او فتاده نگون
تو گفتی شده از ربط کشته خون ✤ خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهر یکه در تاج و کمر شاهزاده
تعبیه بود همه را بجیب خود انداخت و بگزلک بر لوح جبینش چون خط سرنوشت بخت بد یدگار شکل چلیپا نقش کرد
و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دست نهاده خود بسان شیر
برگلگون جهان پیما سوار شده از انجا مانند صبا شبگیر گردید چون دوشیزه صبح بهنگام مهوب نسیم سحر از سیه
شب نرگس آسا دیده زرین باز کرد شاهزاده سیه بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده بافاقت گرائیده
بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بر چهره هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت حیران در یا در یا عرق
قشو یر و خذلان از هر موی بدن روان کرده دریا تم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب
در ساعت این واقعه غریب و سانحه عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزید
جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را هر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه
قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود
بیک شبگیر از قلمرو انجوان بدر رفته خود را بسر حد ولایت فرمانده دیگر رسانید و بخانه زنی گلفروش منزل

گزیده یک قلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش کشاد و از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمایل و حسن و جمال که بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن ✤ مانند رخت گل نبود در گلشن ✤ سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی نزاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بگلانه میرسم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگانست چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته بسودای فی سد سود متوجه این ولایت شدم از آنجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس رحیل گاه گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال بقافله میرسیدم قضارا روزی از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا ره بجائی نبردم و دیگر یا حمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و مذلت بیکسی و تنهائی مستزاد شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جادهی و بایقدر عنایت مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این بگفت و مبلغی زر بر گفش نهاد گلفروش از یمنی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل بشگفته روئی و بکشاده پیشانی گفت که اگر عمری ازروی لطف پا بر تارک ما نهی مردم و از بر دیده بنشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست ✤ کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست ✤ القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده تبندی از اسباب تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چار سوی مصر کانی تر تیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشان است بمناجات پرداخته از دست بردتر کتازان زمانه در حصن امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد و بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروز ماه و خورشید عاشق او گشته بر ماه دو هفته طعنه میزد و بر کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشئه سرخوشی بدماغ حال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوشش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون مرغی که بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بسته زنجیر طرهٔ خمدار او کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده را از دور مست باده

سلا غلمان بالکسر محلوقی که بصورت امردان در خدمت اهل جنت خواهد بود بیان آنچه بالامذکور شد ۱۲ ای ناآزموده کار ۱۳ ای هنگام آوازه نقاره کوچ ۱۴ ای راه گم کرده ۱۵ مخفف نمیدانم ۱۶ یعنی نهاد ۱۷ ای منظر چشم من ۱۸ ای بنشین ۱۹ ای بر کنار ۲۰ ای عاشق شده

تماشا میساخت روزی بادشاه عنان نقره‌خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو
نگ و رنگ بخدنگ مرزمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون رنگ بزم رنگین آورنگ
یان چمن گلگون میگرد و گهی بناخن پلنگ و رنگ و تازی تا دد آهنگ گره از ناف غزال شوخ و شنگ نیفه
رنگ میکشاد و پنجهٔ شاهباز قوی چنگ حیات از سر کلنگ بوده بن و بار زندگی ساج و دراج و هما صاحب تاج
ایرا ولی آنچه که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای ایجال خردمند برجلی صرصر تک سوار شده
ین شهریاران از گوشهٔ صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بجان ابروی تیر مژگان دلهای ببدلان را تو بر بو بهم
دبهرام بناوک عقاب پنجه پای گور بر سر شش دوخت و پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد
اندازان سلطان از تماشای تیر اندازی جوان کمان ابرو صید بیتاب فراتر میدان حیرت شده صید سبکدستی او
شاه نیز از چابکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبر بنیش شد و با وجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی در پیش
جمالش خود را ابهر و ترین مرتبه فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت و دردم
مراجعت بدولتخانه نمود و رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از
ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد و سلطان
از مرام استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد خردمند بمقتضای عمر بتسرا زدایرهٔ اتمثال
پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن تحمل بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سرور
راست کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکدهٔ
خسروی را بنور جمال خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت بادشاه از سر صدق غلیان مستی شوق سخن در میان
صورت انخلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا میانجی نطق مجال گزارش نیافته دم در خاب دل
بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود **فرد** آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید + مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد
درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد خشگشتن آزرده و از دست آگاه گشته سر از غرفه برآورد و از مستی می عشق
بادشاه را ندیده نظر بر چهرهٔ آن ماه منظر دوخت و زبان بر ابتکار این ابیات بر سبیل جبر رخصت داد **نظم**
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار + گلچین بهار تو ز دامان گله دارد + در بزم وصال تو بهنگام تماشا + نظاره
ز چیدن مژگان گله دارد + بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالش مرده یافت و مینای
ناموس بر سنگ مینا می شکست چون بوده دید فی الحال دختر و مندا و داع کرد و مدبران ملک و متصدیان دولت را طلبیده این

ندیده بود بیواسطهٔ حجاب درمیان نهاد مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسا
که آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب مینماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعا
دودی برنخاسته و ازین دود سودا که در سر سرو بوستان خداوندی پیچیده است آتشی سر بر نکشیده سمن را با
جویبار موصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمیتابد و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت آنجوان
بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش ارکان نجابت باشد بهر تقدیر در خیر تاخیر آفتهاست هر چند این مهم مسمو
حسن سرانجام گیرد در پیش خردکار فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود آ
فرمان داد تا خردمند را بفیروزبختی و بیدار اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فائز شدن ستارهٔ طالع
باوج شرف بغایت نزدیک است زود تر بتهیهٔ اسباب دولت کوشد و خود را آمادهٔ این سعادت سترگ گرداند
خردمند پس از استماع پیغام دست رد بر سینه میایخی زده باستبداد و الحاح ازین امر استعفا نمود پادشاه از شنیدن
استغراب ورزیده یکی را بجماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت
پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب دبار می اندازد یا امری دیگر که سری بحساب داشته باشد و واسطهٔ حرمان
ازین سعادت عظمی میگردد و فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش ازچنین دولت خداداد که
حوصلهٔ توقع سلاطین عالی تبار نمیگنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد
و گفت پیداست که درباركاه عزت و جلال برگزیدهای درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف بار یافتن و باگرانمایهٔ گوهر
دریای خلافت در سلک موصلت منسلک گشتن بید ستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت
نبندد و لیکن با وجود تفهم این مدارج علیا هرگز قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست که این خاکنشین کوی
غربت را همی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پذیرا شدن آوارگی حرمان
و سر نهادن بکوه و بیابان غیر ازان نیست و مستقل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از شایستگان عرصهٔ کون
و فساد پرده از روی شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از
حد اعتدال گذشت و چشمهٔ سار آمال بخس و خار نومیدی بیکبار اپناشته گشت دل از بیصبری و تنگ حوصلگی چون
غریق که از ممر اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید مراد و افتتاح
ابواب مقصود سایر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره
نجوید و از شهوت نفسانی مجتنب و ده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میایخی دانا سخنان دانش طراز خردمند را شنا

ذکر یعنی مجموعه بالفتح
مشورت دهنده
مستشار بالفتح بمعنی مشورت خواسته شده
ای عفت پیرای پیکر یا این جوان کرده پایدار
آیا بحرف الف دیگر ای کشیده کلمه متنی و استفهام باشد دیگر بمعنی کجا پرسش و گاه بمعنی وقت
تفعل بمعنی فعیل
انفعال بمعنی فعیل
مقالید بمعنی کلید
مقتنص بالفتح

شناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت امر معروض داشت بادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت
الف فاعل است
اطفای نایرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت بآئین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانضمام
رسانند و تا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته هیچ وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطهٔ ناشگفته
ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل انا خردمند ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته
پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران دلشور و پیشکاران قاعده گستر آئین شهریاری و قوانین
جهانداری در شکوهی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوی را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد
وصل ساخته سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوندا متزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین
گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلعجبه حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله
اینچه رنگست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و اینچه نقشی است که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی
زهره دامادست و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل شگفت و از سنگین صحبت خردمند
پیاله
بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن رازش بروز و
بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطرار برافروختن و بیاد بهرام دل را چون
دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد **لبیک گفتن بادشاه بداعی اجل و شتافتن**
بگلگشت باغ جنت و منتقل شدن فرمان روائی آن مرز بوم بزهره و فائز
گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام شهب عنبر بار کلک بدایع نگار در عرصهٔ کیفیت طراز این ماجرا
که نشئهٔ طرب افزای دماغ خاطر سخن پرداز ست چنان جولان میدهد که پس از آنکه زهرهٔ عطارد تدبیر که هنوز بخرد
مند شاه این خاطر گوشمالی ای موسوم است از بوالعجبیهای روزگار نادره کار او رنگ آرای خانهٔ خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال
کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب را ژرف لجهٔ زلال نگاشته دل تشنه لب
خود را بوعدهٔ سیراب ساخت به شش ماه که نیمهٔ از ایام موعود باقی بود و عدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ
عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بمقتضای اجل سپرده بسبکروحی متوجه جهان جاودان
شد و چون خلفی از و نماند از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضائی عجب کارهائی دهر که واسطهٔ عبرت
ای فرزند
الوالالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره
ای عاقلان
چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه

Marfat.com

بادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زهرهٔ شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری منیست و این قبائی است که بر قامت آن آواره دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم اندخته از خاک مذلت حرمان برمیداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربت است بجهت مصلحت بندگان خود انتظام سلسلهٔ شبانی مشت رمهٔ این مرز بوم که اهم ودائع تواند بود زودتر بر سان و من سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فایز گردان الهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سر بلندی نیارد چون مدتی برین منظر بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف اجابت رسید و اثر مناجات پر سوزش عنقریب آشکارا گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزید ین آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش رو بشگفتن آورد چه روزی بقاعده دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بروای مهمات خلایق می پرداخت ناگرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود بسان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بوادار بزرگان بفرمان این مصرعه مصرعه تواضع زگردن فرازان نکوست + بجانب همه سر فرود آورده بلبت ستاده در مقام استقامت + فگنده سر زمین ظل کرمت + نگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع مشکین بال چون سنگبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیانرا گفتار مبارکی یاد داده و عنادل را در راه نغمه نشاط دلیل گشته مثنوی صالح مرغی چو ناقه خاموش + همچون صلحا شده سیه پوش + چون زلف بتان سیاه و دلبند + با دل چو جگر گرفت پیوند + بر شاخ خشک نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق بدو خطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر همای خصال که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمائل ندیده اند بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع بشکل مشاهده نکرده من از بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخوانم اگر ماه من تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز گرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن و امن فراخ کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که ناگاه بهرام بلباس خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده در آمد اما غافل ازانکه ماهش

ماهش شاهِ این کشور است وتاج سرش صاحبِ تاجِ این بوم وبر چون نزدیکتر آمدویدبادشاه نازنینان برتخت
جلوس فرموده وازنورِ عارضِ خورشید فروغِ خودجهان رامنورساخته بهرام راحیرت ازجاربوده بادل گفت
صورت این سریرآرای سلطنت بچهره زهره بدان غایت ماناست[1] که پندآدم همانست وانمضمون ازبان راند
مصرعه ای گل بتوخرسندم توبوی کسی داری ✣ بی اختیار درکانونِ دلش نیران شوق سرزد اماشکوه
شهریاری مانع شدکه بوی[2] بوساطت مکالمه ووسیله همزبانی پرده ریب ازمیان برانداز دوزهره نیزبه نخستین نگاه اورا بجا
نتوانست آورد زیراکه ازتابِ آفتاب کربت وغربت گلِ رخسارش پژمان وخمول گشته بود امابجرد ودوچارشدن دل
بهم باختند ودرکشورِ باطن جوش وخروش انداختند آخرزهره قدم بربساط مسابقت سپرده پرسیدکه ای مسکین ازکدام اقلیم میرسی که شهریاری راسزاوارمینمائی وچه نامی[3] که ازدیدنت درسرم شوری پدیدآمده بهرام چون ازآشنائی
بجای پاسخ ازدیده گهربارمیزهره بلاتحاشی ازتخت فرودآمده بهرام رادرکنارگرفت هردوبیدل بریکدیگرهای[4] گریستندوازشوقِ باطن گوهرشاهوار[5] اشک برپای یکدیگرنثارکردندوازآنجابخلوتکدهٔ شتافته علی الرغم روزگار
بی رحمتِ اغیاربمقابل هم نشستندوازنوبخ ایامِ مفارقت واندوهِ هنگام مهاجرت داستانها گفتندوحکایتها
شنیدند مثنوی چه خوش وقتی وخرم روزگاری ✣ که یاری برخوردازوصل یاری ✣ برافروزدچراغ آشنائی ✣
رهائی یابدازداغ جدائی ✣ زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتبِ شکروسپاس بدرگاهِ ایزدچاره بخش مودی
ساخته بشکوی خسروی رفت وپنهانی دستی رخت[6] ازپری پیکرطلبدداشته برخودراست کردوزلفِ عنبرین[7] برعارضِ
عقیقین[8] تاب داده نرگس نیم مست[9] البرمهٔ نازآلوده سیه مست ساخت ودسمه رابرابروی هلال کشیده
بنای شانِ دلربائی وپایهٔ محبوبی[10] رابرطاقِ آسمان گذاشت وبسبانِ طاؤسِ طنّاز[11] بانهزاران کرشمه وناز[12] ازخلوتکدهٔ
بیرون خرامیدپری پیکرچون اورابدین آئین درکسوتِ عروسی آراسته دیدازهوش رفت وچون پری زرگان
مدهوش ماندوپرستاران همه درگردابِ حیرت افتادندوهیچ پی بکنارِ حقیقت نبردندکه ماهیت[13] بادشاه
بیک ناگاه چه قسم تغییریافت وتاج دامادی رامقنعهٔ عروسی مبدل ساخته ازساحلِ جولیت[14] برزرگاه انوثیت
چون افتادزهره دستِ پری پیکررابگرفت وگفت باعثِ اینهمه استغرابِ چیست من نه شهریارم بلکه شهرام
وکسیکه سزاوارشهریاری وشایستهٔ دامادیست درخلوت برچاربالش شاهی تمکن داردومن وتوهردو
عروسی اورااشاییم یادباد آنکه ازپدرتوعهدی ومهلتی[15] خواستم وظاهرکردم که مطلبی بزرگ درپیش دارم آن
مطلب بتوگرامروزبحصول پیوست[16] وازآتش انتظاررویهٔ منِ دلسوخته رهائی یافت غرض پرده ازروی

Marfat.com

کار بر داشته او را بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت تا نهایت مسند آرای رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشته ازدواج او کشید پری پیکره که در نیمدت از صحبت هر سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او غیر از رنگ و بو از ثمره مراد بهره در نبود تن بر رضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بگشاد و فلک را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام هم در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فایز گشته بقیه عمر را داد عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوایب بر کنج مقصود دست یافت و از بادیه بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فایز گشته از عمر و اقبال و آمانی و آمال تمتع کافی و بهره وافی برد داستان حسن تا جر پسر و نهادن او سرمایه عمر را در راه سودائی گوهر و سود کردن الماس جگرسای عشق و دو چار شدن با رهزن دهر و بر رفتن گنجه ز خار نوایب روزگار فرو رفتن بواسطه حسن گوهر آورده اند که در بهشهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایه حسن عالم افروز است و نسیمش گره کشای غنچه عشق خرد سوز بهر طرف خوبین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و نارگشته و بهر سو شورانگیز نوشان سرشک هنگامه بیدلی و شیدائی آراسته ملتفو هندست و هزار عالم عشق * هندست و جهان جهان غم عشق * خاکش همه ذره ذره مهرست * هر ذره چراغ نه سپهرست * سوداگر پسری بود حسن نام همین عنایات یزدانی و تائیدات هدایت سبحانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین مهروان زمره سعادت کوش و فه ند اندیش گشته و حلقه متابعت صاحبدلان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان در دل حلقه ارادت زده تا آنکه بکبرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکه ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر متعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و امانی جهان جاودانی است برخاسته بتصفیه دل و تزکیه نفس کوشیده علاقه حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث از دیاد اسباب دنیاست از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاد و با آئین تجرد منشان تها نشین و کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعد ارباب سلوک بسیر پرداختی و بر خلاف ما تمزدگان دل بر طریقه اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصه بیقیدی جولان پرکار خرچ میزد و پیرامون مرکز آزادی دایره گردار بی سر و پا میگشت از آبادی برآمده رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری

بستر باکر ۴ بمعنی حرمای تر ۱۲ | مهلبین معنوح بفتح راء و طاء ۳ رطب خوازی و سرخ بازی ساکن بمعنی بفتح نون و کاف ۲ نکبت بمعنی آفاز ۱۲ | بکم موسره ۵ برابت

وقوع قوقانی صیغه ماضی از ستدن بمعنی گرفتن ۱۲ | هنگامه بمعنی ظهور و محفل ۱۲ | ریعان بفتح اول و سکون ثانی و بمهملتین بمعنی آغاز و ابتدا ۱۲ | ملقه بر در زدن کنایه از نیرنگ و تلبیس و خانه خراب ۱۲ | ملقه زنان ۱۲

ای قدرت یافت ۱۲ | ای بهره کامل ۱۲ | بسیار پر ۱۲ | ای محبت ۱۲ | ای موحد ابدا ۱۲ | ای دنیا ۱۲ | ای گوشه نشینان ۱۲ | مراد از اولیاء الله ۱۲ | مراد از عاشق ۱۲ | پاک کردن ۱۲ | مانزی ای بیدار

Marfat.com

بیخبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بچولستان در افتاد چندانکه پویه زد بهیچ رو راه بسجات نیافت زیرا که
دران مزر مرگ خیز که بهمه سو ریگ توده لسبان البرز می نمود و جادهٔ چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود
تا آنکه رو بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم سیر ریگ بود و ها چون کورهٔ
آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای عطشان باوجود آزاد روے
لسبان سوسن زبان برآورد و از مبرمی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاری با آنکه در نهاد رش غشی نبود از
بی تابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پر کاه دران کوههای ریگ آتش بار برافتاد و در اثنای چنین حال منکبر
آهوی مشکین موئی گوهرین سم چون آهو چشمان سر بسر آزادی آغشته و لسبان پاک سرشتان سراپا از آهو بسته
شاخش بکردار گلرخان سنبلین موتا بدار ساقش نسیاتر از ساعد سیم تنان لاله عذار **مثنوی** منقش پیکرے طاؤس ریبے
چو چشم دلبران مردم فریبے ✣ چو آهوئی نظر صحرا نوردے ✣ چو فکر تنگدستان دور گردے
نهادی هر کجا پا چست و چالاک ✣ دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک ✣ باکمال حسن و لطافت چون شاهدان
چین و چگل در عنا غزالان فرخار و ختن از گوشهٔ دل چمان چمان در رسید و از پیش رویش گذشته بآهنی که شاهد
طناز بسیه مستی ناز در صحن چمن خرامیده گرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت
رفتار به پیوله چشم بدو باز می نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر
دو حال است حبستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولی است تا هر چه
که قضا را درین ضمن منظور است بموقف شهود آید و هر امر یکه قضا و قدر را درین میان مستور بود بنفاذ رسد
هر چند پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه گرفت آهو چون باد میرفت و
جوان آهو تگ نظر بر گردش گماشته افتان خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید
دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پیدا گشت جوان بلاگرفته بصد سعی دام اجل کنده
خود را بدان مقام منوفر حام فایز ساخت اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش مانند
قامت شاهدان سهی بالا دلآویز و موزونش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزه
نورس لسبان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکرلب لاله آتش مانند طفل از پستان دایه نامیه شیر لطافت
خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز خضا
چون حلهٔ پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود

Marfat.com

نهری سلسبیل آسا بسان آئینهٔ دل قدسیان مصفا از سرخوشی نشئهٔ بلند در سایهٔ مینای سرو بر بنان سبز گیاه
غلطان میرفت مثنوی گل سرخش چو خوبان ناز پرور ✣ بر رنگ عاشقان روی گل زرد ✣ درخت انش کشیده
شاخ در شاخ ✣ به تنگ آغوشی دهم تنگ و گستاخ ✣ نشسته گل ز غنچه در عماری ✣ بفرقش نارون در چتر داری
سمن بالاله در ریحان هم آغوش ✣ زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش ✣ ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم ✣ کشیده جوی آب از
صدول سیم چون از تماشای آن میوه کده رضوان فریب بستان گل شگفت و از ان نهر که بعذوبت و لطافت گروانه
تسنیم و کوثر میبر آب زلال خورده آب فته بجوی حیات خود باز آورده و در ادای شکر چنین آلای غیر متر صد بلبل بذله سنج زبان را
بر شاخسار شکر متر نم گردانیده و از انجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایهٔ سروی برده زمانی سر بر بالش استراحت نهد
قدمی چند فراپیش رفت خانه ئی بطرز نو آئین ترتیب یافته بنظرش در آمد و در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم
میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست
چند انکه تانی رفت از زنی صدای و از ان آتش و دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراتر
شد و پس از گامی چند چوتره دید متمن در میان چار چمن که هشت باغ خلد را سودائش در سر بود و بران چوتره
پری پیکری که گرد سرش چو رچون دائره پیرامون نقطه می گشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود
ماه دو هفته از رشک رخ مهر فروزش بر بخ محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون موج بر چشمه مهر
جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت بفتنه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از
تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلو سوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ
چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش میگشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری
عزیز می گرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خواری انگاشت مثنوی سلطان شکر لبان آفاق
لشکر شکن شکیب عشاق ✣ گردون زن عافیت فروشان ✣ تشویش ده صلاح کوشان ✣ مشعل کش
آفتاب انجم ✣ دیوانه کن پری و مردم ✣ از دو سه چشم دیو بسته ✣ تسبیح فرشتگان گسسته ✣ فرموده کلاله را سوارے
داده مژه را سلاحداری ✣ سیر تا بقدم کرشمه و ناز ✣ هم سر کش حسن و هم سر انداز ✣ آن آهوی مشکین نفس صبا گام که
هادی حسن گشته ازان چو ستان بلا جوش بدین باغ جنت فریب آورده در پیشش با سلسله چین در چین پا بند دل عاشقان
بزلف محمد و کیران سته بود و شاه نیکوان با هزاران غرور حسن گلاه گوشه دلبری بر ماه سپهر شکسته به نسبت
آهو چشمی و غزاله خوئی به تیمارش می پرداخت و در پهلویش زنی پیر نهایت کبر سن و سیه فامی پنداشتی

گلزار شده بود ۱۲ ✣ ای صاحب خانه کدام است ۱۱ ✣ جنبل بلغ دوست و الیجا مالک آن آتش ۱۲ ✣ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

Marfat.com

پسند آشتی رویش خال چهره لیل است یا خود پاره ایست از شب دیجور دامنه بجای زلف رخسارش را چین در چین
ساخته و بمثابه ابرو تیر قامتش را کمانوس کرده دانیده **مثنوی** دو پستان چون دو خیک آب فته ٭ ز زانو زور در زن
تاب رفته ٭ بگنج ابروش برهم فتاده ٭ دهانش را شکنجه بر نهاده ٭ چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن
خالی الذهن نزدیک شده ازان دو همنشین ناجنس و دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای
زنگار نگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بچون و چرا ثنا می گفت و غافل ازان بود که دمبدم برق بلا در خرمن
حالش میزند و خرقه عافیتش را سیل عنا می برد تا آنکه با ترک نیم مست آن جا دو نظر دوچار شد پری شمائل بیک نگاه
چون ترکتازان ستمگر بران درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوش تاراج برد و در طرفة العین خرمن
دل و دینش را با آتش عشق داده چون ترسا بچه صنعان از صراط صمد پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره
حسن در ان حال از رحالی بحالی شد و در میدان طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز بجلقه مجانین در آمد در میدان
بلا طبل شیدائی زده مانند علم بر ابر پا بایستاد و عاشقانه بلبل زبانزا بدین ترانه مترنم گردانید **بیت** پنجه زد
عشقت لباس پارسائی پاره شد ٭ طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد ٭ آن غارتگر هوش چون
آن مسکین بچنین حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهو بر مید و ماه کردار سحاب نقاب
در شد حسن بی نور جمالش جهانرا تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را
باد ای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید **رباعی** روی بنهادم اگو که دل از جان برگیر ٭ پیش شمع آتش پروانه
بجان گو در گیر ٭ بلب تشنه مابین و مدار آب دریغ ٭ بر سر کشته خویش آی و زخاکش برگیر **نظم** نمودن حسن از
تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوز سیه فام و آب آوردن بر چهره سیخت از شناسائی
نام گوهر و آشنائی بحر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام بر زن عنبرین چهره چون
حسن را از انجمن عافیت بر کران دید از و پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز کریوه دانائی بغور
مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه آلی
تازه در بر پای او نثار کرده گفت ای مهربان منش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام
خدارا بر بیکسیم رحم آر و در باب چاره کار من دل سوخته یکی همت بر گمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید
زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل بگذار سیه چرده گفت ای دل داده سودائی
اگرچه مرغ دولت اسیر دام طره عنبر فام این گلرخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی

Marfat.com

اجهد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه دوانیده
برکنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سردهی سودی نکنی و درین هوا غیر ازانکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده
اختر اوج نکوئی گلبنی است در چمن عصمت رسته و سروی است بر جویبار عفت سر برآورده مسمی بگوهر که چون گوهر در صدف
از الواث و آلایش منزه و مبرا است شبهائی در از بجهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا
نه نشیند و بکردار ماه دمی دیده را بخواب آشنا نکند و پدری دارد خلف و دودمان علم و یقین سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین ارکن
ارکان این خرابه است اساس زهد و چون سوسن و سرو علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی
توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکبوت خاکستر گون در داده مثنوی
چو بیت المقدس درون پر ز تاب ✤ رها کرد دیوار بیرون خراب ✤ بیاد حق از خلق بگریخته ✤ چنان مست ساقی که می ریخته
در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری
بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب نشتافتن تیشهٔ ناکامی ابد بر پای عمر زدن است و حلاوت حیات را بمرارت
ممات مبدل ساختن از سر این داعیهٔ محال برخیز و ازین گلستان بوئی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر
که هوشیار دلان ماهتاب اگر نبویدن اندیشه نمیکنند و بیدار مغزان بادرا بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ
نوآموز نغمهٔ عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه پیرائی داشت گفت مصرعه جزاک الله فی الدارین خیرا ✤
که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی اما چون گنم که باختیار خود درین مطرح
مردآزما نافتاده ام و بخواهش خویش مبتلای دام بلا نگشته مردی بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه و
از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوندگسسته و از کس و ناکس زمانه چون سوسن رسته ناگاه پنجهٔ
قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورد و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچید و رشتهٔ محبت بر
گردن جان بست اکنون من نمیدانم که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک این قدر دانم که تا آن چهرهٔ
گلناری از پیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر هذا فراق نمی زند و بینک میز ندر بن صورت
من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد مثنوی اکنون که شدم ز عشق بیدل ✤
فی صبر بجای ماند در فی دل ✤ آن صبر که بود همعنانم ✤ بر تافت عنان با متحانم ✤ این شعله ندانم از کجا خاست ✤
گر هر بن موی من بلا خاست ✤ ای وای ز بخت چون کنم وای ✤ فی عقل بجود نه صبر بر جای ✤ خدارا بر بن تن خاکی که شعله
عشق در جانش گرفته رحم آر در ائی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سپه چرده گفت ای دلریش مرهمے

مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد و غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشه
چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر باید صمد سبحه بگردانی و پدرش چون
حال ترا بدینموال بیند هم کیش خویش پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب
یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی
وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار چون
رشتهٔ سبحه باریک شد و لبان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته
بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان با آتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله سیخ کشته و از
تن نزار چون رشته بگهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه و دام
لاغر بالکل فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز لاابالیش گشت و ازان سیه چرده پرسید که این مست جام محبت و
وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید ساخته در بدایت دل از کم و کیف خود هیچ رمزی وا
ننموده سیه چرده با وجود ادراک سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر جریده کید بکشاد و فی الحال حرف نخست از قریب کرده
گفت حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش اینچنین خدا پرست همانا فرشته ایست که امروز جهان آفرین
از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین مست باده الست نه بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید
این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج نیکوئی را که قرة العین دست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر
صبح نفس کشی اختر بامداد زیبنده است و سبزه با گل ارزنده لیکن این دیگ تمنائی است که می پزم و دانه هوسیست
که میکارم این نه همائیست که بدام ما افتد و این نه گلیست که در باغ ما شکفد درویش گفت تا توانی بگرد چاره بشتاب
و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت مقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازهٔ
طاقت خود بال سعی برکشایم و در هوای هوا خواهی پرواز نمایم اگر افسون من در و اثر کند فلک بکام شما است
والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در
طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بشارت وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش
درآورد حسن بمجرد استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست داد
سیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلاوهٔ منت در گردن جان کند درویش
چون نسیم قبول را اهتزاز دید غنچهٔ دلش از باد انبساط بخندید و ریاحین امید از هبوب روایح انبساط در مزرعهٔ خاطر بشکفید

واز مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکیت و قوانین بی برگی بسر انجام ساز
جهیز برداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در
ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب گل گل شگفت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال بر قفس
بگشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان را رخصت ترانه طرب داد و فاخته خلعت خاکستری بدراعهٔ گلگون بدل کرد
بنفشه چنگ خویش بقانونی بنواخت که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشئه دو بالای مینا سر و بن او دی
برکشیدند و نسیم از مهب مسرت وزیده بقاعدهٔ پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان
رسید و بزم آرایان باغ سر بالین استراحت گذاشتند و نرگس که دیده بان چمن است علم زمردگون سیاسانی
مستان گلشن برافراخت جمله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم درساختند ناز نین بوسیلهٔ زلف
ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل بآغوش گرفته کلاه طرب بهوا می انداخت
تا آنکه منقار بلبل مست بر برگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مشقت لماس گوهر مکنون
مسگافت و بستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت ملتونی حسن بسته کمر را چابک و چست ✤ ازان گنج گهر
درج گهر جست ✤ نهاد پیش آن سرو گل اندام ✤ مقفل حقه از نقرهٔ خام ✤ کلید حقه از یاقوت تر ساخت ✤ گشاد در
قفل و دروی گوهر ارجمند یافت ✤ حسن مدتی بدین آئین بآسایش و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد
چیده با آن کام دل بصد کام دل ببر برد و پس از عرصهٔ دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست
آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و با پی عزم بر رکاب تردد در کرده گوهر ابسان در گنجینه
گردانید و مانند ماه منازل پیمود گرد مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رگذر حسن گوهر و
رسیدن بلاهای جانگداز بگوهر بمقتضای آب و خور حسن چون از خدمت درویش مرخص شده
بهمعانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد و پس از طی مبلغی مسافت بلدهٔ رسید که صاحب اکلیل آنجا بهبه
چون نور از نور خرد معراد اشت و بمقتضای ناجزدی عنان تق و فیق از مهمات جهانبانی که کنایت است از
شبانی کافهٔ انام که پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب خزینش بنداشت
و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج میرفت قضا را زادآن راست نهاد چون موسم شباب بزود و دین
زمان آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار راحلهٔ طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقه
دل شتر دلی کرده باز همت در بادیهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرائی بنشست گوهر چون

چون سلکِ حال بدینموال گسسته دید سر کلاوهٔ توکل و یقین بدست آورده رشتهٔ صبر بفارسوزن در کشید و در کنج
خلوت پنهان از نظرِ بدنگهان گشته بر جامه کمر وار بستان بافی از رنگ نگار بدان فولاد نهاد پر جوهر گلی چند با بریشم الوان
که از رشکِ سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد
مضطرب میگشت نقش بستِ بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و
گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبندِ چین غرق عرقِ تشویر شده خطِ خطا بر عمل خود می کشید چون
مرتب شد حسنِ آن گلدستهٔ خرد فریب ابا بزار برد تا از دهشش سرمایهٔ معیشت بکف آورده سندِ راه رزق سازد
و جمعی عناول کردار بتماشای گلهای آن نهال در طرازِ نوآئین نقش گرد آمده رونقِ بازارش افزود و از انبوهِ مشتریان
نرخش بکاخِ کیوان رسید تا آنکه متعهدانِ اخبار نزدِ وزیر اظهار نمودند و بفرمانش حسن را با آن کمر در انجمنِ جهنم آسا
آن مدبر حاضر آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود با بنیان درست میکرد حقیقت گوهر بدو گفت
آن انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده بر جمالِ گوهر
عاشق گردید و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فسادگزینِ خویش کمر را از مالِ خود چون شیرِ مادر حلال فراگیر
و حسن را بجرمِ سرقت متهم ساخته بمناسبتِ کسوتِ فاخته گون طوق در گردن کرد و مانندِ خونیانِ واجب القتل
سیاستهای بزرگ در حقِ آن بی گناه تجویز کرده در جرگهٔ عاصیان نشانی ساخت و زبانی بدینمنشی چند که مصرعه
مالکِ دوزخ و میانجیِ مرگ + در شانِ آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار زشت سرانجام را
تعیین فرمود تا گوهر را با وجودِ پاکدامنی و پاکیزه نهادی چیرا از دایرهٔ حریت کشیده رقبهٔ بندگی بر رقبهٔ وقتش انداختند
و با اینهمه بانوئی دامنِ حالش را بشوخ پرستاری ملوث گردانیده در سلکِ جواری کشیدند و بگناهِ فرار و
در ساختن با حریفِ طرار کیش ماخوذ کرده آب عزتش را بر خاکِ خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانهٔ وزیر
برده در برجی منحوس محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین پری زاد را در دست آن دیوانِ دد خو بدین
خواری و مذلت گرفتار دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حالِ آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان
گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند واعجبا که این ماه وش باشد و از پیچنین پاک سرشت عمل زشت در وجود
آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهائی با ندوهِ مفارقتِ حسن آه اندوهناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پرده چشم
دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چاره کارِ خود چگونه کند و بجهت جراحت حالِ خود
مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت و شب پرده ظلمانی گردِ آفاق فرو هشت جوانی سر در هوا

آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش بر مذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج برآمده کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل انداخت و طنابی را بر بسنگ بسته فرازبارهٔ برج فرستاد گوهر که چون چشمهٔ حیوان و نور عین در ظلمت سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و بپای برج که سر بسپهر میسود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم بفراز برج بازداشته چون منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آنرا حسن فرا گرفته فی الفور سر طناب بشست فرو پیچیده مانند دار بازان در ساعت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد و ذا اهل از انکه فلک کینه توز کم مهر چه شعبدهٔ تازه در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهانرا بکام خود دلخسته راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیه تردد قطره زن شده آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش بنفشه گون شدی بر خار و خارا بر برهنه پا میشتافت چون نبذی از راه نوردیدند پای ماه ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمهٔ نور حباب بر خاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از نخ آبله پائی در وسط لیل برآه بنشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده اشهب زبان را در راه جولان گریے مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش نشود و شاهد حال در حلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنباله گیری وزیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه میجست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تاز است از پس آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح بازرین کوکبهٔ خورشید خبر داد گوهر بر روی آنجوان شب رو که چون شب روان سپهر بهنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده مانند مردم غافل که بر دم مار گام سپرد یکبار از جای خود بر جست و از بیم یکسیی و اسیری با غوش اجل قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده جانسپاری گشته توان از تن و تاب از رو در باخت و با خود گفت اینچه طالع نگون و بخت وارگون است که از کام نهنگ جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده بدیشهٔ عنا در افتادم کجا شاهباز اجل و شاهین تیز بال مرگ که صعوهٔ جان بلا سنج مرا در دم برباید و از چنگ عقاب چنین عقاب رهائی نبخشد

مثنوی

منم آن تشنه در ریگ بیابان ✤ برائی آب هر سوئی شتابان ✤ نمایند ناگهان از دور آبم ✤ فتان خیزان بسوئی آن بشتابم
بجائی آب یابم در مغاکی ✤ زتاب خور در خشان شوره خاکی ✤ القصه از اقصای غایت غصه و غم چون مجنون
دست بدامان جنون زده دران صحرای اهل سور از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بساز موسیقا
نالهٔ زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پردهٔ مصلحت خارج نیفتد

نیفتد در اثنای ایخال جوانی حمازه سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خامکار که باش
سودای گوهر و یک تمنای سخت آنرا در زیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست و پا گم کرد و صحرا را با اینهمه توسیع تنگتر از
چشم سیل دیده گریه وار راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهره چون
ماه در رنگ ماهی میان یک می طپید و بسان نیسان از دیده گهر می بارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو
کدام گلشنی که از اولاد ابوالبشر چون تو ماه بر ساحت زمین آسمان سا نخورد و یاد ندارد فرد ماهی نتافت چون
رخت از برج نیکوئی * سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن * اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون
افتادی اگر گلی از چمن باغ بصحن راغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز
مهرت در شعله آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض داشت مگر از ناتوانی صاحب فراش
گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان در آورد بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از
میان یک برداشته با خود ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل دران دشت پرخار براند گوهر
دل التجی بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگانست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و ای دانای راز
بیچارگان بحق صحرانوردان راه مهرت و تنهاروان بادیه عشقت که دامان عصمتم را ژولیده صحبت نامحرمان مکن و باز
گوهرم در رشته حضور آن نذاری منحرف گردان بالجمله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان حمازه تا زرنگ بر رو پیش
شکست دان شتر دل که چون غول گوهر را با دیه بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفادر خزیده بود چون
بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربه همت آدرمیدان سجاعت
کم گرفته شتر را با تحلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در ره بماند درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان
بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه گام سنجی سراغ بکوئی حالش برده دستش بر پشت چیز ساخت و باز خواست
گوهر در میان آورد آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش بر خواند
از کجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر سینه نامه آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته و
بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده بسر حد اورنگ آرای دیگر داخل شد قضارا امیر آن
سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصه نخچیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند
باحضارش فرمان داد بختی سوار بسکه گریه منظر بود امیر گوهر را با شبه همسلک دیده شرح پرسش احوال نمود و بر کیفیت
آگهی خواست شتر سوار گفت بحکم شریعت حلالگیه منست هنوز امیر فرصت نداده در پرسش احوال میگذشت که وزیر با آنجوان شب باز

Marfat.com

درر سید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک منست از نجا که صفحهٔ حال این طائفه ناقصه از طراز وفا بی نصیب است
با جوان بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر و دست کرده هنگام فرصت از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر
راه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت امیر داد گر اقتضا فرماید در یناب حکم بنفاذ رسد در ضمن جوان شب تار
که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها سخن چنین است که ایشان در موقف عرض آورده بلکه
این زن منکوحهٔ منست این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته اختر ست مفتون حسن این بیوا گشته با غوای
شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانهٔ خود برده بر برجی محبوس گردانید چون دست بیکسیم از
ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان تفکر و تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از ان بام فلک سا
فرود آورده از آنجا شبگیر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسر حد مملکت امیر که از غایت امن و آرام
هر گوشه ازان نمونهٔ خلد برین است رسانم از آنجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روز سیه گرفتار نشده بود
تاب تردد نیاورده در نیمه راه بسبان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیهٔ عدم انداخت
و جمازهٔ روز باز رین جلا جل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار بر بهر وقت ما بیکسان در رسید
من از ساده لوحی صالح نیکو کار قرار گرفته بدو التجا آوردم تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و ازان تیه بلا
نجات دهد شتر سوار در آنوقت چون اهل کرم گرمیها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان جسته را
بسیه بدل ساخته ناقهٔ مروت آپی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جمازه را بمثابه تند باد بر اند که من تاب همپایش نیاورده
در چال سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف انست که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متضاد
ایمد عیان کذاب زمانی متامل شده تا گوهر را چون دُر در درج هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن هر ستمگر را
نار است روح نهاد در ادر محال مختلفه نگاهداشتند و در هنگام فرصت که از صید گاه مراجعت فرموده صدر خلوت را
بشرف تمکن با تمکین خویش و کش نهانخانهٔ خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور آب تازه یافته گوش و
گردن شاهد را بدر آری بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد داد و کیفیت نمندانی بودن حسن چون او
در نواخانهٔ بلا و امتداد استشعار و جفای وزیر گرگ شعار سیرت و منحرف گشتن از صراط مستقیم دیانت
و دین آن دو اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا
خاک نشین کوی حسرت بود مالید از جفا زمان مژدهٔ امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا بدرج مغرب فرو شد و انجمن
گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را بشمع و چراغ رشک فرمای چرخ هشتم ساخت

ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانیده و گوهر را که یکتای جهان دلربائی بود بحلل[۱۱] شاهانه و در سریر شاهوار پیرایهٔ زیب و جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید و هفت تفرپرستار خود را که در چهار عالم پنجی پنج نوبت حسن میزدند هر هفت کرده فرمود تا در فرودترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تگاپو داشتند مرّه بعد اخری[۱۲] طلبداشته مامور ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سبعهٔ سیاره سلک لآلی دندان اینان را از بن دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندانی بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند و هر کدام از روی تصوری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی ازان جواری زده از کوی مطلب بیرون افتادند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده متر صد حکم گشتند و هریک ازان طویلهٔ خر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع ببرون گوهر تیز کرد چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی است ازان منحرف رواق سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظایف تنبیه سر داد و آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بسنج پرعمال بسلاسل و اغلال مقید ساخته بنجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط باحضار حسن باز داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زدنا چار حسن را از دیار خویش طلبداشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده گوهر را بدو تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید بر آشفتن گردون دون و بر دیگر باختن باحسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مراد شان از راه فتنه و شر و رهاشدن او از کام نهنگ بلا نسبی گوهر از آنجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب و دانش همه چون چشم خونین نگهان و دیدهٔ شقایق جگران بی گنه گیر و خونریز اند همواره همت بلند بر ایذا و گزند ابنای تبسر مقصور داشته پس بهر نوع و هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش میبارید چون آگینهٔ خرد بشکند پای حسن مسکین دگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل و سرشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت تفصیل این سیاهه عبرت افزا بدین نهجت در حینیکه حسن گوهر را ازین معدلت امیر ملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات رهائی یافت شاه انجم مطموره تحت الارض شتافته بود و عیار آن سپهر تقانون شبرو سپهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلای لیل محبون آسا در سر سودای سواد گرفته و ساحت زمین از سیه گیری شب و جی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین گشته حسن گوهر آکه از حسرت تار طرهٔ عنبر افشانش ناف

وتا تار تار میشد واز رشکِ رخ و بالایش خاطرِ سرو و گل بسانِ دلِ صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره می گشت
در کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد بطلب روغن بیازار شتافت قضارا
تندبادِ بلا از مهبِ تقدیر بر خاست و چراغِ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودائی
روغن باقی بیفتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ و دکان آن مرده دل گشته همگی نقد و متاع بباطلش رفته بود
آن تیره باطن تاریک درون مترصدِ مقدم دزد نشسته در بندِ آن بود که امشب اسیرش کند در چنین هنگام
که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسنِ برگشته بخت وارد شده روغن خواست از انجا که قضا آمادهٔ کار نخست مهیا ساخته
بود و بر وقت بر کشیدن شاهینِ میزان از پلهٔ راستی رو تافته بوارِ روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانید آن اسیرِ پنجهٔ
شهبازِ تقدیر طاقتِ عنین نیاورده بباز پرس کم و کیف در افتاد و غافلانه دستِ سبوی شاهینِ بازیده خواست
که قساوتِ قلبِ میزان بایع ثور سیرت پیدا گردانید از اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای آستینِ حسن
چراغ خاموش شد بقال آنرا همان عیار فراگرفته بانگِ دزد دزد جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را
گرفتند و دستهایش بر پشتِ چنبر ساخته نزد شحنه بردند چون امیقدمه از ممرِ استغاثه بقالِ سابق مشخص کوتوال
شده بود و بادهٔ تحقیق مخمر گشته اصلا پرسشِ وجوه نپرداخته و بشاهد و مصدق حاجت نداشته بمجردِ ارجاع چندانکه
از دیوانِ مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بباز پرسانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسنِ خرد ساخته یوسف آسا بی سابقه
جرم او را بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دلِ زندانی تنگ و مانندِ روزِ مظلوم تاریک بود و محاورانش را بسانِ
اصحابِ جهنم بر پا و گردن مارهای آهنی پیچیده و ساکنانش چون گلِ شمع غیر سوختن و سر بتیغ سپردن چشم
بهی از بهارِ دهر بریده **مثنوی** سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر ✣ متاعِ ساکنانش غل و زنجیر ✣ درش بسته بقفلِ ناامیدی
ندیده غرهٔ صبحش سفیدی ✣ موکل سخت‌رویی چند در وی ✣ محاور تلخ‌گوئی چند در وی ✣ مقید ساخت حسن از
حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و سنوح این سانحه بلا اندوز در ورطهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله
بازارِ فلک میزانی اینچه شاهینِ بلا بپرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتارِ پنجهٔ هلاک انگیز او شد و از مهبِ قضا
دیگر اینچه بادِ فتنه وزید که چراغِ عافیتم در شبستانِ امید منطفی گشت همانا گلِ بختم از رنگ و بوئی مراد
بی نصیب ست و کوکبِ طالعم از اوجِ بهی بی بهره خوانِ سالار دهر روزی مرا جز خونِ جگر حواله نکرده و ساقیِ
سپهر در ساغرِ امیدم جز آبِ دیده می نریخته خاطر از بهبودیِ فلک مبنائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته بغبارِ غم پرست
و بهره از لم چون فلک و صراحی همه اخگرست و خون جگر **قطعه** آسمان دائم کند در کشتیِ عمرم دو کار

وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری ✣ گر بخندم وان پس از عمریست گوید زهر خند ✣ ور بگریم وان بهر روزیست گوید خون گری ✣ القصه حسن بعقوبتی که مزیدی بران متصور نباشد دران مقام منحوس محبوس بوده سر بدایره قضا در آورد و از جفای مضراب فلک دو تا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر دران کلبه تنگ که تاریک تر از زندان بود شب را در انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره گردار چشم باز داشت و رشته طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه رها نکرد و آتش اندوه مانند شعله بخس در سراپای خود زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت و از انکه دران دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار تر صلت امداد زمان از حوصله طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جست و جویش نهاد بگرد تفحص بر آمد و پس از چندروز بسمت زندان گذر کرد مسکین را از دور بدید که در رنگ جرامیان باغل و زنجیر در جرگه بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظه ایخال منکر اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که پروین فلک چنین عبار فتنه چرا بر سر ست بیحیت و با وجود بیگینی سپهر ترا در سلسله عقوبت از چه کشید و دهرت بیسابقه جرم در دایره ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده بگشاد و بهای های بگریست و ماجرای خویش بدو باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر فرمان داد و بر ین سر آگهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که حسن سرشار گوهر آن حق فراموش را از جاده دیانت برده بود ازان پاکدامن متر صد تردامنی گشته خلاص حسن موقوف بر روای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش مایوس برگشته مدار القضا شتافت و داوری خود را بجناب جناب قاضی برد قضا را دل قاضی نیز مقید سلسله حبد معنبرین گوهر گشت و دین را چون دانه خال بر آتش رخسارش سوخته از مار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال مساهمت کرده سنجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از آنست مشروط ساخت گوهر از رو دادن چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد و بدانچه اشارت کرد راهنی شد و راه کاشانه خود بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی در نهانخانه شب موعود گردانیده از انجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته در غربت و بیکسی راه وسیله شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و

رهائی دادن حسن

پر کاری خود را نقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقه
مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد بزم مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنا بس شیرین
بنوش امید حلاوت آگین گردانید و از آنجا در کمال یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده متصدی
آن نشست که چون شب آبستن درآید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسهٔ
مغرب نهفته مشتری مروارید زر بر جبین بساط سپهر ساید و ماه عرصه را خالی دیده دوال دعوی بر کوس
کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دور قمر شتابان گشته دست سعی بر فتراک همت زدند و از هر سو راه امید
سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشته تسبیح بخود می پیچید
و بتمنای وصالش هر لحظه بآب اضطراب فرو میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت تهیهٔ اسباب آرزوی دل
و حصول مراد خاطر از سر تکاسل برخاست و خود را بدرزینت و خودآرائی زده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ محتشمی در بر کرده
و محاسن سفید چون عاج بشانه آراسته چشم حق بین را بسرمهٔ سیه مست گردانیده عصای آبنوس بدست گرفته بکمال
فروشان قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست کرده بازوی سعی بکشاد چون
بر در کلبهٔ گوهر فایز شد بآواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار چون قانون شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم
تکریم بتقدیم رسانیده از زبخه فرمودن قدم عذرها بخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصد
که چون تو عالیشان وشناس بکلبهٔ احزان من گمنام عبور و سامان نزول فرمود بچندین مرتبه قاصر است بلیت
لطفی نموده و ندارم زبان عذر + این عذر را حواله بلطف تو میکنم ٭ قاضی از گرم جوششهای نازنین چون رنگین شد
قاضی بر مستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت خوشنودی راه
تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیهٔ مصحف حضارت که سورهٔ نور در آن مسطور است بفقد جان از آن
بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان که انسان عین کائنات است جوهر لیست شریف که موجد کونین
بتکمیل آن ید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی است
موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است
و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و
زبان که برآید + کز عهدهٔ شکرش بدر آید + و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجه لیکن
شکر تم لازیدنکم بظهور رسد خنک کسیکه بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت باز

قاضی و کوتوال و بزه" کامجو اشاره بوسه" عاشقان "است" دراین صنعت "بلغ حاملش" ابتین "ساخت" عبارت از "مقصود" حصول معشوقه "کوتوال کامجوی" ای وگاه

Marfat.com

بازنالیستند همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازلی است که بصحبت این نیازمند درگاه الٰهی رسیده زیرا که
خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم[1] بر روزگار خجسته آثارت عاید گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد همانا
گردون بزیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت ع ایکه دیوان قضا قایم بدیوان شماست
زیاده تر ازین بغمت در حوصلهٔ تصور نگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیلهٔ[2] توقع که در می آید همینکه چون تو گرمرو بادیه
حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان مسکنت[3] مشتمل من بندهٔ بی نوا نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران
سعادت در ضمن آن مضمر است ممتاز گرداند و زبان را که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارای آنکه از عهدهٔ منت و
سپاس کما ینبغی تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز کرده گفت که نازنین بتقاضای وقت و مصلحت کار
بر زبان[4] چنانکه رانده از ته ریش میگذشت بغایت محظوظ گشته متمنی[5] فتح الباب[6] شد و قایم اللیل[7] خود را در محراب[8] بلورین بسجود آورد
و از قیام بقعود[9] فایز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره[10] برآمد درچنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات[11] برچار بالش
سعادت حسن تمکن[12] داشته بنشر مراتب[13] دیانت قوایم عرش شرع را متانت[14] می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده
حلقه بر در قاضی مجرد اصغای این نغمهٔ کج آهنگ لاحول برخواند و از غایت هراس از زفر[15] اورنگ محتشمی فرود آمده
رنگ بر رو شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامهٔ محشر آئین رستگاری یافته سالم بگنج
عافیت رسد گوهر چون دید که بادهٔ کار چنانچه بائیست صورت تخمیر یافته از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون
که فلک غدار[16] ناتوان بین برین صحبت جان پرور رشک برده سیر بلاد را در لوزینهٔ مراد من مسکین کرده برخوردم
حضرت راه سلامت مسدود مینماید غالبا درین کلبهٔ ویران جمعیت چون همت حضرت بلند و چون حوصلهٔ مزاج
شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنابر مصلحت در ان حجرهٔ نشسته تجدید آشنائی مرا اسعم افلاطونی فرمایند که تا آنه
همینی بصواب اقرب است قاضی بفرمان اذا جاء القضاء عمی البصر فی الحال بحجره درآمد و آن پاکدامن بدین
حکمت عملی آنچنان دیو لعین را در شیشه کرده از شر او امین گشت و دامن عصمت خود از لوث عصیان مبرا دید سر
قایم بست پس همت بتسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کوتوال را درون سرابرده
و گفت ای سرو بوستان عنائی دیریست که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانه توام همانا غزالهٔ
خونریزت بر حسن شاهد کنعان آهو میگیرد و خط عنبر بیت که استاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده برنافهٔ ختن خط
خطا میکشد منکه در کسوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم برآمده برین مرکز خاکی دایرهٔ رجال مثل تو جوان نیاشمایل
ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت وصالت فایز ساخته و

[1] جسیم: بزرگ
[2] مخیله: خیال
[3] مسکنت: بینوائی
[4] بر زبان: بگفتار
[5] متمنی: آرزومند
[6] فتح الباب: گشادن در
[7] قایم اللیل: شب زنده دار
[8] محراب: طاق
[9] قعود: نشستن
[10] استخاره: طلب خیر
[11] قاضی القضات: قاضی بزرگ
[12] تمکن: جای گرفتن
[13] مراتب: نشانها
[14] متانت: استواری
[15] زفر: فریاد
[16] غدار: بدعهد

چشم همایون فال خود میبوسم که چهرهٔ تابانت دیده کو تو ان ازین نغمات جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرده و بوسه بر لب جام زد گوهر هشیار مغز آمیغی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکردار کاسه بازان کیسه ربا همت بر انتزاع نقد شعورش بر گماشت و بدور پیاپی و جام و مادام آن خراب بادهٔ غفلت را ازو دور از نشار عقل معرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته هلا برخیز و چاره کار خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده دستوری بار میخواهد آن مصیبت زدهٔ عقل را که در ینوقت از نشئهٔ سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه بر اندامش گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید گم کرده گفت خدارا توجهی بر گمارد و آنچنانکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ایجان و دلم فدای هر مویت در کاشانهٔ مسکینم خبر جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران در آئی تا دستور از جملهٔ اسباب بیت فراگرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش امین باشی از انجاکه درین دار منقلب حالها نیز گاه گاه از نفس بگردد عسس چون در بجوالی درشده حبس از جملهٔ مغتنمات شمرد گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال سر جوال بست و سر بشکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانید چون عسس شب گرد ماه بخلوتکدهٔ تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمال برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیله عاکفان پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت پژوه آن دو خسر الدنیا والآخرة را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود حسن را از تکاپوی خذلان و وبال حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فایز گشتند

داستان خشت زن پسر و در گرفتن او هوای دختر تاجر و باریافتن بکوی مراد بر هبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

سخن بندان بساتین اثمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ بمجلس بیان آورده اند که در شهر دلکشای اوجین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را بآجر فنا در شکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار را جایگی خوار است مایدهٔ حیات مستعار را ازان گزیر نیست رخت وجود بر بارگی نسبت چیزیکه از اسباب دنیا و اثاثهٔ تنعم بر روی زمین گذارست کهنه قالبی بود در غایت اندراس از بسیاری استعمال در اجزائش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده پسری داشت در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلش دمیده و سنبل تر بر امون لالهٔ نورسش سچیده اما گوهرش از آب

ظاهر
گریه‌ها گاه از آفتاب
طلاق میشود صبح
فن می‌پذیرد
ارمان
بانتظم پیوست
بنیل بقیران کار
چیزی میکند بشکنجه
ان گریه
تیر دوختن نیاید
ازکمال الاتصال است
نیکوکاری
نیکوکاری
شفقت
شفقت
شفقت

لطافت و فراوانی آب و تاب بر آن افزوده و شقایق بسته در شمار جمع دیده وران باعث التماس مخزن شد
سرشت کز سبوی صورت عشق و دولت معنی نمایند و اشتیاق و خاقانی لطیف تر از نسیم و نظیف تر از آب
جوان شد و در قالب عبارات خوان خوارزم و صفاهان تر از جوان آورده مشهور جاوید و طراز بنام نامی او
نامحرومان صاحب اغراض مشرب بدیل او خمار نشئت گردانند چون سخن خود بهر سواد که رود در میان
شود و در هر مصر که رانند چون معنی از روش خویش در سواد چشم مردم نشیمند و در هر عصر که وارد
شود در یک کلام خود عزیز گردد و مرا که از بنها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره نه
ترسم که از سفر طرفی نه بندم و در غربت از تغییر کربت پوزشی چه اصحاب معنی هیچ صورت صورت آنرا پسندند
و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب ننمایند بلکه عمارگیرند حافظ مجردان طریقت به نیم جو نخرند بضاعتی
اعلی تر از هنر عمارنیست و تنها نجستن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن بدین و سیلت بر خود گمان وقوع و قبا
مردان همانا از خصلت عقل عاشند زیرا که عقل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری نیارزد
که با وجود سرزنش چون از معرفتی بهره است قیمتی نیاراید و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت
نیفزاید و پیکر تصویر با همه تزیین پس ظاهر مصاحبت انشاید پس که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا در عزم موعظت را و گوش
بهلاوه و لهو اصاخ که واله و ماجده در سلک نظم کشیده بیقایله ریب سزاوار است که در درج دل
گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان صور دانش
در سامان کارنامه خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق داشته اند حسن و قبح روزگار را بمیزان تجربه دیده نقاب تبیان
از روی شاهد حقیقت چنان برگشیده اند که سفر مقالید ابواب دولت است و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت نقد
کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشته تردد منخرط لعل که بهین نتیجه خورشید جهانتاب است تا از مطمورهٔ کان
برون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان نبسته تاج سلاطین فلک تمکن بر نهاده جانیافت و تا گوهر از معدن
صدف برآمده بسبان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سرگوشی خواقین گیهان ثروه رسید آب رفته نتوانست گردد گرد
و صبا با وجود ناتوانی تن بیامن سفر بمصاحبت شعمان چمن اختصاص یافته و سپهر بر کت حرکت از جواهر زواهر
انجم گنجها اندوخته **غزل** سفر مربی مردست و آشیان خطر * سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر * بشهر خویش درون
بحیظ بود مردم * بکان خویش درون بیقدر بود گوهر * درخت گر متحرک بدی ز جای بجای * نه جور اره کشیدی
نه جفای تبر * بجرم خاک و فلک و زنگاه باید کرد * که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر * در یغ بورت خرد

Marfat.com

خرد نه پسندد و که از سعادت سفر باز مانده مالکیان گردار در خانه گرد و پار گین نگردم و گرد به وار نظر بر در سوراخ
موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و بر فاقت ارباب
تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده
در مسجدی سجاده اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم
و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد و بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر
ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر می سپرند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از
روزگارش برین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و سرحلقه اصحاب مکنت و دولت بود به
بام برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن رخصت
میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طره تا بدار بستن اشتغال مینمود و گر شمه را در شیوه ستمگری و آئین
ترکتازی دستوری میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشه مسجد
برآمده ناگرفت نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم بتیغ ناز آن هر دو جبین که آفتاب آفاق
ستان با همه خنجر گزاری در میدانش سر می سپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال
سخت این مرغ شکسته بال را به پنجه خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهانکشا
بجون چنین صید لاغر و شکار محقر خنک فرو بردن از محقرات جهان انگاشته رایگان درگذاشت آری مصراع
شاهان کم التفات بحال گدا کنند + القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص
خویش خرامید و عشق دل و دماغ جوان آبناخن جنون بخاريد و شورش عجب در اقليم وجودش پديد آمد و طرفه
سودائی خرد سوز بسرش جا گرفت و نایره بلا در کالای هستیش گرفته از همه سوختن سر کرد لیکن از مهر عدم مناسبت
فی الفور اظهار نیفتد مه بدون جاده صواب بیرون راه مصلحت دانسته شعله مهر آسمان سوز در باطن نهفت و
بستم دست بقهر اگ صبر برده بلبل زبان آبدین ترانه مترنم ساخت فرد + انچه استغناست یار با اینچه ناز در حکمت ست +
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست + پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستاره
طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد دولت
مشاهده کند شوئی آن پری تمثال با آنکه شیفته غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم عادت
شبری از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود میان آمد و از هر دو طرف

Marfat.com

دریای غضب که منبعش خبر جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش
فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو بیخبری سلوک ناتجربه کاری بود برافروخت شوهر یکبارگی عنان عقل
که هادی راه صوابست از دست ها کرده بیادیهٔ خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بزبان رانده خود را از حریم محرمیت
آن قمر سیما خارج ساخت و بگرداب نامحرمان بزم سعادت رهگرای گوئی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال
فروگسیخت و سر بصحرای مبانیت و انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند برآمد بتدریج
آتش قهر فرو نشست و سرش که آگندهٔ سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد و رسوای عمل قبیح و استعمال
جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ فرقت ندامت آمد و چشم که خوگر جمال یار بود از محرم علم
حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان
خامکار زبان پوزش و اعتذار گشوده اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم درخدمت
نازنین استعفای تقصیر کرده همت باستر جماع مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت
بقاعدهٔ خلوت و دستور باز خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاکنشین کوی ندامت دید بمقتضای
محبت دیرین طریقهٔ پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر درگذشت و گردن از زیر بار رضا کشیده التماس شوهر
بمجرد اجابت فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان شرع پردهٔ ممالعت درمیان فروهشته بود سفیر این تمنا از اقلیم
قوه بسر حد فعل نتوانست قاصر شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان قاضی طلقتها فلا تحل له من بعد حتی
تنکح زوجا غیره وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد بر سبیل تجدید بواسطهٔ اتصال و تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار
و بنای مهم بر بن ننگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری انملهٔ وسطی خویش
این عقد گشاده نعوذ بالله منها میرزای حمیت دشمن سوائی دوست را مرهون منت سازد اما باید که لاله وار
بیک شبه عشرت خرسند بوده چون مار برگنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام دیدار صبح صاحب نفس هم
اندر دم قدم بسلوک مبانیت نهاده از نیمقام چون نغمه از تار بیرون جهد و نقدی گرانمایه حق القدوم
بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هر چند
در پژوهش مرد یکه استحقاق از نیمعاملت داشته باشد سعی بکار برند قابلتری از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار
بجهت انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای
وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد که پنداشتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون

Marfat.com

چون عروس جهان افروز خورشید بنجلوتکدهٔ مغرب شتافت وخاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه بر سریر مینا کار
سپهر جلوس فرمود جوانرا که بر بستر حرص وخاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمدی نداشت و حصیر
مسجد نازکتر از سمور وسنجاب خسروانی انگاشته وخشت را نرمتر از نازبالش فغفور وقیصر میدانست بحمام رفته از آلایش
ظاهر ظاهر ساختند وبخلعت ملوکانه مخلع گردیده رخت وبدن بانواع عطریات معطر گردانیدند وبآن جاه وجمال پیش
تمثال که خورشید خاوری بتمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بخود میلرزید وبقاعدهٔ ناشوئی
بریک بساط هم جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشاط بی باده وجام مستی آغاز
نهاده گه از غایت استغراب (تعجب) حصول شرف این دولت غیر مترصده در عالم رویا تصور میکرد وگهی از مشاهدهٔ
چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین (خواب) از استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت وباخود میگفت
مصرع اینکه می بینم بیداریست یارب یا بخواب ✤ بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را از آغوش رها
نکرده نفس بنفس کام دل حاصل میکرد وباندازهٔ طاقت در تاراج گنج بی رنج خود را معاف نداشته بحیث بقیه
حیات ذخیرهٔ نشاط می اندوخت چون هنگام آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا
بیرون کنند زمانی متامل گشت وباخود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع
اقبال انگیز در کمال یسر میسر گشته وفلک جفاکیش پس از همه جور آزمائی از سر ستیزه ومدخوئی وعناد برخاسته
در صدد اعانت وامداد باشد بقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن ودر چار سوئی او بار بر خاک مذلت
با هزاران ندامت نشستن از آئین خرد خارج است فرد دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست ✤ بفسونیکه کند
خصم رها نتوان کرد پس مصلحت آنست که یکی بازمودن بخت گرد چاره برآیم وبجهت حفظ سررشتهٔ سعادت تا مقدور
پای همت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود وبآبیاری عنایت ازلی
کشت امید شما دامنی بذیرد وهوای مراد بار خود باقیست پس از تصمیم این ارادهٔ صواب ماجرای بیدلی خود را شیوهٔ
طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذراگیش بعرض بیان آورده نسبت خویش باسلسلهٔ مجنون ومیق
درست ساخت وهم نبذی از ضمیر فرا پیش ظهور نهاده با فسانهای محبوبانه وافسونهای تجردانه فی الجمله پری پیکر را
رام خود کرد وبنغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد پیداست که باعث
حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک ما زندران روکش چرخ
چهارم گردانیده اندراین اسباب محبت اوست که باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسر حد انفکاک رسانید

۱۱ این فقره بالکسر بر سبیل صفت خاتون جهان است ۱۲ ادکش تانی ثر منده بالضم وفتح کاف کشنده ۱۳ اندرس بالکسر بر سبیل گمنده نشان

و قدرِ دولتِ وصالِ چو تو شاه نازنینان ندانست لاجرم بجرمِ ناسپاسی و مرتبهٔ ناشناسی ببلای محرومی
مبتلا گشت و چون تخلل در بنیانِ دوستیش پدید آمد از دایرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابلِ چنین دولت
ستر گ نباشد و هر سری سزاوارِ این سروری نباید نظامی محرمِ دولت نبود هر سری + بارِ مسیحا نکشد هر خری
و این نیاز مند که سراپا جوهرِ عشق است بمقتضای طلب صادق باوجودِ هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان
درازِ نومیدی طی کرده بخلوتگاهِ وصال شرفِ باریافت و بمن خواهش ساوخلت بخیل مستحق سعادت
موصلت آمده ساعدِ احمایل و ار باگردنِ بمن بر شکِ تو پیچید و بی مزاحمتِ اغیار لب بلب او کنار بکنار ملصق گردانید
از وصالِ حقیقی که آن مزیت خرد فریب بهره وافی برد هر گاه رتبهٔ حالِ این گرم رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای
عشق که اعلیٰ غایت تودد و اقصیٰ نهایت اتحاد است و پایهٔ دوستی را ما فوقِ آن شانی و رفعتی نه فایز گشته باشد
ظاهر است که غیر از دلجوئی و رضا طلبی مرد دیگر از کمینِ باطن سر زدن بهیچ وجه متصور نخواهد بود باوجودِ ایخال سر بوفای
مصاحبتِ قدیم فرود آوردن و از استیناس همچو منی پهلو تهی کردن و پذیرائی وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور
اولی الابصار نباشد مثنوی میلِ کسی کن که وفایت کند + جان بهدفِ تیرِ بلایت کند + جان که ازان بیجهان
یار نیست + هیچ نیرزد چو وفادار نیست + جوان اگرچه آبی برگ هر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه از موئی
نیز داشت زن از آنجا که در اصل فطرت از دولتِ وفا بی نصیب است متقاضیِ انس را وگشته فی الجمله تن بر رضا در داد
و گلدستهٔ مهر شوهر را بصبر و بوفائی پژمان و ذمول گردانیده حرف دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون
پری را رامِ خود دید فلک الحکامِ خویش دانسته از غایتِ نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاوهٔ امید بدست آورده
قرینِ جمعیت نشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمتِ لیل از فرقِ لیلای جهان برافتاد و آفاق عالم از بناگوش صبح استنارت
کرد رقیبانِ راز که منتظرِ وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گردآمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه با قتاح
در پرداز دا از اندرون بهیت زد که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب بقصد بلغ
چرا است مگر سر رشتهٔ مردمی درین محلت کم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها یکبار به نشیب حیرت افتاده
گفتند ای جوانِ انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در
چمنِ گیتی شگفته توقفِ تو درین محل از کجا جایز ست هلا برخیز و بهوده بخونِ خود مستیز که روضهٔ خلد مسکن یوم نشاید
و در باغِ فردوس صوتِ زاغ صورت نه بندد زنهار دران مباش که کار بستم و شدت منجر گردد و خواجه بازار
مواهبت و استرجاعِ عطا برخیزد جوان بقانونِ هوشمندان بتعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر

ملصق بالفم
کرصاد مهملا بمعنی چینه
اولی الابصار
بفتح همزهٔ اول و کر لام
بمعنی صاحبان بینائی
آبی بیای تحتانی
اول بمعنی قدر و قیمت و
دوم بمعنی رونق و حسن صورت
ای انزل از علم
بوسعی هم واقع شده
گشتن ای بر
بنا گوش
آبی بیای تحتانی
ای جنگ کنان

برانداز جانهادن و بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر ست امریکه بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از خیز
قوه بفراز فعل رسید و بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنایش امکان تخلل نباشد
و در ارکانش مدخل فتور متصور نه غبث طراز کالیوگی بر آستین حال خود نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته
مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان چون این نغمه تازه گوش کردند بیکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند
طائر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد و در
همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سر بگوش هم برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی بر طریق تاسف
زمان را خصت سخن دادند و جمعی از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحه غیرت افزا گرد ملال گشته
انجمنی کردند و بواسطه مدافعت این مر ناموس سوز همی گماشته بر قانون مطارحه باهم رائی زدند و گفتند که اینچنین
گدای بی وقع و وقار در یوزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایه هزاران ننگ و عار ست و غالبا گوهرش آشنای
بحر بزرگی و نجابت نباشد چنین سلسله سترگ و خاندان کریم چه مناسبت ست که مستوجب موصلت گردد
همانا برین مصاهرت مصادره را رجحانی بلیغ ست فلک حیلت انگیز صاف ما را بدرد مبدل ساخته و مینای
ناموس را بر سنگ سوائی زد اگر این معاملت همبرین منط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی کردن و با بنای
جنس و اهل روزگار همچشم شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف بی جوهریکه در سلکش قدر گوهر بشکند همسر
چون شاید و نا مشخصی که گوهرش بسلک نجابت تن در ندهد با بگوئی لا لاکجا هم طبله آید اگرچه این غبار بلا
انگیخته آن جوان بی حمیت است یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار نشست نیرزد که در گلشنی که
گل دست زده بوم گردد و خار پیراهن یاسمین بر درد نصیبه چمن پیرا جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صواب دید خرد
آنست که در هر صورتیکه دست دهد زنگ تذلل از روی آئینه حال خویش باید زدود و چون رایها برین قرار
گرفت تنی چند که در میان انیان بتعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه تصلیح
و مواعظ در آمدند و با فسون و افسانه خواستند که رامش کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فائده بر آن
مترتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر و مفتوح داشتند و سخن را به نشیب و فراز برند اما یعنی هم در مرات
صورت ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعا بان التفات نفرموده گوهر مراد
از کف رها نکرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازین که این سراپرده گردتیه غربت عدمیات
بخت فیروز و طالع مساعد امروز بشرف این موصلت مسرت پیوندد و از مدت دراز گوی دل در بند مقصود بجان طرره معنبر

Marfat.com

این خاتون عصمت قباب داشت و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری مُعل و در تلاش میبود اکنونکه بتائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصلهٔ توقع و مکیال ترقب نمیگنجد دست یافته باشد ایمن از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن خود بفرمائید که خرد چون فرماید خدارا از سر این داعیهٔ محال درگذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بکثرت کاه و کاه جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال این غربت زدهٔ عزیزان را برین می داشته باشد و این راه غیر کفو دانسته پی ببادیهٔ مبانیت و بیگانگی می سپریدم در آئین خردنازیبا است زیرا که سامان و ثروت و دینار اعتباری بیش نیست و از ممر انقلاب بکیه پیوسته بدوراه دارد قابل اعتماد نه و اولوالالباب مردم اسباب ابوسیله کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند مثنوی

بقدر هنر جسته باید محل ✤ بلندی و نحسی مجو چون زحل
خر از جل اطلس بپوشد خر است ✤ همچنین والائی خاندانها و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل اکاسره در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر ازینها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت نگریستن سزاوار دانش و شایستهٔ عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که خوضی در حقیقتش رود بخلاف گمان بظهور رسد فرد

خاکساران جهان را بحقارت منگر
تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

اگرچه خود معرف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خردمندی دور است اما ضرورت در ینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد بباید دانست که مولد و منشاء این خاکسار خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازهٔ فضل و کمال ازان گلزمین والا بالائی گزیده که هر گلی که رنگ و بوئی دانائی دارد در گلشن فیض نشگفد و هر دُری که آب و تاب والائی دارد غیر ازان محیط فضل نخیزد پدرم مردیست که آوازهٔ دولت خداداد شش باکناف عالم رفته و از خیرات مبرات وضیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند از انجا که تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نمایافتگان مهد دولت و ناز است بسهلترین تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجهٔ دیگر نمی بخشد ازان بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فراگرفته بقاعدهٔ ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل و سر نوشت ازل از دولت خدائی بگدائی افتاده رسیده شهر شما

Marfat.com

شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبری باز جوید و بدین خیال زار در دیار غربت رها
نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ما جرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپر ان
راه یکیی را مدرقه لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوه رضیه کریمان ست و ذریعه نام
نیک و آوازه خیر فرد تیمار غریبان سبب فرد کرجمیل است * یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست * اغره پس از
استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت و بیگانگی نفرت نموده بیکبار بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جوان را
ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایه صدق آراستی پیدا کند و سجل گفتار ببرهان ساطع و ثوق گیرد هر آینه
مستوجب این وصلت دانسته خبر شیوه بیگانگی نپرسیم و تا ممکن در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مرد
و شایسته مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست فراخمت از دامان حال من کوتاه سازید اگر در عرض
مدت معهود پرده ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقاله ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید
عنان قتلی مرا در قبضه اختیار من باشد و اگر معامله برخلاف دعوی بر روی ما رفته مرا از جاده انقیاد فرمان
شما اصلا مجال عدول نخواهد بود غیران نیز بنا بر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس
زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصه ظهور رسد چون بنای معامله بدین ننگ قرار یافت
جوان غریب هر چند بر حال و منال و اسباب و دولت پدر نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت تیره خام و دای
چندان از آجر و کلیه در غایت کهنگی که بوار طوریمه تن روزن نبود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع
سررشته امید و انجام کار منجر گشتن بنا کامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب تقا تا در دست
ماه از جمله مواهب الهی دانست و باندازه توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوش
نجات نمی بخشید چون شمه از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بگرد ارماه پانزدهم از محاق غم
کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقیمانده دامنده هجران بر دل مستولی گشت از طریان انحال
بیکبار ازاج استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد و روز را صعب تر از هنگام سکرات شب آورد و اسیه
باده یاس نعمه جانکاه سر کرد و نالهٔ جگر خراش بر داشت و غزلهای درد آمود و ابیات غم اندود بر قی که در دل خار
اثر میکرد و بقاعده فرو ماندگان سیه چال نوامیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر را که با یکی از حدام
از راه آگاه ولی بجهت دریافت حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اخفا و تغییر شان فرمانهی بهمه جای
شهر سپر مفر مود بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان

عنانِ اختیار از دست داده حلقهٔ در زد جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است
بچه مصلحت رسیدی سلطان گفت ای خداوندِ قلندریم بسوزِ دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت پخته
و از سوز نا کامی متمتع گشته نغمهٔ درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم مرعی
داشته باردهی همانا با حیای مرا شرمسار جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در بکشاد و سلطان را
با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و همافر بلباس دارائی ملبس و خلعتِ خسروانی مخلع از معائنهٔ این حال
حجاب بر طبیعتِ جوان طاری گشت و تغیری در وقتش پدید آمد سلطان گفت ای جوانِ دلیر و بدین سازِ ابریشم
و تار زر که در بر است مرا مخالف مگیر و زمانی به نغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خون پالا سیل
سرشک گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق تفته درونان سمندر صفت را
که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطر آن آرمیده درون چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمه درمیان آورده
و ارتکابِ مصاحبت مینمائی ندانی که رمقی پیش ندارم و بر خود پیش از ینکه نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو از
ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بریانِ تو دلِ تشنه لبان وادیِ شوق را کباب ساخته
و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت پوشش و بندی بر ما جرای خود آگهی بخش که موجب
اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه راه است جوان از بدایتِ حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند نگاه
ناله را با آه آمیزشی داده صوتی بر کشید و در خدمتِ سلطان عذر بخواست سلطان بمجردِ طلوعِ نیر گیتی فروزیکی را از
منتسبان خود بر پریشانی خاطر و خرابیِ حالِ جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره از اسباب نفیسه و نقدی گران
از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستاده پدرش وانماید اتفاقاً در حینیکه والیان زمن از ممر انقضای
ایام موعود و معرا ماندن شاهدِ حالِ جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی شیرازه آمیز درمیان داشتند غلامی یوسف
دیدار بخلعتِ عزیزی مخلع و بر اشهبِ بلند پای مرصع ستام سوار و شاطری چست قدم چابک ادا در جلو مهمازنان
و جولان کنان در رسید و از مردم آن سرکوی پرسید که منزلِ میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما
یافته و از پدر رخنیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع گمان بردند که غیر ازان جوان غریب نباشد غالباً در
دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجهٔ تاجر بردند و جوان را بر همقدمه آگهی دادند غلام
چون با جوان دوچار شد آداب بمقدم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد
که ای عزیز پرستیز پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدارا از کوئی پیر حمی برخیز و پیش ازان که

از آنکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم ریزتر سم که پیک اجل در رسد و نادیده جمالت ازین خرابه بسر است اساس
رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم **مثنوی** ترسم چو پیکچ رانده باشم + آئی تو و من نمانده باشم +
سر بر سر خاک من بمالی + نالی ز فراق سخت نالی + جوان از سیمغنی بغایت متامل شده با خود گفت که مدرم را
در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج مملکتی
چگونه فرستاده همانا در ضمن هر یست مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی آلهی است خاصه در یونت
که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه خضر خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که
لطفش وسیله سر انجام مهام کار بیچارگانست بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک بنا بنیش سود رود یگر
مردی کریم دیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابر زادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین
شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما ها کدام است که سلطان ببارگاه خود طلب فرموده است جوان فی الحال
برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از نشاء نشاط سر خوشی آورده بدنبال افتاد در اثنای راه
از خویش و آشنا هر که دو چار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را
میداد و چون مردم بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود وقعی نهاده مختشما نه
باشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان چون نظر بر جمال
سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمدن اقبال و رود دولت از کجاست فی الحال بقانون قاشنان عده سان
ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت **بیت** اگر بروید از تن صد زبانم
چو سبزه شکر لطفت کی توانم + سلطان در خور شان خسروی بنوازشهای تجدید مبا هی ساخته انواع عنایات
و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب
بمیامن کرم آن بادشاه درویش نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد داستان فرخنده شدن
فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانه جهان و دست یافتن بر مقصود
بدستیاری سیمرغ باده نوشان مصطبه حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان مسامع بیان پیموده اند
که در کشور سراندیپ فرمانروائی بود فریدون فرستگین حالش بشراب کامرانی پرورده مشام روزگارش
بطیب امانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بختش ابواب دولت گشاده متنعمی
فرمانده خیل کامیابان + پیشانی او ز بخت تابان + امور و خیل و خدم رایان + بر درگه او کلاه سایان

مسعود

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را منارت جاوید بخشد یعنی خلف که حیات پدر بنامش تازه گردد
و نام آبا بذاتش آوازه گیرد نبود ازین محرومیت خود را در گرداب ملال میداشت و همواره محو این تمنا بوده در حضرت
روشندلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شبانروزی بمناجات می سپرد از انجا که عنایت یزدانی کامروای
مستمندانست پس از مدت دراز که دماغش درین سودا انخلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ
تهانشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق بهیچ چیز استیناس ندارد و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت
ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و سیبی در کمال طیب و لطافت بدست
سلطان داد و گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که امشب بخورد بانوی جهان دهی و در خلوت صحبت بداری
که نتیج حقیقی بمین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا البته بار و ر گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع
گردد بادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش باده نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس
مستجاد دم بعمل آورد و قضارا در همان شب که ایستین روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل
منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون
سر بجیبان ظهور کشید بادشاه برمز شناسان افلاک و رازدانان اقدار فرمان داد که در حفظ سررشتهٔ ساعات و ضبط
مراتب دقایق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان
راز نه بحر و مزاجدانان هفت گوهر تسویة البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم سپنجی که گوهرش از امتزاج چار تا پنج
بر سبیل اعتدال در دایرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند
که این مولود مسعود همایون اختر اوائل دولت و سعادت بسیار است اما پس از انکه سن شریفش از چهارده تجاوز
نماید خطر عشق نیز بسیار است و احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنابر جنبش و سکون و نظرات که لازم احرام علویست
چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و منشاء مواد عشق بتماشای سفاین اشعار ما و راق منقش و مصور بود در بعضی صورت
شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فرا ترک نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیر ست
و بجهت حفظ این سررشتهٔ چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب بادشاه ازین مقدمه بقدر تقرین بلال گشته چندی از
اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار بودند تعین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده
از آفت تماشائی کاغذ محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بگزاف تدبیر هیچ دانا ممکن نباشد
روزی شاهزاده در حالتی که بزبان معهود خایز شده بود با جازت موکلان بشکوی معلی رفت و از ممر غفلت مخدرات سرادقات

Marfat.com

سر اوقات خلافت تنها بحجره در آمد و صندوقی را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد
ظاهر شد که مرقعات[1] خاصه خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار
بفتح این امر کرد کنیز بلطایف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که حداثت سن مقتضی چنین خیالهاست میباشد
دست ازین اراده باز ندارد اشتداد بدرجه کمال غایز ساخت تا آنکه کنیز ناصلحت شناس پی از سر کوی
صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات
پیش آن مستعد آفات عمر گداز در چید قضارا هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه دختری دوشیزه افتاد کلاه مرصع کج
نهاده و گیسوی معنبر[2] از کمر گذاشته شیوه ناز و تغافل از جبینش پیدا و آئین پندار و غرور را از چشم نیم مستش هویدا
بمجرد نگاه قلابه مهرش[3] در دل بند شد و طره مسلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش
بجنود جنون سپرد و خرد معامله شناس از رکاخ دماغ او را نهمت سیر کرد تا چار کیفیت واقع بمسامع جاه و جلال
خسروی رسانیدند بادشاه از نمعنی سخت اندوهگین شد و نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار نمود شاهزاده
اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرد و مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد بادشاه
چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرور کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود بادشاه
ایمقدمه ابا وزرای صائب رای و حکمای والاخرد درمیان نهاده چاره کار پسر طلب نمود و چندانکه خردمندان
بالغ عیار در میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجائی نبردند و بوربادپای عقل مدبران[4] کامل تدبیر درین راه از غایت
عجز چون خرد در گل بازماند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغییر یافتن صورت امکان ندارد
از شاهزاده بازداشته او را مطلق العنان بساخت شاهزاده چون از محوطه حراست موکلان بدر افتاد عشق جهانسوز
عالم کشا که زمام اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد و بی آنکه شناسای راه
مقصود شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت
فرخ فال بود چون برآوارگی او وقوف یافت رعایت طریقه وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده ببرخاست استعجال
خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و سبیل مصاعب همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت
و تمادی ایام در بیابان ها بر خار و خار آزرد کرده از پیاده روی و آبله پائی زخمها کشیده بشهری وارد و فایز شدند
که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصله قدرت نگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه و در شتافتند
چون آنچه امید بمشام جان نرسید شهر یار ارها کرده از رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی

[1] مرقعات خاصه خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار
[2] گیسوی معنبر
[3] قلابه مهرش
[4] مدبران

برداشت رحلِ اقامت انداختند و در غربتِ طرحِ وطن ساختند رهائی دادن فرخ فال دختر والیِ
آن شهر را از دستِ ستمِ شروان و مبتلا شدن او بدامِ بلا بعلتِ بدعهدی وی و آن
روزی جعفر بجهتِ تسکینِ خاطرِ منکسرِ فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حالِ خداوندِ شبیه که حالیا
خانه برانداز دل و دینِ اوست نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشهٔ دیر برافتاد و تا آنگه لعبتِ زرین مهر
بکلیسای مغرب بنهفت و اصنامِ نورانیِ اجرامِ انجم در نوبهارِ مینارنگِ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب بواسطهٔ
ویرانی چون ناامین بود متوجهِ معموری شد و فرخ فال از زمرهٔ ظلمت ازان گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت
و در آن محل شمعدان چراغی افروخته بودند بجای وی نشست و بیاد صنمِ خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد
تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آوازِ پای مردم بر درِ دیر بلند شد فرخ فال در آن هنگام آنها را از زمرهٔ یاری
فرا گرفته از ریگذرِ تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ بت متواری گشت یکبار جمعی از دزدان بیامدند
و در پیشِ بت بقاعدهٔ همه دو زانو افتاده گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تختِ مرصع استراحت می نماید و
زیور یکه بخراج مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بیمن توجهِ حاجت روای تو بدست آریم هر دختر در این آستان سعادت کنیم
این بگفتند و از آنجا برآمده راهِ مقصود سر کردند فرخ فال از تمیقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه در
قلعهٔ حصین شهریاری پهلوی استوار بر چار بالش ناز میزند و چندین کس از بهرِ سرانجامِ مهم پاسدار قیام می ورزند
دزدان چگونه بر وی دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تومند دختر را در حالتیکه از غلیان نوم
بر خرابیِ حالِ خود وقوفی نداشت بتختِ مرصع پیشِ بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون
از پسِ بت نظر بر جمالِ آن صنم انداخت یکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و کشتنِ آنچنان پری رخ خورشید دیدار بیجرم
و جنایت ستم بزرگ دانسته در بارهٔ استخلاص او توجه گماشتن بر ذمتِ همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده با دزدان
چنین گفت که نذرِ شما بدرجهٔ قبول موصول شد بمقتضای خلاص درست بعد ازین پیوسته مشمولِ توجهات
مشکلگشای ما بوده پیهم بفتوحاتِ غیبی کامیاب خواهید بود آن سنگدلان صورتِ بت انگاشته در عقیدت
آفرینی دورتبهٔ اخلاص خود را ما فوق تصور دیده مجدداً مراتبِ سجود و عبودی بساختند فرخ فال چون دانست که
افسونش مؤثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاهِ سعادت ما چنان حکم نفاذ پذیر شد که شما همه بیرون رفته یکی را که
بوفورِ عقیدت و ارادت متصف باشد تعیین کنید تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم
بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بهیت سرانجامِ مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پسِ بت بچابکی برق جسته به تیغ

به تیغ خارا شگاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع در رنگ زیاده برقیاس
کار باعث طمع او بر زر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع
گردانند دزد ثانی نیز پهلوی دزد اول نشسته ساغر هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی زاده بعد اخر
بر خاک عدم غنودند و صحن تنخانه از خون حبیب آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون مهم دزدان
پرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سرو قد شیرین دهنان را
بمجرد ملاحظهٔ ایخال لرزه بر اندام افتاد و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس بیمناکی بیگانه هوش دید
بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چار سوی اندوه بسر آی مگر
مپوی که هر آینه غمخوار تو ام و بسلامت بازت بمشکوی تو رسانم این را گفت و کوهکن آسا آن خسرو شیرین لبان را
با تخت بسر برد و بعد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی تافته سر آن بپایهٔ تخت قایم
و بخت بکردار غازیان دلیر بازو فراز قلعه برشده انگاه به نیروی همت برکشید و سالما بجلوت خاصش بنشاند دختر
مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده موبموبته ز بخیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق
هنگامهٔ مروت ایمنه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از عهده ایجاد آفرینش در حق
هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمهٔ خویش چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر
رسانم خدا را از حال خود خبر بده که باین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمه از
کیفیت حال خود بر وجه بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت مصرعه ای جان و دلم فدای تو حالت خوش
اگرچه هر خور این احسان حقیقتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امید وارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر
عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال
گفت ای خاتون خلد تکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سر انجام آن متوجه بانوئی جهان صورت
نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام بخش همت است انشاء الله تعالی بروقت معین و
زمان معهود شاهد مقصود از حلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنانست که مرا مرخص فرمائی
زیرا که توقف من در منجمل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی
جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجود یکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ در پیش است
و بجهت سر انجام آن خاطر فیض مآثر مترد د بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آواره دشت

۱۸۵ ملاحظه باالضم

اگر تب باشی خدارا یک امشب کلبه احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن
چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامه گیتی نماید برگ و ساز یکه شاهان آن مهم اهم باشد
سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین
مکالمه بود که بیکبار کمندداران خواب استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط
در کمال بی تکلفی بر بستر خاصه بانوئی مسند آرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادهٔ نوم مستانه بر صدر
بستر راحت افتاد و در کنار ناز آلودش نامحرم خواب آلوده گردید در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی
و عادت بشری از پهلو به پهلو گشتند و با آغوشهای باهم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت
تا آنکه تیغ شعاع صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب برآمده
بعادت معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان یا منظر غنوده و در خفته
رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون ببید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت
چون صوت و صدا بحرکت ماندند و در یباب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته
بر مقدمه بلا پرور آگهی دادند ناظر در اول حال قول کنیزان را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج
از دایره امکان دانست و پس بنا بر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در
خرمن ناموس برق بلا زده بیکبار از هوش تهی شده نایره قهرش بباد غیرت باشتعال آمده بی آنکه تاملے
بکار برد فرخ فال را بمذلت هرچه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته فی الفور دست بگردن بست فرخ فال
که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سکرات بمذاق جان یافت سخت بلجه حیرت فرو رفت و بمقابله ریب
خود را آماده سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نیکوئی وبال جان گردد و احسان واسطهٔ هلاک شود
اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شور شکنجه خراب بنیاد را بدرود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان بمتقاضی
اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای این خیال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفتار پنجه بلا دید فی الحال بانگ برزد که
ای ناظر بی بصر این جوان برادر دینی منست نشاید که بادی سر مویش کج سازد و نسیمی تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر
را بمحل استخفاف فرود آورده از روئی غضب برآشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک خواری
انباشتی و در دو شیزگی خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار
مستوجب دار بوده ای کتاب شوخی نمیدانی و ندانی که از مرگ تو نفسے بیش نیست دختر را از مهر انحراف ناظر

Marfat.com

ناظر از جادهٔ آداب نایرهٔ غضب باشتعال آمد و چون دست بجائی نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار
گلرنگ مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد بادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها
بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع
آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه
باغماض روی داهیت درسازم بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چونست مگر در
شبستان خلافت چراغ امینی خاموش شد یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر بقانون
مقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت
چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی با نهاد ام مبنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را بعقوبت
که فرمیدی برهان بتعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نجاتش بر تیغ حواله کرد و آن بیچاره ناچار تن بتقدیر
تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر از ین واقعه سخت مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت بادشاه
آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پردهٔ
خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی ریختن و بی سابقهٔ جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب
معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که پاسبانی خلائق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف
است پر نازیبا بتعقل اینچنین که مستحق هزاران رعایت ست و حقی عظیم بر بن دولت ابد قرار ثابت کرده حکم
کردن بهمانا بادشاه عملی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن است آخر بیندیش از آنوقت که پیش داور عادل این ماجرا
واقع شود چونتو سلطانی باگدائی در موقف مساوات حاضر آمد بهنگام باز پرس تعهد جواب نتواند نمود
بادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل جوان تهاون بکار نبرده منتظر فرمان مجدد باشند
و در پژوهش حالش توجه فرمود دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان
نگاشت و گفت مصداق این حال روشن طراز انسانیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق
بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث غبار عصیان مبرا برامد پس از انکشاف
حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر
عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که لازمهٔ
طینت انسانی و سرشت بشری است بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت

وجهانبانی ست به پرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والاجاه نقشبند قضا در کارگاه
مشیت بر لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی در بیتاب لبریز شکایت بودن صواب نباشد
وآنکه این آواره کوی غربت را میخواهید که بفرزندی درگاه عزیز گردانید خود عنایت است که صلا در چو صله
توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت غیر متر صده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیر باز پیش نهاد
همت این جانباز است امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که بزرگترین عنایت در حق این داعی
صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش خاطر چنانست که چندی در یکان بیگانی
توقف نموده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه مکنون خاطر همایونست در رعایت
تربیت بذل توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدانست که مدد مفارقت خویش دل امیدوار طلب را ملالة کردار
مبتلای داغ اندوه و غم نکنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولت ما را خانه ناز
خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد
در باب سرانجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانند
آید فرخ فال چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل سپردگی
بدان شبیه جان پرور بعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه این مقدمات وای بعرض عاکفان پایه سریر
سلطانی و واقفان ضمایر خسروی رسانیدن سزاوار طریقه ادب نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتکب
گستاخی میدارد التماس از رشحه شریاجاه چنانست که بخت جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی
پیدا کنند و پس از ان ملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر متاع
دل و دین این حقیرست مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده
کسان تعین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و سایر بندگان و شناس خود را طلبیده
بپوساطت غیری مراتب تاکید و لوازم تنبیه مودی ساخته مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده
آنقدر که در حوصله امکان بگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و ممالک عزیه استفسار کرده بچار جهت پژوهش
و تگاپو نمایند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبرده بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده بخدمت
سلطان آمدند سلطان از بیمعنی بلکه تشویر فرو رفته نزد فرخ فال عذرها بخواست فرخ فال قرین ملال گشته از
خدمت سلطان مرخص شد و بچهار جهت گیتی سایی طلب برآمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن

ای خنوب و شمال و مشرق و مغرب

چمن بوی گل خویش دزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام
جانش فایز نشد و پا در راه طلب فسرد و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهید جعفر را بر آوارگیش رحم آمد
و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب نپوئیدی و زیاده از حد امکان گرد جهان ندیدی و از نارسائی
ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در بیابان لعجز درمانده نادیده
جمال جانان در نشیب عدم از پا درآئی صواب دید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت
فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که ملتقی مهام مفتقر است متمسک گشته سر انجام این مهم موقوف بسعی
داعی باز گذاری باشد که بیمن شکیبائی مفتاح مشکلکشائی بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پائی شکیبان بود
سوده بود بنا کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اجین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت
آورده متر قب آن نشست که فرو فضل الهی بکند کار خویش ✣ مژده دولت برساند سروش گرم کردن جعفر
هنگامه تدبیر و انمود خرد و شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان
یگانه جهان بردن و رو آوردن فرخ فال بر هنمونی او بسمت مراد و همین نادره
سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن جعفر از آنجا که گلبن دانش نشو و نما یافته گلشن وفا پرورده آب و هوای
حقیقت بود بجهت ادراک سر رشته مراد فرخ فال طریقه جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصله امکان بشر است
نگنجد و کوششی که مزیدی بر آن بحیطه تصور در نیاید بسزا و ارتر بین منط بالظهور رسانیده از کارخانه عقل و الا و دانش
رسا که مجموعه اسباب صوابست مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود متر دین چهار جهت گیتی بود دکان
تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه اکه باعث تخریب بنیان عافیت
فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبری از اصلش
میجست و از نام و نشانش باز پرسیده علمی بر حقیقتش میخواست تا آنکه سپس زمان دراز که بعلت فراخی تر صید
قافیه توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای امید راه یافته مردی وارد شد که اصطاد
عالم را بگام سیاحت پیموده و خطه خاک را بطناب تردد مساحت نموده از عجائب ملاد ربع مسکون کماهی
آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور کما ینبغی دانا سیاه و سفید روزگار دورنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه
بطریق تجربه چشیده بمجرد ملاحظه شبیه مقاصد مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشته مراد بدو تفویض نمود و عقده انتظار
از رشته جانش برداشته گفت زنی است در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سروش پیشه آزادی گزیده و بسکه از صحبت

Marfat.com

ذکور تصور رست خود را یگانهٔ جهان لعب کرده اورنگ فرماندهی ولایت سنگلدیب بشخص سامیش برپاست وافسر
قهرمانی آن مرزوبوم بفرق همایونش زیبا شعر بلندش ناخن بدل وانش پروران نذور لف چون کمندش گردن
خورشید خاوری بندد و همواره بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمائل را صید کند و علی الدوام چون جمشید
جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهارغش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و اصوات
داودی دلهای پری رخان بفریبند و ساقیان لاله عذار بادهٔ مروق غارت هوش ارباب خرد نمایند و خود آن
شاه خوبان پیوسته ازمی شفق رنگ رخ رالاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد
مهمات روایان کشور و کارگذاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بگرشمه جادو انگیز
رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و چهل هزار رماح خارا شگاف و شیاف صفدر در حدمتش
کمر بندگی برمیان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار
رستم کنند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج
در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صدفرسنگ چوستانی ست هولناک و بیابانی است بی دانه و آب که
اصلا جاندار را دران سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر پشتهای ریگ روان
مانند بارهٔ فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه
هامون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنا بر احتیاط بچار دور ولایت و اطراف ممالک خود تعین فرموده که احیانا
اگر مردی اجل گرفته را بدانسو گذار افتد به تیر خارا شکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش
بردارند **مثنوی** ✤ زنی از پسی مرد چالاک تر ✤ بگوهر ز دریا بسی پاک تر ✤ قوی ای روشندل و سرفراز ✤
بهنگام سختی رعیت نواز ✤ هزاران زنان بکر در پیشگاه ✤ بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه ✤ زنان سمن سینه و سیم ساق ✤
بهر کار با او کنند اتفاق ✤ شب و روز با بادهٔ و بانگ رود ✤ تماشا کنان بر چرخ کبود ✤ جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه
کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه
مده و آمادهٔ جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد
از شرف سعادت طالع گردد **حافظ** ✤ روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ✤ زده ام فال گذشت اختر و کار آخر شد ✤
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود ✤ عاقبت در قدم باد بهار آخر شد ✤ شکر ایزد که باقبال جگر گوشهٔ گل ✤
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد ✤ صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ✤ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ✤

کنایه از آفتاب ۱۲ — ای شراب صاف ۱۲ — ای قلعهٔ فلک ۱۲ — بیابان ۱۲ — ای گویندهٔ شعر ۱۲ — ای تیغ زن ۱۲ — ای تیغ بند ۱۲ — ای صفت آرا ۱۲ — ای روشندل ۱۲ — ای بذله گو ۱۲ — ای سرفراز ۱۲ — ای شهنشاه ۱۲ — ای سرفراز ۱۲ — ای روشندل ۱۲ — ای صفت آرا ۱۲ — ای تیغ بند ۱۲ — ای تیغ زن

مرغ فال ازین مژدهٔ دولت و نوید اقبال بمرتبهٔ نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی خود را
فراموش ساخت و عنان اختیار صبر از دست داده خواست که طایر آسا بپرواز آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان
برساند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد بازداشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت
تهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این فن را نیز
بار در انجمن سامی بار دانسته اسباب نغمات و آلات را شگرفی فراهم آورده بتجدید متحمل زحمت جاده نوردی
گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در سایخان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت
سبحانی و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از ینکه اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر
سپرند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بحول چوگان پر هول رسیده با اجل دست و گریبان
پای راه بیابان حائلستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک بلا بردند و در غایت چابکی
قطره زن وادی مشی گشته در زمانی که نیر جهانتاب بسمت الراس تلافت بپای درختی فرار سیدند و از شدت
گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقا بران درخت سیمرغی آشیانه داشت
ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها در آمده مار را بتیغ آبدار گذرانیدند
و لختهای آنرا در پای درخت تودهٔ کرده از ممر طریان نوم سر بالین آرام نهاد و جعفر نیز بسبکه کسیل تردد
مفاصلش را دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین انجنجه خورشید بقاف مغرب درشد سیمرغ که بجهت تحصیل
قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد یکبار نظرش بران خفتگان
افتاد خصم بچها فرا گرفته بداعیهٔ هلاک آنها جناح برکشاد بچها بر ارادهٔ اش وقوف یافته صورت واقعه باز
نمودند و از احسان فرخ فال داستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ ناصواب
خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار
بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بذل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی
گزیدم و چاره کار تو از همه راه بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بفوائل حساب باید بران
اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد فرخ فال نیز همه تفقدات
غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرده برنگ گل از تارک از نسیم بهاری
بشگفت و تائیدات فلکی مؤید گردیده قصهٔ خویش در میان آورد و بر ارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت

ای فرزندِ سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیفِ عشق و شوار پسندیدی پیش گرفته اما دل قوی دار
و یک امشب دست بفتراکِ شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دشواری تو بآسانی
مبدل گردد چون بدین روکه آسپهرا از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز سما پرواز آمد سیمرغ فرخ فال را جعفر بر بال خود نشانده
راه ولایتِ سنگلدیب سر کرد و هنگامِ غروبِ آفتاب بسوادِ شهر یکه مقرِ خلافتِ یگانهٔ جهان بود فرود آورد و
پری از بالِ خود بفرخ فال داده تلقین نمود که در هنگامِ ورودِ شدائد و نزولِ نوائب پاره از ان بکردارِ عود در آتش
منی تا بر خرابی احوال تو آگاه شد بر جناحِ استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت و ارهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه
سر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه بر قامت راست کرده و آلاتِ غنا و اسبابِ خنیا
در بغل گرفته متوجه شهر شد چون گل عارضِ هر دو از سبزه معنبر بود و مرو گیسو بغایت بلند بشکل اناث بدان مرتبه مانا
که هیچ باب ظن بر جولیت بحال ایشان راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان ایمن گشته در کمال اطمینانِ
دل بشهر در آمدند و از اتفاقاتِ حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنانِ پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ
فردوس اتفاقِ صحبت میداشتند و شراب بندِ حجابِ شان از خاطرِ همه برداشته محو نشاط گردانیده بود مطربان
نورس فی الحال خود را در مجلس انداختند و بقانونِ اهل طرب بر صدر آرایانِ انجمن ابوابِ ثنا مفتوح ساخته غدر گستاخی
خواستند اهلِ مجلس اوضاع و اطوار ایشان را مخالفِ مردمِ دیارِ خود دیده گفتند که چندانکه تامل میرود رایحهٔ آشنائی از چمنِ
حالِ شما بمشامِ دل فائز نمیشود و گلِ احوالِ شما رنگ و بوی سوابقِ معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار و غریبِ این شهر اید
شمه از کیفیت خود باز نمائید و از نامِ خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ آداب دانان و قانونِ مصلحت
شناسان نخست مراتبِ عاجزی و مراسمِ ثنا خوانی مرعی داشته گفت این خاکسار میوارادلپذیر جادو نوا
میخوانند و این خواهر یعنی جعفر بنا هید مسیمی است از آنجا که آوازهٔ غریب پروری و صیتِ مسافر نوازی شهنشاه خاور
روزگار و سلالهٔ سلاطین و الاتبار یگانهٔ جهان که زمانه بدولتش می نازد و جهان بنامش می بالد بآفاق عالم رسیده
احرامِ خدمتش لازم لسعادتش بسته بارادهٔ طوافِ جنابِ اقبالش بسر شتافتیم و راه دراز در کمالِ صعوبت و نشیب و فراز
طی کرده از مسافتِ بعید که تصورِ آن خالی از خوف و هراس نباشد بر همگنان میسر و فریب فائز شده بمساعدتِ بخت اقبال آور
پایه بغربت در محفلِ میسر طراز شما رسانیدیم اگر از پیشگاهِ عنایت رخصت رود شمه از هنرِ خود که در کلبهٔ مسکینیت موجود است چون
گل بگلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن از نمعنی بغایت مسرت آگین شده بآئین مهمان مسافر نواز ایشان را موقر داشته
در محلِ مناسب جا تعین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق راست کرده زبان را بدین

بدین ترانه مترنم گردانیدند **نظم** وه که زدست میرود این دلِ ناتوانِ من ✣ پیشِ صنم که می برد سوخته نیم جانِ من
بادکه پیش میروی خیز که پیش میرمت ✣ چونکه رسی باو رسان بندگی از زبانِ من ✣ ویکبار از پرده حجاب برآمده
بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین برآمد تا بموافق چه رسد آنگاه ساز از چنگ ها کرده دود را از
دایره مجلس بیرون برده بمبطی آواز رود کشیدند که لحنِ داودی بر شعلهٔ آواز شان مانندِ موم سر آتش از خود رفت
وصوتِ باربدی در پیشِ نغمهٔ ایشان چون سحرِ سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگِ گوساله یافت
اصحاب مجلسگاه چون غنچه از نسیم وصبا بخنده درآمدند وگاهی بکردار ابرِ بهمنی بگریهٔ زار افتادند وبیکبار از هر گوشهٔ
انجمن آوازه زه وگلبانگِ آفرین برخاست ودینار ودرم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف
بپای ایشان نثار شد چون مجلس انتشار یافت واهل انجمن بهر سو متفرق گشتند دلپذیر دوناهید یعنی فرخ فال و
جعفر نیز از آنجا برآمده بجهت صحبتِ یکانی بدست آوردند مجرد آنکه صبح صاف مشرب از کنجِ عزلت بامید زرین برآمد
صنوبر بنام دستورِ اعظم یگانهٔ جهان که بر سائی فهم وادراک ونزاکتِ طبع ولطفِ مزاج موسوم بود وخاطرش را بانغمه
میلانی وافی بر حقیقتِ ایشان اطلاع یافته استدعای حضور کرد ایشان نیز انعامی را فوزِ عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش
شتافتند ونخست بقانون قوالانِ شیرین سخن به بذله سنجی وبدیهه رسانی دلیری کرده سپس فرسِ طنبور را
در مضمارِ مزامیر مهمانان آوردند وبنغمات دلکش واصواتِ دلکشا پردهٔ سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا
نمودند اقتدار خود در فنِ عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیشِ ایشان پشتِ دست بر زمین
نهاده باوجود ایشان قبای استادی بر قامتِ خود نازیبا دیده ناچار در حرکه تلامذه درآمدند ونقش ایشان
در خدمتِ صنوبر هم در اول صحبت درست نشست ودلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت ایشان گشت که لمحهٔ رخصت
دوری نجویز نمیفرمود ودر کمتر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت بار یافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه مستقلان امرا ایشان
کیفیت را معروض مقربانِ بساطِ سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند واز پیشگاهِ خلافت باحضار ایشان
فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربهٔ جادو آهنگ اسجلیه وجلال را آراسته
در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاکِ جنابش را توتیای دیدهٔ دلِ امیدمندان ونسیمی را که از سر
زلفش میرسید وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ امید می انگاشت چون بدستیاری کوکبِ بلند وبختیاری سخت ارجمند
بیواسطهٔ حجاب دیدهٔ آرزومندان را بتماشای جمالِ جهان آرائیش منور کرد ونقدِ هوش نثار کرده هستی خود را فراموش
ساخت ودیری چون اختر شماران نگاهِ نیاز آلود بر عارض مهر تابانش دوخته بورطهٔ حیرت در افتاد یگانهٔ جهان

بیهوش آمد ۱۱ ۵۴ انسلاب از باب انفعال بمعنی زشت شدن ۱۱ ۵۵ اضطرار ناچاری ۱۱ ۵۶ نامبرد یاد کرده شده ۱۱ ۵۷ از نرخ افتادم بیمقدار شدم ۱۱ ۵۸ صله انعام ۱۱ ۵۹ بوم ولایت ۱۱ ۶۰ سراپرده خیمه ۱۱ ۶۱ عنا رنج ۱۱ ۶۲ ای بوسیدن آستانه ۱۱ ۶۳ انقراض ۱۱ ۶۴ تعدش از زمره رجال

۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴

از نهیمه تغییر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده متهید پژوهش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر نخواست و گفت از انجا که هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحبکلاهی با چنین فر حسن و جمال دیده این ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربود و کمال تحیر باعث انسلاب عقل گشته بدرجه بیهوشی فایز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از قراغ شرف مکالمه بندی مضراب بر رگ رباب زده زمزمه چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر بر قص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پرده تمکین راست چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی بر صوت زیرش مانند هزار نالهٔ زار بر داشتند و جمعی چون طایران تصویر بر جای خود لال ماندند یگانه جهان چندانکه در حوصله بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان تحسین بر کشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صله انعام فرموده گفت با اینهمه دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که مولد و موطن این سراپرده کوی افتقار خطه ندرت آگین کوالیار است که مساحان چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنر پروری و غریب نوازی ملکه جهان با قصای عالم رسیده بامید آستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا بریده بشرف تقبیل سده اقبال امتیاز ابد حاصل کردم لله الحمد و المنه که بر آرزوی دل کامران شدم و بمنتهای سعادت فایز گشتم یگانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف باری یافته باشد چون مدتی برین نمط بگذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمه جادو نوایش مرهون طرب گشته در بخشایش آمده دست سخا از آستین همت بر آورده او را بر خوان بذل و نوال صلاداد دلپذیر در این هنگام که در اجابت باز بود از کمینگه ترصد بر آمده گفت مراد خدمت دستور والا التماسی ست اگر رخصت رود با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشاره قبول یافت دلپذیر بدروه عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفر از ملکه آفاق یعنی یگانه جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعدش از زمره رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد متعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما در اینباب قدم بر بساط جسارت نهادن مجال من نباشد

باشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذوری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزه
گلبند مینا باد باچون منی که بمین عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی باخاک جنابت درست کرده ام
دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید لاجرم تعهد
انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بران سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان مدارا نمایم تا فی و
تحمل اعتصام باید داشت که درخدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز وقت کوشیده مترصد
فرصت بود شبی که خاتون گیهان خلوتکده از غیر پرداخته درنهانخانه طرب مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته
باستلام پایه اورنگ جهانبانی مباهی شد و بطل زینهار درآمده گفت اگرچه بندگان راکه هستی شان مانند
ذرات پذیرائی وجود از اشعات آفتاب عنایت خداوندیست یارائی آن نباشد که بی مدبرقه حکم قدم در
بادیه مبادرت نهاده امری راکه تذکاره آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان رند اما از انجاکه
تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثره شاهنشاهی این نشو و نما یافته ریاض عقیدت و اخلاص را از حد
ادب متجاوز میدارد بشرط فرمان میخواهد که بالتماس کشف غمضی از ارتکاب گستاخی نمایم مثنوی
بدین امیدهای شاخ در شاخ ✤ که مهرهای تو مارا کرد گستاخ ✤ وگرنه من کدامین خاک باشم ✤ که از دل تخم این اندیشه پاشم
یگانهٔ جهان که بمددگاری می نشاط وافی بطبعش راه داشت و دماغش از نشاء بلند بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد
مینمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت ملتقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید
صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار
گیسوئی مشکبار تو باد دیریست که اندیشهٔ امینی در خاطر فاتر فندوی تخالج میکند که با نوئی جهان با وجود کمال
دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه بر طبق
هن لباس لکم و انتم لباس لهن اناث را بجهت تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطه تسکین دل نسوان آفریده
چرا دست تانس بر داشته و در مزرعهٔ باطن و مرز دل بذر خصومت جال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگرچه
این راز سترگ را بر روی روزانداختن و بقالب بیان جاداون و بکمال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت
نمیداد اما سوابق حقوق تو بر من داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بوده و در حجرهٔ
دل منزوی بجلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات دانسته والا که از حوصلهٔ حال تو افزونست دانسته
غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آئینه انمعنی موجب تنزل مراتب محرمان از ذروهٔ اعتبارست

بلکه بیم آنست که جان در معرضِ تلف شود مصرعه مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ۔ بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرتِ کاملهٔ اش آسانست باقتضای الوهیت که مصرعه کند هر چه خواهد بر وجه حکمت نخست ذاتِ همایونِ ما را که از جلبابِ عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروزِ وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخته در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانه بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و تناسل منوط و مربوط است و ماده را از ازدواج نرگزیری نه جفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از شیمهٔ تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه اتفاق افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب بتضعیف انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت و در وقتیکه دستِ تدبیر از دامنِ علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز بسر حدِ پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از آنچنان تهلکه وهم سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر و پیوندِ خون که لازمهٔ طبعِ مادریست محرکِ سلسلهٔ مهر شد ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باز بآشیانه زدم اما چندانکه در ره پای اجتهاد فشردم تهنا مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحلِ عافیت رسانم و مرة بعد اخری میسر آمد امر شدن از مرِ عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استعانت کردم و بالجاح و استکانت استمداد نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوایرِ آتش از چار سو بآشیانه اتصال جسته بر من براه نجات مسدود ساخت و نزدِ حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرزد دیگر از تو دانی علمِ بی جمیتی برافراشته یکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذابِ التهاب گذاشت اتفاقا احتراق من با وجود بیگانگی با ایهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگِ فرزندان بدرگاه حکیمِ مطلق منزلتی آورد بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء والای انسانیت سرخوش جامِ عقل و مستِ بادهٔ نطق گردانید و بچنین حسن و جمال که پری را با وجودِ فطرتِ علوی مجال مساوات نیست مغرور کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین چون در نشاء طائریت از آنگونه بیوفائی و عدم حقیقت از نزِ مشاهده افتاده بود لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت در رشتهٔ مواصلت را یکبار گسیخته بکردار سرو سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون بر نیمقدمهٔ سرکشته وقوف یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پردهٔ این آزسترگ بارداده مرهونِ منت و ممنونِ احسان ساخت دلپذیر از نیمعنی قرین بهجت و سرور شده این نیمقدمه را مقدمهٔ سعادت دانست و پس از چندگاه در خدمتِ صنوبر بوساطت وسایل حرف رخصت

---

۱ ولیکن نشوه ۲ ابوتحته ۳ منوط ۴ زادن ۵ منجر ۶ سبلغ ۷ ازینکه ۸ باب تفاعل ۹ تناسل ۱۰ مرد و زن ۱۱ خلق کرده ۱۲ پیسر طایران ۱۳ ای بدم

۱ معاضدت و معاونت هر دو ازباب مفاعلت سبلغ مدد کردن ۱۲

۲ مباشر بالفم اختیار کننده ۱۲

۳ استکانت بالکسر یعنی فروتنی کردن و زاری کردن ۱۲

۴ التهاب بروزن اجتناب سبلغ تبوختن ۱۲

۵ احتراق بالحاء المهملة سوختن ۱۲

۶ عجز و اضطراب هر دو بمعنی ناتوانی ۱۲

۷ منزلتی بفتح میم و زای معجمه و سکون نون و فتح لام و کسر تاء مثناة فوقانی و یاء مشددة بمعنی مرتبه و درجه ۱۲

۸ نشاء بکسر نون و فتح شین معجمه و الف ممدوده و همزه بمعنی عالم و دار ۱۲

۹ نشاء بکسر نون و فتح شین معجمه و الف مقصوره بمعنی عالم و دار ۱۲

۱۰ فتبارک الله احسن الخالقین سبلغ خدای تعالی که بزرگ است آفرینندگان ۱۲

۱۱ طایریت از زنان است سبلغ طایر بودن ۱۲

۱۲ استیناس بالفتح بمعنی انس گرفتن ۱۲

۱۳ مزاوجت از زنان است سبلغ جفت شدن ۱۲

رخصت درمیان آورد صنوبر بسکه شنیدهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود در ینیاب متهاون و متقاعد
گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول دایر داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت لبیذیر بر سبیل استکراه ناجاست
مقرون ساخته مرخص گردانید و در عین وداع نقدی گران بر سم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرح فال و جعفر بجلی از
خارج شهر رفته در پردهٔ شب آلات خنیاگری بر هم زدند و پر سیمرغ را چون عمود بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال در آنجا
حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانه جهان بیرون برد فرح فال بمصلحت دید جعفر قبا
کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر رو فرو هشته و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فزا هم آورده
همه را انجلعتهای فاخرهٔ گوناگون و کسوتهای متلون بیاراست و از انجا باتفاق متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ
در وقتیکه شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصهٔ خسروی یگانهٔ جهان که از بدو بنا نشیش
سایه مرد بر سر و سوسنش نه افتاده بود و نرگسش از ان رمز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده خبر بر جمال نازنینان
پریچهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رحل اقامت انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بر دلان خویش
سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب اجتهاد را بقاعدهٔ هوشیاری مقدم رسانیده ارباب مغایرت
و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم و صباست بدرون باغ مجال مداخلت ندهند در حینیکه عروس صبح از افق آینه
آئینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن بنفس بنفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر
بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل از رحاف غنچه بیاد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت
دوام گلچیدن و شاخ سنبل پیراستن و بامر آبیاری پرداختن همت گماشتند غافلانه بجائی افتادند که فرخ فال
بر سند اقبال تمکن و استراحت جوانان از کمینگاه ترصد بر آمده هر همه ابیکبار علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را
سنجون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از آنها مسامحت نموده راه فرار بر و
داشتند تا بصدد جهد خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانهٔ جهان شتافت و از بیدادی مردان بانگ تظلم بر داشته کیفیت
ماجرائی قیامت انگیز معروض داشت و از بیمهری آنها چون بید بر خود لرزیده از خرابی بنیان هستی رفقای خویش
بازگفت شاه با بانوان بمجرد استماع این مقدمهٔ ناگوار چون زلف خود بر آشفت و صنوبر را طلبداشته فرمان داد تا سراسر
سپاه و دلاوران بارگاه تعیین کرده آن شقاوت پیشهارا بدست آورده و چندی در جرگه اسارت بسر برده پس از
ذوق مرارت عقاب نه ان و عذاب سلاسل و اغلال عقوبتی که سزاوار معاصی و شایستهٔ جرایم آن مدبران بود بیابند
بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین و اصل ساخته بتدریج چشمهٔ حیات هر همه را بخاک فنا

Marfat.com

بیندایند صنوبر بلشوم[۱] پایهٔ اورنگ جهانبانی مستعد گشته معروض داشت ای ملکهٔ مهفت کشور اگرچه هیچکس را از فرمان
قدر قدرت قضا توان تو بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت ممکنون خاطر آنها
و موجب ایراد در باغ خاصه و ارتکاب بچنین بیگناهی چند بسیابقهٔ معامله شرط عقلست زیرا که باوجود مراتب احتیاط
و انصرام[۲] لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه[۳] جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست گشته طرق[۴]
مداخل را بردارد و صادر مسدود دارند و قطع نظر ازین چوستان[۵] که پیرامون معموره قلمرو سلطانی واقع ست
حصنی است تنگبار که مترددین[۶] از ممر عدم احساس[۷] جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عطشان جهنمی
آب مسبوق لمعات سراب تاخته از طریان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی در رسیدن
گروه مردان بپای تخت خسروی و ناگرفت نزول بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود
یگانهٔ جهان صوابدید وزیر را مستحسن دانسته یکی را بر سمم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را
بار نداده گفتند که انجوان سکندر شکوه ولیعهد والی ولایت سراندیپ ست پیوسته تخم عداوت اناث در مزرعهٔ خاطر
می افشاند و هر جا که زنی را بیند به تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت نسوان نافتد بر رو برقع فرو هشته دارد
سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی رو نهد بجز گاری سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده
که زنی قمر سیما فرمان فرمای این مملکت است همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون
حالت منتظره در سر انجام این مهم فراهم آمدن سیمرغان است در خدمت آنچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را
بار دهد مگر کسی آکه گردنش بتمنای تیغ میخاریده باشد پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت بار نیافته
مراجعت نمود و یگانهٔ جهان را بر چگونگی حال آگهی داد یگانهٔ جهان از نمعنی بغایت متامل شده در خدمت فرخ فال
پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شمارا از طایفهٔ نسوان تنفر تمام است و از جهت آنکه روی ایشانرا نبیند بر رو برقع
فرو هشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه بعکس منعکس شده استغراب در درجهٔ کمال است
باید که در بن باب حجتی ظاهر گردانید یا ازین داعیه اجتناب نمائید فرخ فال گفت مارا در صدق این مقدمه حجتی
قاطع و برهانی ساطع[۸] ست لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید اگر شما را میل بر کشف این راز سترگ باشد طریقه
بجز دیدی و سزاوار خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بیوساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از
شوایب تعصب[۱۱] باشد گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت[۱۲] پذیر همایون ما استنباط نموده از آلت شبهه[۱۳] نمایند
یگانهٔ جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روسا[۱۴] و صنادید[۱۵] دولت خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح خلوت انداخت

۱ صنوبر بلشوم ای آلوده کنند
۲ انصرام جمع جریق بمعنی راه
۳ محروسه بالفتح بمعنی بالکر آخر شهرها
۴ طرق بضمتین نگاهداشته شده
۵ چوستان بضمتین و شای مشدد بمعنی بوستان
۶ مترددین بضمتین و شای مشدد بمعنی آمد و شد دارندگان
۷ احساس بالکر بمعنی دریافتن
۸ ساطع بالکر بمعنی تابان
۹ قاطع بالکر بمعنی بران
۱۱ تعصب بالفتح و کسر کان بمعنی برخلاف
۱۲ اشاعت بالکسر بمعنی آشکار کردن
۱۳ آلت بالکسر بمعنی سوم بمعنی پیشه
۱۴ روسا جمع رئیس بمعنی سرداران
۱۵ صنادید جمع صنادید بمعنی بزرگان

اندا خت وفرخ فال اطلبد اشته بجز جعفر وصنوبر دیگران امجال بار نداد ودران خلوتگاه رازپژوهی صحبتی بدیع مترتب
گشت وفرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبانبزاد رمیدان مسابقت جولان داده
بکمال متانت ورزانت راه تکلم سرکرد وباجرای حال یگانه جهان که ازز بان صنوبر اصغا کرده بود بی کم وکاست
بخود منسوب ساخته بعرض بیان آورد وجرم بوفائی بقتراک حال مادهبست یگانه جهان فرخ فال را همه نرتصور میم
ازممر انحراف او ازمرکز سداد واظهار قضیه واداى تقریر علی الرغم وقوع برآشفت وگفت ای انصاف دشمن آخر
داور عادل دانائی رازست اینهمه دربیدادی کذب اشهب زبان تاختن وبرخلاف راه صدق تگاپو نمودن و
جرم خویش بر ذمه من فسون ودا آوردن نه آئین نیکبختان است یاد باد آنکه ازطریق ترحم منحرف گشته مرا بافسزندان آتش
سوزان گذاشتی واز عاری حمیتی وبی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت باتو اکنون چکویم
وچون لبریز شکایت باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود والا باوجود ارتکاب ازان
قسم بوفائی حالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجائش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره ازطرفین مراتب
اجتهاد بتقدیم رسید ومکالمه مکابره آمیز روکش هنگامه مخاصمه شد صنوبر ازراه دولت سگالی سلسله جنبان
مصالحه گشته بجهت اطفای نائره خصومت برخاست وباقامت امور مواعظ ووصایا پرداخته هر دو عزیز را
ازشور شکده خشونت برآورده بدارالامن مصادقت رهنمون شد وبرقعها که ذریعه حجاب بود ازپیش مرتفع ساخته
طرفین را بیواسطه نقاب ازمشاهده جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانه جهان چون بیحجابانه برجمال جهان ارای
فرخ فال که درکسوت جهانداری فرفریدونی داشت ورخش ازساده عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ
میداذ نگاه کرد فریفته جمال او شد وبی تامل دل راچون نگین درحلقه طره تابدارش نشاند وبتکلیف حیا دیده
بر پشت پا دوخته ازسر شعبده گری دستبرد کاری برخاست وتاج فرمانروائی وقبای جهانکشائی بفرخ فال بلند اقبال
ارزانی داشته خود بشیوه عروسان عصمت اندوز بهودج توارى نشست وفرخ فال بیامن تدابیر صائبه جعفر پس از
ادراک چاشنی ناگوار هزاران محن واقسام رنج شربت مراد نوش کرد ومعشوقه مقصود در آغوش گرفت وجعفر
بفرمان والا خدیو کامگار مستدعی از دواج صنوبر گشته شجر وصالش را نو برساخت ومنصب خطیر وزارت مفخر و
مباهی گشته بمشغل سرانجام مهام دولت ومتعهد تدابیر امور سلطنت گشت داستان عزیز بازرگان و
سودائی حمام سرمایه سوز بدماش پیچیدن وبتمنای سود ممتنع الوجود ازراه بوالهوسی
بر صبحدم اسهادن واز اعاجیب وزنگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن نروا

نیفتن شدن ۱۲ ای گرد ۱۲ محال باشد ۱۲ موجود بودن آن ۱۲ از آگوینده ۱۲ ممتنع الوجود ۱۲ فرو آورده باشد ۱۲ فرس در بعضی نسخ ۱۲ بیغ و پیشروی ۱۲ فوارى بوشتن ۱۲ فوقانی و دوا و در او مهمله ۱۲

کشیدن مشاطگان عرایس آثار روزگار بندان عوانس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق
آراسته در محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی بود عزیز نام سانگین و قتش
مالال رحیق تنعم و چمانهٔ حالش لبریز بادهٔ متول از نکبت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته
شبستان امید بمشعل کامیابی منور و مشام روزگارش بلجهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید
غباری از کدورت روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآة ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش
را در عشرت سرای امنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صندلین نظم پذیرا
نعمتی نبود که بر مائدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت که بامرادش درست
نه نشیند همواره اوقات او در گردش نای و نوش داشتی و پیوسته بر چار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم آغوش بودی
در یاحین طبعش در چار باغ طرب نضارت اندوزی میکرد و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامروائی بر هشت چمن خلد خنده میزدی
مثنوی نبودی از دور تا وقت خواب ✤ مغنی و ساقی در رود و شراب ✤ حسابی بجز کامرانی نداشت ✤ از ان بی
کسی زندگانی نداشت ✤ روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان از
جام آبگون بلورین حق مروق شفق رنگ مدبر و مستگامی می پیمود و ساغر مینا کار سپهر زرین قدح مهر البر زیاده مراد
خویش دانسته سرخوش نشاط بیمی بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسید بگوشه
بساط جا کرد و بمجرد وقوف نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده از درج دیده لولوی تر بر دامن وجنات ریخت و
بیکبار از دم سرد آئینهٔ حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد همگنان برآمد
غریز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد پرسش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از
سکوت صدائی از و نخاست یعنی علاوه حیرت شده عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جوان
زد و باستکشاف از ضمیرش که مورث این همه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصای غایت فایز گردانید
جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر مندرت طراز حد حساب متجاوز یافت
ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعی است که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن
تکلم برنخیزد و دانم که حلمش ترا صرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره از دایرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ
ازان باز گویم در مزی ازان ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود
که مهندس خرده شناس عقل از ادراک و احصاء آن بعجز و قصور پذیره میگشت وقتی بدستور ارباب تجارت بقصای

شمه دن ۱۲

بضاعتی والابر داشته بچشم منافع و بوی سود در وی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و بیادیه تردد گام سعی سپردم
(ای امید سود ۱۲)
اکثری از اعیان[1] بازرگان قافله سالاری مرا شرف وزگار خود دانسته در رفاقت همداستان گردیدند قضارا در
چهار منزل[2] از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد و بسکه صحرا
پیمودن بنظر درمی آمد سلسلهٔ امیدمندگانی بانقطاع قرین میگشت بهر تقدیر چند انکه بسرا سیمگی و اضطرار سوی بستر افتم و از اول ماه
تا آخر شام بهر طرف پویه دم[3] بجائی نبردم و نفس بنفس اصوات بیم انگیز[4] گران صدا بگوش خورده زهره را آب میکرد و بلحظه
اشکال غریب[5] می گشت دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تا تار میشد در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسویل[6] میشود صحرا
بر مثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه کرد پنداشتی موجش ماهی فلک را خواهد ربود و شمائل[7] اشجار که از لطمات (بالفتح دیده شده) نسیم
در هم پیچیده بر زمین میخورد و از استداد هبوب دایج بر روی خاک تحرک (بالضم) میافت گوئی مارهای سحرهٔ فرعون[8] است که عالمی
را فرو خواهد برد بحکم ضرورت دل (ای میرسید) بر هلاک نهادم و سر بخنجر قضا در آورده منتظر صدای اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم علیان
خوف بدان غایت لرزه بر اندامم گرفته بود که انخلال[9] مفاصل و انفصال عظام[10] و اتیلاش[11] اعصاب[12] قریب الوقوع مظنون
میشد ناگاه آواز پای دم بادپری نسیم از راه دور بصغا شد چون سفیر نظر بأطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید
چست گام منیزند و بر جناح استعجال[13] می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان[14] در آن دشت مرگ جوش از جملهٔ محالات بود
گمان بردم که دیو یست قصد من کرده و یا غولی است بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرا رفته و در میانهٔ خار
بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین[15] تیر بال بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی اجازت
مراتب تفحص و ابراز لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ بر زد که چه کسی و درین دشت لایزال بلا تنها چه میکنی
همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا بلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی
مرا از غایت بیم نطق در گلوگره بست و دندان زیر و بالا بهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا
شدم از سکوت من غضب بر و مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب[16] زده گفت
که بر حقیقت خود زود آگهی ده وگرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان
تعهد پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر عذار از بنگاه[17] خویش صدا افتاده
آواره این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره بجاده امید بردن نتوانم خدا را بر آوازی
مرده جنبانی و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان بیا مردی دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا بر فیقان خود
نائل شوم و دیگر باره دیار خویش بینم بیت مردمی کن تو از برای خدا ✦ راه گم کرده را مبن بنما ✦ جوان چون بر حقیقت

---

[1] اعیان بالفتح سرداران
[2] منزل از قنوج
[3] دم یعنی چهار
[4] بیم انگیز بالفتح آواز
[5] اشکال غریب بالفتح صورت
[6] تسویل بالفتح فریبانیدن
[7] شمائل بالفتح دیده شده
[8] سحرهٔ فرعون یعنی ساحران فرعون
[9] انخلال بالکسر بیرون آمدن
[10] عظام بالکسر بمعنی استخوان
[11] اتیلاش بالکسر بمعنی فنا شدن
[12] اعصاب بالکسر بمعنی پی ها
[13] استعجال بالضم بمعنی شتاب
[14] نوع انسان بالفتح بمعنی مردم
[15] شاهین بالفتح نام پرنده ایست شکاری
[16] نهیب بالفتح بانگ
[17] بنگاه بالضم بمعنی منزل

Marfat.com

کثیر الاحتلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود روبا تشار نهاد و عرق علم طفتش بحرکت آمد و گفت دل را
از انقسام هول گرد آر که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطه هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی
شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایه غمگساری و ساکنانش میهمان سکنه فردوس آماده دلفریبی
و دلداری در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آئینه محض صفا از رنگ مانی از تصویر نگاریش نسخه
و کارگاه فرودینش از سواد بهار نیش نمونه

مثنوی

بهشتی شده بیشه پیرامنش ✣ زکر کوثری بسته در دامنش ✣
گرانیده بوی بهشت آمدش ✣ فروشسته از خاکش آلودگی ✣ همه سال ریحان بر و سبز شاخ ✣ همیشه در و ناز و نعمت فراخ
زمینش بآب زر آغشته اند ✣ تو گوئی در و زر عفران کشته اند ✣ از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته
و من بامر بوالعجبی آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسبکه قصور دلکش در منازل دلنشین دارد و سکنه اش
مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بستان فرادیس جنان مسرت افزا و مرار ضوان لعبت بازی نامند
هلا بشتاب و بگرو ار باد همپائی من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی
و بر چار بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوه مهربانی از و مشاهده کردم مرا و را دعا و خدا را شکر خواندم و بسان
سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازه شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم حیرتم از حد بود که پنداشتم خلد برین
آن برنائی غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربه کینه جو بستیزه با هم پیچیده از فراز بام اندرون
مجلس افتادند اهل انجمن که از رو باه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی
از جا جسته از خروش گربها چون خروس ببر سنا کی رسیدند و جوان غریب فرصت یافته با آهستگی از میان
بدر جست غریو چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش
استیلا یافت چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری از ان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت
چون میل خاطر با دراک بقیه ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست
که از قید آرام آزادی گزیده گرو سلسله فتنه گردید و تهیه سفر ولایت قنوج معقد شد هر چند اولیا و احبا در اندرز
شار حالش کردند بچهره قبول آبی پدید نیامد و همه را یکبار نقد وداع بر کف نهاده با معدودی چند از خدام
و مساز و غلام هم از بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیه تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی
منازل نموده در کم پایه فرصت باقصای قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر لعبت باز برآمد و صلا نشانی از ان نیافت
و روز بروز نایره طلب در کوره باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسر ایایش گرفته چون خاکستر بروز تیره نشاند تا آنکه

Marfat.com

تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو براهی نهادند خواجه از صدر
دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری پیماید نه رای
آنکه رو بدیار خویشتن آرد مثنوی در پشیمانی از فسانهٔ خویش * آرزومند مال و خانهٔ خویش * هیچ سودی نه زان پشیمانی
جز خدا بینی و خداداد انی * کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرساگشته روز و شب
چون شوریدگان گاه بشهر و گاهی بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت نوردیدی پایش درین راه
دیوانگان
بسود و سودا نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد فائدهٔ بران مترتب نگشت گاهی بیاد خانمان آتش
یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد ناکامی دل را دانه دانه از هفت پرده چشم بچار سوئی و جنبات میریخت کز بهت
غربت قامتش را چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرد و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرائی ناتوانی
میگریست ای
انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعره های دلشگاف در بیابانی میرفت و چندانکه سعی بکار می برد نمانند
سراسیمگان وادی ایمن ره بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی کریم نهاد که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش می تافت
روشنیها
و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دوچار شد باعث آشفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را
حسن تبیین و زینت تقریر داده در باب چارهٔ کار خود از ان خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای
ماتم زدهٔ عقل و ای رسوا شدهٔ دانش اینچه حیف است که بجهد روا داشته و بمحض استماع حکایتی از زبان مردی
ای ظلم است
مجهول بی آنکه خوضی در کنه سخن رود با فشای لوازم خباطت پرداخته آید آوارهٔ دشت محن گشتن و بهرزه باد
بمشت
انداختن است ای عزیز عقل ستاین عقده که تو در پیش داری بالانحلال است هلا بشتاب و در اه مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد
اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوئیده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوئی مطلب بازنا یافته باز نیایم نه راه
برگردم خدارا بمعنی همتی برگمار و تا ترا دست باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز مصری تمیزی اگر همه عمر مرا
ای قدرت
خوض تقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین و خطهٔ خاک
اصلا صورت تمدن ندارد و بدستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد اگرچه تیشه بر پای خود زدی ما پسند که
جراحتش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز تا راحلهٔ هستیت از پا نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی
عزیز گفت ای جوان نصیحتگو میدانی که جواهر آبدار نصایح نزد خاکساران کوئی طلب سنگی نیارد بی نیل گوهر
مقصد گرچه عمر بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد بیت
در طلب گر کنم تا کام من برآید * یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید * خدارا دیگر مرا قدرے بهتر ازین توجیه فرمائید

که با اینهمه نور مهر که از ناصیهٔ مهرتاب تو می تابد چون من مفتقری خاش دار در کوی ناکامی بر تیره خاک نا امیدی
مراضه پیرای یاس گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز یافت
تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کار کرده مروه جنبان تیار شد و گفت ای بیدل معتصم بعروة الوثقای
اصطبار بوده متر صدر حمت الهی باش از آنجا که کار ها در گرد وقت است شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید
لختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز همینی ذریعهٔ انتظام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون
قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نوردی شد چون پس از طی نبذی مسافت بیابانی
درختی در رسید دمی استقامت ورزید و شمتی معین بعزیز فرا نموده گفت اگرچه در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله
دلتنگ مباش و تا تابی در مقابل و توانی در تن داری بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ
آن سمت دولت حاضر باش و شمشیر عاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو سپرد و تسلیم کرد و گفت در حینیکه
از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را ایل بآرام گرداند باید که این
شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون ازان مکان بحرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی این را
بگفت و از پیش نظر ناپیدا گشت عزیز ازان محل بموجبی که از پیشگاه هدایت جوان مامور گشته بود قدم بسلوک تردد
سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز و گزند خار
و خارا اصلا متامل نگشته بکمال انفراغ و تنشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهان گرد آفتاب قطع مسافت
گیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت
جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد مجرد این عمل شهری عظیم که پیک خیال از سیر سواد آن در پس کوچه عجز باز
میماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فراغت مکانی
از بهر مبیت اختیار کرده رخت استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و
هنگام بانگ خروس شمشیر بنیام در کرده بدستور دوشین بادیه نوردی شد القصه همین نهج علی الدوام مباشرت می
بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست و بجهت اطفای نایرهٔ تعطش بآب میل نمود قضارا در
هنگام اشتغال بتجرع آب بند شمشیر عاج از میان گسیخته در غدیر بر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست محال عزیز از
وجدانش بنا بر عجز کوتاه ماند از بیمعنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحیر و تحسر بگوشه
وزیده از طریان خیال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و بیکبار از طریق ارشاد جوانی منحرف مود به

آوارهٔ دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شد و دران صحرا بهر سوی تگاپو آغاز نهاد پس از زاد و ریزی که چند شبانه روز
بسر آمده بود بر لب کشتی افتاد و کشاورزی را دید بر لبش نشسته لب بر لب جام می نهاده و زنی پهلویش آسوده
بذری کم کم بر زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت همقان در دل با تهنیت از آمد و محبوبانه بسویش رفته از مقدم سوابق معرفت
دور تر نشست و متر صد آن شد که کشاورز بعد طریقهٔ تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم و اهلیت مبرهن گرداند
کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان در رویش کرده پژوهش حال نمود عزیز سر گذشت خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد
دهقان گفت ای جوان نیما منظر آنچه خیال فاسد و اندیشهٔ باطل است هر زه در راه هلاک خود میروی و فسخ چنین عزیمت
محال کن بر اکه این ارادهٔ از خیر قوه بفعل رسیدن بسعی چو تو ئی از دایرهٔ امکان خارج است اگر اختر در صدد مساعدت
باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار دارهی عزیز وصیت او را پذیرا گشته بطل عاطفتش
در آمده از رنج تگاپوی بیحاصل بر آسود اتفاقا دران مزرع هر روز از پس نفس صبح مستقبل فستور نوائیده مهر دخانی
در هوا تیغ کشیده بتدریج بر درختی که در کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و اشعات نور
بکردار شجرهٔ طور از ان دخان ملمعان میگشت و دستی چون ید بیضا بتابشی که خورشید جهانتاب از و اقتباس ضیا
نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب بران
دست می نهاد و دست در زمان از نظر پنهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه بعد دقدح بار بعین فائز میشد
پس دست ناپیدا شده دخان میل بتصاعد میکرد و بسوی سپهر شتابان گشته بکمتر از ساعت از اندازه احساس نظر
بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضروری منزل و حرا
گشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نوردتر دد شد و بهنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که
باحیای رسم مشمره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تنق دخان برمی آمد حاضر
ساخته او را ای معین بکفایت رساند عزیز متکفل سایر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانید و
بدستور دهقان درختی که دخان باشعال شاخهای پرداخته دستی بیرون میداد بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدر و
اجرا مینمود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را آرزوی آن در سر افتاده که بکاد و کاوش ژرف پژوهش خنه در سور این از بستر گرده
در بارگاه او راه تامش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متمکن شد روزی در اثنای پیاله دادن دست
بر آستین جسارت برآورد و بی حفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان
دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت بمجرد این عمل صوتی سخت گران مشکوهی که زهرهٔ شیر نر از هولش آب میشد بر خاست

Marfat.com

و مرغی قوی چنگ بلند منقار از پرده دخان پدید آمده عزیز را بر مثال صعوه برگرفت و بر اوج هوا صعود نمود
بگیره اثیر قرین شده و از انجا مایل به تنزل گشته از فروه فلک وی توجه بسوی زمین نهاد و با آهستگی بر سر گنبدی
فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان از فراز قبه گنبد فرو غلطیده بچاهی که شب دیجور ازان
استنباط ظلمت کرده در افتاده بر روز سیاه نشست و چندانکه از بهر نجات منابع سعی نگاپو نمود راهی بکوی امید نبرد
ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازه عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی بنظرش در آمد باندازه درمی شعاع مهر
ازان نفوذ کرده عزیز بسبز ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد روشنی
محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعه ثقبه گماشته بکمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری توانست گذشت
فراخ گردانید و بصد صعوبت ازان تنگنای خرد سوز عبور نموده بی حفظ مراتب خرم هولگی خود را فروهشت قضارا
بزیرش دام در غایت استحکام تعبیه بود از انجا راست بدرون دام افتاد و گردنش بر سنی مقید گردید و چندانکه
ببوی نجات از روی اضطراب دست و پا زد در سنهای دام از فرط کشمکش بر اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضایش بندی نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته بر سبیل هرعت در رسید و عزیز را ازان دام برآورده بصد خواری رسنی دیگر
گردن و شکای بر پا پیچیده کشان کشان بجاده راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که
بلطف و زیبائی روکش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال مافوق اندازه مجال نطق و بیان
و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر برآورده در روی عزیز نگه کرد و فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل
توقف ندارند که قابل قبول و مستوجب اجابت برایند صیاد فی الفور بند از سر اپایش برداشته مطلق العنان ساخت
آن مقید سلاسل هموم بسکه مانده و مند و بور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بسایه قصر چون
سایه بر بساط بسیط خاک بترکیب غریب بر افتاد و از نارسائی فطرت بمسلک ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب
اغماض عین نقد بیداری بگمنداران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدای یافت
ناپیدا ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزید و لختی بسر آسیمگی دران صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلیان تعطش
هر پاره سراب چشمه حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب معرا ماند و از ممر بیچارگی دامن
پشته پای سکون آورده از رنج تگاپوی بر آسود بحکم آنکه مصرعه از ضعف بهر جا که نشستیم در آن جا شد
اهل سوز طرح اقامت انداخته مترصد گرشمه اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون برد
نجات از قید هموم می انگاشت در اثنای این خیال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه برآمده بسر وقتش رسید و سبب

سین مهمله و فراخ کردن
ثقبه بمعنی سوراخ
دقاق بمعنی سوراخ
مجمع دکاکین جای بسیار
گذرگاه پیمای
دکان بزرگ
کنده کاههای چرمین
نشیمن در بالخانه
دهلیز مهجوره و راه مهمل
در آخر بر بخت
و نگلین و مغلوک
اغماض چشم پوشیدن
تعطش تشنه شدن
چار دیوار عناصر

ضعف و ناتوانی و باعثِ نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کیفیتِ حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح
با ثمارِ آبی آن تشنه لبِ وادیِ یاس امیدِ فایز ساخت و لختی دلیلِ سبیلِ نجات گشته از چار سوی ستراگی
بمنهجِ مقصود رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالکِ مسالکِ هدایت وانموده بود قدم
نهاده با وجودِ ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شده و هر چند استعداد تردد در پانداشت سرعت از نسیم بوام گشته
بوی گلشنِ امنی شمال آسا شبگیر زده و در آنی که گلِ صبح از بادِ سحر تبسم داشت بکنارِ شهری رسید که دیده تماشابین از
تفرجِ منزلهایش چون چشمِ نرگس بحیرت باز میماند اطرافش چون سوادِ جنت سرمایهٔ نشاط و سرور و هوایش لبان هوا
مینو مایه دلفریبیِ رضوان و حور بهر طرف انهارِ خوشگوار مانندِ منابعِ روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ روان و
بر شمالیلِ اشجار طایرانِ گلزار بالحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنارِ جویبار درختان سیب و نار بر خلاف
سرو و چنار از گرانباری بار متمایل گشته و طوطیانِ مرد بال چون طفل شیر خوار با نبهٔ شیرین و سدا اهل آبدار
منقار فرو برده از فیضِ هوا و تربیتِ نامیه شیره در خوشهٔ تاک چون می انجم اندر جوش و درختان بسان مستان از شاخ و
شمالیل همدیگر هم آغوش معنی جباترا کبا در صورت کشت زار ش پیدا و صوتِ قنوان و دانیه در شمائل اشجارش هویدا مئونے
خاکش از بوی خوش عیر سرشت ✣ میوهایش چو میوهای بهشت ✣ چون بساطِ بهشت سبز و فراخ ✣ کله بر کله میوها بر شاخ ✣
میوه دارانش از برومندی ✣ کرده بر خاک سجده پیوندی ✣ رنگ شفتالو از شمائل شاخ ✣ کرده یاقوتِ سرخ و زرد فراخ
شکر امرود در شکر خندی ✣ عقدِ عناب در کمر بندی ✣ تاکِ انگور کج نهاده کلاه ✣ دیده در حکم خود سپید و سیاه
چشمِ نیلوفر از شکنجهٔ خواب ✣ جان در انداخته بقلعهٔ آب ✣ سوسن از بهرِ تاج نرگس مست ✣ شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
برگِ نرگس بگوهر آمودن ✣ شاخِ نسرین به تو تیا سودن ✣ سنبل از زنافها مشک آمیز ✣ بر بر نفل کشاده عطسه تیز
مشک سیدا از درخت عودی شان ✣ گاه کافور گاه مشک افشان ✣ ارغوان و سمن برابر بید ✣ رایتی بر کشید سرخ و سپید
غیر از مشاهدهٔ چنین حالِ غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکرِ تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده
روئی توجه بسوئی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر مثنی و خاک و سنگش همه
مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نثره و پرن ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در در آمد
سته بازاری دید بهر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقشِ دلکش و
دیدهٔ بالا فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش
خاشاک لبانِ دلِ پاکان از لوثِ خیانت پاک و هوایش چون هوای نغمهٔ نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشاط

Marfat.com

باده طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سرسبز نور و ساکنانش خوبان دلاویز
فردوس متبوع و مسرور در هر کوی و بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهایش بر تصور ارم کلاه گوشه ناز شکسته
مثنوی گرد کافور و خاک عنبر بود + ریگ زر سنگریزه گوهر بود + صندل و عود هر سوئی برپائی + باد او عود بو صندل سائی
+ حور سرو سرشتش آورده + جبرئیل از بهشتش آورده + ارم آرام دل نهادش نام + خوانده مینو شش چرخ مینا فام
+ عیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط کردم بدین لطف و نزهت
باغ بهشتی است یا روضهٔ ارم زمینش از زلوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساس بنی آدم معرا و ساکنانش
غالباً غلمان و حوران سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ چار آخشیج گسسته و از مصاحبت متردد دین عرصهٔ خاک فارغ
باجمله بدین رنگ این فالها میزد و بجا نمیتوانست آورد که حقیقت چیست و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای
اینخیال دو برنای نوخاسته با سایر حسن نهان و آشکار آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی
شان قرص زر اندود و مهر و سیم ممسوه ماه عیاری نداشت بسر عتی که از مر گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز
اینان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین
گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع اینمعامله و اهمه بر دل سخت مستولی گشت و از بیچارگی فریاد برآورد
و تضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود اصلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل صباشتاب او را
ببارگاهی حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش بابنه رواق فیروز میسود و شمسه استانه آسمان شکوهش چون هلال بر مینمود
اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و
هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت در دلش کار
کرد که وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان
داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و انواع عطریات و خلعت حسروانی بر قدش
راست کرده با قسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر مرصع
شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان ادب آئین بپای
سجود و مراتب زمین بوس پرداخته غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهدهٔ اینحال و سماع
و پیکر دیو آسا از نشاء نطق بی نصیب ماند و لمحه بلمحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این جمع
چیست اگر این هنگامه دولت و عالم رویا و نموده جلوه افروز اقبال است فرخا چشم تماشاگر گلشن بیدار چرا است و اگر

Marfat.com

این سکهٔ سعادت در جهان بداری بنام ازچه روست بدستور دانا بروشنی چراغ خرد
و رهنمونی دلیل فراست سراغ دهد کوئی حالش برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخواند وچون بحر زدان روشن رای
پایهٔ سیر بر لب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانی ست پر ناز و نعیم و هر برزنش جنتی است مشتمل بر هزاران کوشک
و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و زایرانش همه چون عندلیب و فاخته بنغمات دلاویز
در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته بشهر لعبت بازموسوم ست لعبتان رنگاری تق سپهر از بهر تماشائی نقش و نگارش همه تن
چشم گشته و فلک لعبت باز بتمنای گلگشت سواد و میمنو سوادش که محسود جنات خلد است بخرج آمده و فرمانفرمای این
لعبتکدهٔ فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد ازین لعبت سرای سنت بنیان رخت هستی
بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب او در آنجا هیچکس نبود بهنگام بدرود این منزل لهو آمود وصیت
فرمود که هر که صبح زود پیش همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع باب طلوع نماید گرمهه در یوزه سنج بی سروبن باشد
پایه سیر بر شهر یاری راکبوس همایونش برفعت کرسی رسانند و عنان فرمانده ی مملکت را بکف قهرمانش تفویض
نمایند و او را ماهی است در برج شهریاری مستور و در بیست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نور از
را بحجابت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید بدر منیر در آرزوی
پابوسش چندان بکاست که بلال شد و سوسن بخنور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از
دلش چون خیال از دیدهٔ مرآت دمی سر بیرون نیارد و حیا در شیشه خانهٔ چشمش چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت
پوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع
رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه بار
نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت اوج گرامی اقبال
شده از ظلمت مسکنت بشبستان حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای آنست که لب بید بلرزی و چون پیکر
تصویر بی نطق و سخن بنشینی سر از جیب تفکر و تحیر برون آرد و بر مشاهدهٔ دولت خداداد چون حباب چشم امید
کشاده از متعات گیتی نصیبی کامل بردارد **بیت** ترا که هر چه مراد ست در جهاندارے ✦ بکن هر انچه بخواهے که
در شان آن داری ✦ عزیزا بجز دعای انحکایت اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طارے
گردد که ثوابت در نگنجد و بیان تصور بر نسنجد آری در راه طلب بر جادهٔ سعی گام اخلاص کوزد که
بمقصود رسید و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که در دین

۱ وصلت ۲ گزیده فرشتگان ۳ نقش بر بوی ۴ وصلت ۵ ای مجلس شادی ۶ افراخ ۷ در عربی بر ملفوظ ۸ فتحه بهر دو ۹ بن بگر ۱۰ ۲۱۰

امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد
و لوای اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسبحان افلاک رسید و غلغل مبارکباد
از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شد
و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین معرض
بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی
و طریقهٔ داد و گستری بیادش داد و در فنون فرماندهی و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طفیل
استادی بنواخت و در دارالادب سلطنت علم معلمی برافراخت و زر دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده
بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن
وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت
اندیش و خدمتگزاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط
موجود گردانیدند و نسائم افتراح در گلشن امید حسن مهوب یافت و روایح انشراح مشام متمنی را بشمایم مراد معطر
ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بعمی داده نغمهٔ جادو فریب
چون باده آه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط گشاد ساقیان مهرویدار باب صفا می
غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا بنسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق فرار و فتند
گلبانگ نشاط مستان هره را در صحن آسمان برقص آورده و نالهٔ زار و زیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد بزم آرایان
سراوقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری را بمشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی
بشیوهٔ کامرانی از آستهٔ نازنینان ماه رخسار بستان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند
کارگاه ربیع نقش مسرت و آسایش بستند نخلهٔ سایبان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان سنبلین مو معطر ساختند
و ترانه سنجان جادو نوا زهره گردار دل از مهر خدایان پریرو ربودند چنگیان دلنواز مستانه مضراب طرب و ناخن نشاط
پردهٔ غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سیمین بر
و نسرین بدنان سهی قد قرینهٔ یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب و جادو چشمان
حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد

مثنوی

خروش صراحی درآمد بجوش ✤ خروش از سر خم همی گفت نوش
شکر ریخت مطرب ببر شکری ✤ مکر بست ساقی بجان پروری ✤ کشیدند بر طرهٔ کوی و بام ✤ شقایق نمطرانی بیجاده فام

Marfat.com

شکر ریز آن عود افروخته ✤ عدو را چو عود و شکر سوخته ✤ شفق سرخ گل بسته بر سور شاه ✤ طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

چون بزم اجتمال بستان باغ ارم تزئین یافت مجلس آمانی و آمال مانند مینو آذین بگرفت مشاطهٔ چالاک طبع
بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان حسن نخست لبان مارا فسا افسون مارید مید
آنکه نکتهٔ باریک چون مو از جعد گیسوی عنبرین مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین در چینش بر عارض
عقیقی تاب داده از حلقهای جعد مسلسلش سلسلهٔ مشکناب بر پای ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمه
عنبر سای عبیر بو برابروی دلفریب پرجادوش کشید ازان قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمهٔ قضا نهاد ش
بر دل ماه آسمانی گشاد که از هر گوشهٔ فغان زده برخاست و چون چشم شرمناکش رسمه ساکرد خانمان مردم مانند خانه
فلک سیه گشت و عنبر ازین رشک تن بر فراش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش اگه طعنه بر لولو تر میزد بسی
مشک آگین کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست
و چون بر عارض ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت
غرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شد و پری از
تهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیده التزام مودر ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمالش
حرف سر موی نتوانست او اگر داند و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا ایستاده چشم آرزومند از نظاره رخ مهرتابش
برهم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد و چون می نشستی پنداشتی خرمن گلست بر سمند قرار
اگر فتنه و چون میرفتی دانستی سرور روانست آفتاب بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش
گرداند و چمن را ازین تمنا از گل همه تن داغ گشت که ریاحین از زیر پایش انداز دشمع بمهر رخش چون پروانه میسوخت
و نغمه در هوائیش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق
صوتش در کنار چنگی خروش میکرد **مثنوی** ✤ مشک باز لف او جگر خواری ✤ گل ز ریحان باغ او خواری
قد برافراخته چو سرو بباغ ✤ روی افروخته چو شمع و چراغ ✤ خواب نرگس خمار دیدهٔ او ✤ ناز نسرین درم خرمن او
زهره و دل ز مشتری برده ✤ شکر و شمع پیش او مرده ✤ چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و
بازوی نورانی رخ ماه بزر مرد ین سریر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پای مینا ساق در حجرهٔ اقبال بفیروزبختی زد و مند
و آسمان پرنیان نزاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن
لعل و در بر سر آیش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گل فشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فردوس گشت

بالفتح و سین مهملهٔ ماه هفتم از ماههای رومیان و در آن مدت ماندن آفتاب است در برج حمل از اقطاعات باران آن ماه درصدف مروارید پیدا میشود و باران آن ماه را نیسان گویند از بهمان و شش ساعت و نیم

واز فراوان گوگونشاری و گوهرباری انجمن حسرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بارشاه حجله از غیر پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجسته قامت و انموده بسان طاؤس طنناز با هزاران گرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند **مثنوی** رخ آراسته دستها در نگار ✣ بشادی دویدند از هر کنار ✣ مغانه می لعل برداشته ✣ بیاد مغان گردن افراشته ✣ همه کارشان شوخی و دلبری ✣ که افسانه گوئی گه افسونگری ✣ خز افسون چراغی نیفروختند ✣ جز افسانه چیزی نیاموختند ✣ فرو هشته گیسو شکن در شکن ✣ یکی پای کوبان و دیگر دست زن ✣ شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیاید و از نظارهٔ جمال نازنینان تیر فتان ای بسان گل بشگفت و بخلوتگاه ماه شتافته جهان آبرو نمائی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجودشان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین اوج گرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه مرجوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون مطر از میغ ترشح میکرد شاه بیک دیدار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمایل وار بکنار کشیده مانند قبا چست در بر گرفت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دسته گل در آغوش میگرفت و گهی از عارض آفتاب رشکش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظاره عبهر نیم مستش هستی خود فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوی از مهب تمنی باهتزاز آمد و نائره اضطرار از ملاحظهٔ نار آن گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از بن گل امید گل مقصود بر چیند **مثنوی** گرم شد بوسه در دل انگیزی ✣ داد گرمی نشاط را تیزی ✣ خواست تا نوش چشمه را خارد ✣ مهر زاب حیات بردارد ✣ باغبان از تاراج غنچهٔ نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چاره در شد تا سنور بر حریرش نخزد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد و شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد و چارهٔ کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت مینا استمداد کرده بجهت فتح الباب بدعای تراح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه در دست آورد تا باشد که پری رخ گردد و ما بدامش افتد آن پری که پرورده آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سر خوشی طرب ها چون سرو

آن ماه را از مجاز پیدا میشود و باران

۱۲ مصراع اخیر جسته

۱۳ مانوس الفت کرده شده

۱۴ اضلاع بالفتح بمعنی اطراف

۱۵ ارکان بالفتح بمعنی ستونهای خانه وغیره

۱۶ مطر بمعنی باران

۱۷ باغبان بمعنی نگاهبان باغ

۱۸ زاهد چله نشین خلوت مینا

سرو آزاد متمایل گشت و نغمه وار از پرده حجاب برجسته هوا گیر جستن شد و طره مسلسل مشکبو را بر صفحه رخ ماه رنگ
تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید زد و بدست دستان زن در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد
و گلاب ارکان باده مردافگن آمیخته تنخواه شاه شربا جاه مئودوشاه از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون
بلبل کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز دمدمه ساز بادهٔ ناز غارت هوش کرد
و از دور و مادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از شیشه خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری
دیدار از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را شعلهٔ آواز برافروختند یکی پروانه گرد آ
بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بتخرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا بماند و یکی چون پری از غایت
چستی و چابکی در هوای سرو و پای کوب و دستان زن گشت و یکی بصدائی دستک مرغ خرد را از آشیانه
دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد

مثنوی

یکیهان پرنگار نورانی تیز رو چون خیال روحانی هر نگاری بسان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار لب لعل چو لاله در بستان خنده شان چون بهار خورشان دست و ساعد پر از علاقه زر
گردن و گوش پر ز لولوی تر بر کشیدند مرغ وار نوا در کشیدند مرغ راز هوا برده آواز شان ز دی فریب
هم زماهی و هم ز ماه شکیب شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از
خلیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجله نیل
بر آمده از میکدهٔ مینا فام فلک بر زرین جام خورشید طلبوحی از دعز غنوده بخت بیدار سحر از خواب غفلت بیدار شده
نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید
مبتلا ببلای تنهائی و گرفتار دام مینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند
و بیاد نازنین رود سنگاه نغمت و ناز دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز
کرد و بوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در نوردیده بود که
ناگهان بجوالی او جیب فلک بر گشت از نمیئی غرق لجهٔ استعراب گردیده حسرت ابا حیرت در آمیخت و دامن دامن لولو
بلکه در یا در یا مقنه گهر از صدف دیده بروجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق
قسمت فرمود و بر جریده حال عبد و داه رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری
و بیاد نازنین رود سنگاه نغمت و ناز دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز
کرد و بوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه در نوردیده بود که
ناگهان بجوالی او جیب فلک بر گشت از نمیئی غرق لجهٔ استعراب گردیده حسرت ابا حیرت در آمیخت و دامن دامن لولو
بلکه در یا در یا مقنه گهر از صدف دیده بروجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق
قسمت فرمود و بر جریده حال عبد و داه رقم آزادی کشیده از خانمان در گذشت و فاخته وار کسوت خاکستری
و بر کرده مجنون کردار تخته پوستی بر دوش گرفته بحلقه مجانین در آمد و در صحرای نا رسیده مردم و دست نادیده آدم

۵۴ رنگ و دستان مجهول یعنی مکر ۱۲ نهلو و تحتانی ۵۳ ریو بکر ۱۲ مهلا یعنی زبر و بم ۱۲ بقلم ۱۲ زرق ۵۲ دروغ گفتن ۱۲ تفضل یعنی مکر کردن ۱۲ مهلا از بابر بقلم نای بم ۵۱ تزویر

طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق ملایل عم نوش کرد و در حگر سوتش الماس سوده بر بستر آزرد و پهلو به پهلو
ای قیام و زرید ۱۲ ای بقیهٔ عمر ۱۲ زهر ۱۲ ای ریزه الماس ۱۲
غلطیده با دل بریان و دیدهٔ گریان همو نشست و حش بسر میبرد و تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دیافته
نقد جان بنام دوست بتقاضی اجل تسلیم نمود عزیزی من ازین وحشت آباد سست اساس که لعبت خانه تزویر ست
اگر فتاران زرق در پیوش را مر انجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و این خمکدهٔ خراب مبنیاد و کمینگاه بلاست
که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر لای و لوش حسرت نوش نکنند خنک کسیکه عشوه اش نخرد و فریبش نخورد و
بخواب غفلت گوهر مقصود از کنار امید نیندازد نظم نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ✣ که این حدیث ز پیر طریقتم یاد ست ✣
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ✣ که این عجوز عروس هزار داماد ست ✣ فریب عشوهٔ حسن از جهان سپید مخور ✣
که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد ست ✣ نشان عهد و فا نیست در تبسم گل ✣ بنال بلبل عاشق که جای فریاد ست ✣
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ✣ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد ست ✣ داستان سه جوان عبرت گزین
که ببدرقهٔ رفاقت هم بارگی عزم بیابانیهٔ سفر ساخته در سوادِ منزلگاه از کم بایی راحله پایی
محمل طاقت مجمل عجز انداختند عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات
روایات این ترانهٔ تازه را بدین منط سراییده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده بارادهٔ
خبرها ۱۲ مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم ۱۲ استطاعت از استعداد راحله عاری مانده پای خود رهگرا گردیدند
و در طی مراتب تردد سعی موفور بتقدیم رسانیده بهنگامیکه پیک گیتی پیمای مهر بمنزل غرب قرین شد بجوانی
شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل پای درختی تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفسی راست
کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند ۱۲ چون در قطع مسافت
بیش از قیاس ۱۲ طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوایم ۱۲ از ممر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو
نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشت حرکت ازان محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنا بر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار
کردند یکی از انها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت
خود بمعرض بیان نهیم مشروط آنکه هر که درین امر عاری برآید دیگری را بر دوش برداشته مرة بعد اخری
بموضع نزول فایز گرداند هر سه رفیق در بیان طریقهٔ اتفاق مر عیداشته باقامت سه حکایت ۱۲ الفاظ
عهد پذیرا گشتند چون بر طرف ۱۲ خاطر جوانان ایمنی حسن رسوخ یافت مرد یکه محرک این سلسله بود گفت ما جوانان
خود را بدین عنوان صورت گزارش داد حکایت رفیق اول وقتی برفاقت جمعی از اصحاب

۱۲ ای فی الحال ۱۲ ای بقیهٔ عمر ۱۲ ای بنشستند ۱۲ ای حکایات ۱۲ ای سبب عدم ۱۲ ای بسبب بعد مسافت ۱۲ ای از سر سبب عدم ۱۲ ای بسبب بعد مسافت ۱۲ ای بسبب بعد مسافت ۱۲ ای بسبب بعد مسافت

اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آبی که بهنگام
تموج از مرکز خاک مدایره نارمی پیوست رهگرا گردیدم پس از آنکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر
برخاست وسلسلهٔ لنگر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیر[1] ش احوصلهٔ تعقل بشری بر نتابد
از جهت حفظ سررشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند وناخدایان[2] در خور امکان بازوی جهد کشادند اصلا تغیری در مزاج قضا
پدید نیامد وسرانجام از صدمات آب وتطمات باد اجزای تراکیب کشتی متلاشی گشت و مردم یک قلم مع احمال واثقال
بقعر عدم فرو رفتند ومتاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف وسربسر حیرت بتجارت جهان ابد شتافتند **بیت**

درین ورطه کشتی فرو شد هزار ❊ که پیدا نشد تخته بر کنار ❊ از اتفاقات مشیت من بر لوحی سلامت مانده از انچنان
مهلکه[3] میاد از روزبازپسین این دار حدثان میداد نجات یافتم اما از بیم تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب مینمود
هر لحظه قالب تهی میکردم و دوباره همی زنده میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر را نزدش حسابی نبود دگرباره بر خاست و لوح را
بسان صرصر[4] هفت شبانروز بیک حال رانده بمسافتی که مقدارش جز خدای سریع الحساب اندازان محل دور تر برده بود
دیگر انداخت و لوح دران گرداب مهیب جوش دوسه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم
خود را بر کنار دیدم از بیحال سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و اصلا[5] ره بجائی نیاوردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر
ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا بر خاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی کمتر مسافت شهری بغایت عظیم
در کمال فسحت و نزهت[6] بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان صوب آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه
بهر سو تردد میکردند و بکار و مهم خود بهر جهت می پوئیدند اما طرفه اشکال[7] عجیب و هیاکل[8] غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر
مناسبتی نبود و از دیدن آنها عجبی و هراسی در دل راه میافت لم رخصت نداد که بشهر درآیم و بدان مردم خالی از مردمی
طریقهٔ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل[9] منحرف گشته بگنبدی تهی درآمدم و پنهان از خلق بگوشه در خلوت
جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال
که نگاه از دیدن آنها راست نمیشد و دل از دست میرفت طره‌های معنبر[10] عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته بر
ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمه مشکین کرده و نغوله[11] عنبرین بسته همه ملاعبان[12] فتنه پرور چون غزالان نازگستر
با گرشمهٔ خونریز و شیوهٔ جادو انگیز از چهار سو شتافته باهم طرح لعب انداختند **مثنوی** بقامت هر یکی آزاد سروی
خرامان چون بتمکین روی[13] باتدروی ❊ دهان تنگشان شیرین چو شکر ❊ بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر ❊ ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز

[1] مقادیر
[2] ناخدایان
[3] مهلکه
[4] صرصر
[5] اصلا
[6] نزهت
[7] اشکال
[8] هیاکل
[9] مدخل
[10] معنبر
[11] نغوله
[12] ملاعبان
[13] تمکین

همه باریک بین و راست انداز ۵ از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر حزو در کاخ دماغم کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر برداشت و جمعی دیگر چون طاؤسان بال رنگین کشاده و آنجنه نگارین باز کرده و باهم پر در پر بافته و صف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جمله نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرمتر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه پا را که ایزد جهان آفرین از زنار السموم برجه تکوین فایز ساخته است یا تو که از ما و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار مناکحت و ستان من او حت صوت تند و اما از آنجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جمله واجبات است با نوئی که سر و قدر گروه ناریست مرا نموانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبه مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و فی رحمت اغیار از بوستان مراد دسته ریاحین کامرانی در بند منکه آزرومند این دولت بودم چون از زبان آن افسونگر سامری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته و بسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن رضه روکش ارم چو تره مرمر سپید چون کافور و محلی جون سنجبل باکمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای نخ بر جدین گلهای بیجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر مینمود و غنچهای نیم شگفت بسکه لولو آسا در سلک شمالیل فیروزه رنگ متصل هم واقع بود بیغایله تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقه در آمده و در میانش نهری مصفا تر از تسنیم و صاف تر از صدول سیم آئین ارباب ریاضت بتصفیه باطن کوشیده و بر خلاف قاعده اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم آمده گرفته از تماشای چنان منزل مینو مثال کل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریعه حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت و بعزیمت طویل بهر چه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا میساخت و از آغاز تا انجام بجز بتجرع راح روح پرور ریحانی و بادهٔ نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوا بخش ارغنون در هر گوشه چمن بپای سرو و بید مجنون و تشمیم کلاله عنبر بوی آن دفتر شاهدان نسرین بدن و تلثیم غنچه دهن آن شکر خندان بپای سرخروی بان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امریکه باعث انتشار اسباب جمعیت

۵ همه باریک بین و راست انداز ۱۲ ۵ از تماشای آن روحانیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر حزو در کاخ دماغم کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر برداشت و جمعی دیگر چون طاؤسان بال رنگین کشاده و آنجنه نگارین باز کرده و باهم پر در پر بافته و صف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جمله نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرمتر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد اگرچه پا را که ایزد جهان آفرین از زنار السموم برجه تکوین فایز ساخته است یا تو که از ما و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار مناکحت و ستان من او حت صوت تند و اما از آنجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جمله واجبات است با نوئی که سر و قدر گروه ناریست مرا نموانست و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبه مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و فی رحمت اغیار از بوستان مراد دسته ریاحین کامرانی در بند منکه آزرومند این دولت بودم چون از زبان آن افسونگر سامری کیش چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته و بسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن رضه روکش ارم چو تره مرمر سپید چون کافور و محلی جون سنجبل باکمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای نخ بر جدین گلهای بیجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر مینمود و غنچهای نیم شگفت بسکه لولو آسا در سلک شمالیل فیروزه رنگ متصل هم واقع بود بیغایله تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخنده قهقه در آمده و در میانش نهری مصفا تر از تسنیم و صاف تر از صدول سیم آئین ارباب ریاضت بتصفیه باطن کوشیده و بر خلاف قاعده اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم آمده گرفته از تماشای چنان منزل مینو مثال کل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریعه حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت و بعزیمت طویل بهر چه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا میساخت و از آغاز تا انجام بجز بتجرع راح روح پرور ریحانی و بادهٔ نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوا بخش ارغنون در هر گوشه چمن بپای سرو و بید مجنون و تشمیم کلاله عنبر بوی آن دفتر شاهدان نسرین بدن و تلثیم غنچه دهن آن شکر خندان بپای سرخروی بان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امریکه باعث انتشار اسباب جمعیت

Marfat.com

مثنوی

آوازِ پایم بگوش ۱۲ شنید خورد حیرت ناک بایستاد و بچشمِ قهر نگریست بانگ بزد که هان بگو چه کسی باکه داری چو باد همنفسی چه کسی چه نام خوانندت وز کدامی مقام دانندت سخت اینجا چگونه افتادی کین خرابی ندارد آبادی این بر و بوم جای دیو انست شیر زآشوبِ شان غریو انست ۱۳ عجبِ دارم صفای این نغمه هوش را قالب تهی کردم واز بس بیمناکی نیروی دل و توان تن باخته بسانِ تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا پیرِ خضر منش بر حالِ زارم رحم آر و راهِ نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا نمیدانم پیر گفت غم مخور و بدنبالِ من بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیو لاخ ۱۴ بموضعِ عافیت و محلِ امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت ازان پیر مشاهده کردم دل از پریشانیِ هراس جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل ماندہ بود از قفا ۱۵ ان و خیزان بدنبالش روان شدم چون لختی از راه بریده شد غاری پدید آمد در بنِ غار سنگاخی و بر رویِ سنگاخ آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با اینهمه عظمت با سنگِ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال تغییرِ هیئت خود کرده بهیاتی هر چه منکر تر برآمد که از تصورِ صورتش ۱۶ اکنون مو بر اندامم راست میشود مرا چون ضعیف بدو انگشت گرفته بیکدست سنگ از رویِ سنگاخ برداشته اندر انداخت و باز بمهمان سنگ درش مسدود گردد چون سد سکندر استوار ساخت و خود برفت در ان سنگاخ جمعی را دیدم از آدمیان ۱۷ ندانی نشسته و تودهٔ استخوان نمیدانی بپهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که ناپرسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولی تر آن پیری که دیدی دیو لیست خونخوار روز و شب در صحرا بگردد و هر جا اجل گرفته دوچارش شود اسیر کرده بدین غار آورد روزی دو سه کس را خام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خون چکان تناول نماید و هم گله گوسپند دارد که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادش باد بچراگاه برده در حینِ حمرتِ شام باید و در وقت سپیدهٔ صبح باز برد گفتم ای وای اکنون گاه آن رسید که راه زندگانی مسدود گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار بگنارِ بلا متر صدِ اجل نشستم در حینی که دیو قیر گون دیدارِ شب جوان شیر گیر تنها گرد مهرا در دشتِ خونخوار فلک بگردار ۱۸ بره گرفته در شگافِ مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را فرا آبیاورد و بدستور استاد سنگ از در شگاف برداشته اندرون آمده باز بمهمان بمنطِ استوار کرده بنشست و تنی ازان اسیاری تناول نموده بخواب در شد قضا را در ان شب آن دیو لعین ۱۹ که استادِ آن ملعون بود بدین شگاف نیامد چون نیمه از شب سپری شد بیالین شاگرد فرا رفتم و لختی پژوهشِ حال نمودم دیدم که برادر مرگ تیغ غفلت بر چشمِ جهان بینش بسته و ساقیِ خواب شراب بیهوشی بساغرِ دماغش ریخته فرصتِ وقت از جملهٔ مغتنمات انگاشته دست

Marfat.com

دست بحبل المتین توکل که نهین استظهار آوارگان وادی فقار ست زده و آستین را بر دو ساعد بوزیده سیخهائیکه
دیو مردان کباب راست میکردند بدانگونه در آتش تاب آورم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرار فتم
و سر هر دو سیخ آتشگون که پندا شتی شعلهٔ آذرست بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا انکه از کاسهٔ حدقه اش
باده بصیرت بر یخت از انجا بجستی برق جسته یکبخی متواری گشتم بانگی عجیب که از صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش
در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت بدر نهاد برآمد و بقهر ناکی و غضبناکی بر خاسته دران سنگلاخ
بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نبرد و مایوس و ارنگوشه
شنگاف بر افتاد و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعبادت
معهود سنگ از روی شنگاف برداشته خود سنگ راه مشتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند بیرون رانده بواسطهٔ امتیاز
آدم از گوسپند و ابزار مراتب احتیاط پشت هر گوسپند را مس کرده سر میداد من چون بر بخیال آگاه گشتم فی الحال
پوستی از گوسپند که اندرون شنگاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان چارپا دو تا گشتم و نرم ترقدم برداشته همپای
گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان ورطهٔ هلاک که نجات اصلا متصور
نبود بچنین آسانی برآمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره
در عالم وجود فرستاد مودی ساختم و دران مکان منحوس دمی آشنای تهاون بودن از پردهٔ صواب خارج دانسته
بسان باد وره نوردگردیدم و از بیم دیو سه شبار روز بیک دفعه تاخته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعا ره بعمر انسانی
نبردم و در وادی هولناک که بوئی از امید نداشت واقع شده از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاق
طاق گشتم و بدامن کوهی پای سکون در آورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فرا پیش خود
نظری گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر در آمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تخابجی ظاهر گشت لاجرم
از انجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا گیاهی بود سپید چون کافور که طایری برگ برگش را از هم شگافته و مانند سبخ
ریشهٔ آنرا باریک ساخته بزمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده و به بزرگی کدو هر یک
برنگی دیگر منکه سوخته آتش مخمصه بودم بیضها را از جملهٔ مغتنمات انگاشته هر روز یکی ازان تناول کردم روز هفتم آثار
پر و بال بر جملهٔ شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاکه از زمین روید بهمه جای بدن برست و در کمتر فرصت تمامیت
یافته قوت پرواز پدید آمد لمایر های متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق و زرق که در محاذی آفتاب طرفه
تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطهٔ حیرت

ای مانند آفتاب ۱۲

فرو رفتم و از آنجا پرواز آمدم بچاره آنکه معموره بنظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد
بدان سوی مائل گشته آهسته فراز درختی که بفاصله کمتر از شارستان برطرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور دیدند
اما بسبکه مشکل غریب و هیئت عجیب برآمده بودم و اهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار
خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فراگرفتند بهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد
تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشته که بنفس آتش فشان تفنگ خرمن وجودم را باد فنا
دهند یکی از انجمله همت بقتلم مقصور گردانیده قدم فرا ترک نهاد و تفنگ امحاذی من فراداشته در صدد آن شد که
ماشه را زیر کند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد برآوردم که زینهار دست ستم باستین تامل در کن که
نبی نشوم مجرد اصغای این سخن حال هر جوان تغییر شد و بسبکه بیم بر وطاری گشت تفنگ از دست بر زمین زده هزیمت را
غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن دانسته روبسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت
بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و پیاده از شهر برآمده از دور بدور آن درخت حلقه بست و بتدبیر کشتن من
بیگناه در افتاد از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقه معرفت داشت وجود او را از جمله مغتنمات دانسته
نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته از
امر پهلوتهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از پو
معرا گشته هراسان هراسان نزدیک من دوان آغاز تا انجام بر ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل
گشت و خاطرش از رشوائب شک مبرا گردید نزد حاکم رفته قصه حال زارم بعرض بیان آورد و در برات نجات از بهر من
حاصل کرده مژده امان رسانید منکه وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون
راه شناسان مقام ادب بنغمه دعا و ثنا خواندم از مشاهده حال من غریو از نهاد خلق برآمد و بدان تبه بر سر قتم
گرد آمدند که از کثرت ازدحام رمقی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نمود و جبه طعام
و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مرا از بهار عنایت آلهی بامتزاج
آمده بگیره گشائی آرزو نفس همت گماشت بال و پریکه رسته بود در بختین گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل
گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از انچنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانه حکیم
مطلق مداوای کرم رسیده سقامت حال را بصحبت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل
دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام زاه سعادت سپر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس سرگذشت خود

یز گویند که فیشاغورث
بذوق دران مجلس
گفت و بوقت سرکردن
فغنگ بدان اشارت
دهنده و بهندی آنرا
توتا نامند و بجای میز
معنی اجزه مراد است
۳ فوخش از زیاد
نقش یعنی زمیدگی
۴ بران بالقوه
بروزن بجات یعنی
۲۰ خواه و نگاه
تفصیل یعنی بجای ازیاد
بضم و فتح حاء مهمله

خود را با اینهمه پیرایهٔ غرابت و ندرت بجلوه گاهِ بیان آورد و رفیقِ ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل بود
مبرا بود گلگونِ راست و زبان آدرمیدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشتِ دلکشای خویشتن را بدین
رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارقسام بخشید حکایت رفیقِ دوم از اتفاقاتِ دانه و آب که درین دام گاهِ غول انسانرا
در هیچ حال از قیدِ این سلسله سخت تر از حدید رهائی نیست چندی در شهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاد
روزی بمقتضای طبیعت بشری بچار بازار شتافته سراسری میگشتم و تماشائی اهل دکاکین و اصناف نشستین
که هریک بوضعی و هرکس بآئینی مشغوف کارِ خویشتن بود میکردم و گلگشتِ گلشنِ روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین
مشاهدهٔ اعتبارات مینمودم و از هر چمن گلی میچیدم و از هر گل سایه می شمیدم و از هر بلبل نوائی میشنیدم و از هر نوا سر
براهی می کشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه فروش افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم
سخنش که بر گل شقه شمالوه مراغه میکرد چون باد بهار گره از دلِ غنچه میکشاد و بیانِ بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته
هلالی لبالب از قهوه بحر بفیانِ داده حبابا میکرد و آبروی کجش راست روانِ جادهٔ پرهنیر را چون خطِ ترسا بسر گشتگی انداخته
کرشمه ستم سنجش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرموده **مثنوی** سرتا قدمش کرشمه و ناز * هم سرکش حسن و هم سرانداز
افگنده بدوش زلف چون شست * او بیخبر و نظاره گرمست * معجون لبش بدر فشانی * پرورده با آب زندگانی
بعشق سلسلهٔ زلفِ عنبر آلودش سجاده نشین محبون گشتم و بتکلیف دلِ دیوانه بصورتِ خار پهلوی آن گلِ رخسار
نشستم آن ساده عذار پرکار چون قهوه گرم جوشیها کرده به پیالهٔ گلوسوز مستِ نشئهٔ ذوق ساخت ناچار طرحِ
ملازمت انداختم و بمصاحبت دوام سر برافراختم دران انجمن بذریعهٔ بازرگان بسپری راه مکالمه باز کردم و بمجاورت و محاکا
دمساز گشتم و بلعبت عنایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه
فروش و اسطهٔ تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایهٔ فرصتِ سخن آشنائی بر کرسی نشست و زبان بر خلافِ عادت
بتکلیف بعضی از اولیای همت بخیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنانِ توجه بسمتِ صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال
صیدی آمده در اثنای تاختن از زخمِ خنجر کران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من مانندِ آهو رمیده در صحرا بهر سو
میرفتم دره بدره می بردم تا آنکه آفتاب از سرِ مهر برخاسته بمجابا با تیغ و طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان
از تن ربود چون صید خم دار در تب و تاب اندخت و رخ از بس بی آبی برنگ زر تافت بصد سعی از دهانِ مرگ جسته پس از
زوال بجوالی شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و میموئی
دران سلسلهٔ آهنی مقید نشسته خواستم از آنخانه دمِ آبی بخورم اما بسکه از غلیانِ تعطش زبان چون مغز مجابا

Marfat.com

خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدسی بکار برده میمون را بانگ زدم میمون چون ستمکشان بانگ تظلم برزد کنیزی زیبا رو از اندرون برآمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته با شاره دست التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم دردم خشمم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه لبریز آب زلال خوشگوار تر از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و ببذل چنان احسان آب رفته بار بجوی حیاتم آورد چون دیده که لاله رخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب بنوانش طراوت تازه گرفت با ربده زبان شیرین سخنان دلنشین را گرده گفت با نوی من خاتونیست که با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوائی مهرش راست بگنبد مینا رسیده وصیت حسنش گریبان و پرده پندار زهره بگرداب من گل دریده با اینهمه تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است و خوان سالار همتش بر مایده عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایه آن سرو بن بوستان دلبری پناه برد از نخله قامت دلربایش بکام دل بر مراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسله ابنساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر بانهز از آورد لهذا نفس معاصی دوست که باستلذاذ جسمانی و اکتساب امور شهوانی بهانه جوست برآمد و داشت که بارگی را بکنج اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت اختر بیاهی و بروگشتم که خاتون خلوتکده خاور بر شمع رخش بگرداند پرانه میسوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طره سنبل تار تار میشد دهنش تنگتر از روزی درویش و چشم مستش چون بهرام خنجر کش و ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خونگیر خونریزی و عشوه اش بسان فلک مایل بفتنه انگیزی

مثنوی

شوخی که بغمزه کمینه ✤ صیدی زیکی هزار سینه ✤ آهو چشمی بهر زمانی ✤ کشتی بکرشمه جهانی ✤ آن ماه عشرت پسند دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و کرمهائیکه در حوصله تبتین نگنجد مهر وار ببر وز آورده دوش بدوشم بنشست چون وقت امساء دزمانه را مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شفت سیلسبیل رنگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگرفتم و هر دو ساعد بر میانش کمر دار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم آوار کس و قار قطب وار بر جا بماند و من از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین شکست و لولو لالا درون درج زرین پیوست من از خامی دین سودا سرمایه در باختم و او از پختگی همه سیماب سود کرد از انجاکه وضع زمانه را دأب پس هر سحر شامی ست و پیرامون هر دانه دامی هنوز بزم نشاط در خور خواهش خاطر زمین نپذیرفته بود و انجمن عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده مگس وار دست تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین کشیده در لوزینه من سیر داد و عیش مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمه

مصرع چون غم ناخوانده حاضر شوم روی

در غایت اضطراب بباید و خبر جانکاه بگوش زد که خانهٔ خدا که خدا گردنش را چون جعد بانو نشکناد مانند مرگ ناگهان
در رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت هستیم ازین
سپنجی سرای زود بیرون اندازد نه پای آنکه ازان زندان بلا بیرون آیم نه جای آنکه زبانی بگوشهٔ توانی در شوم آرے
نوش فلک آلوده صد نیش ست و شهد روزگار آمیخته هزاران شرنگ هر کرا نفسی چون صبح بخنده آرد بدمی بپاش
با تیغ و طشت سپار و صاف این خم مینا گون سراسر دُرد ست و دوای این دار بو قلمون سر بسر درد جرعه نوشان
خرابات خرد و مشغوف پیمانهٔ این پیمان گسل باشند چمن آرایان جنات و انش مخطوظ رنگ و بوی گلهای این رود
منقلب نگردند **مثنوی** ✤ دورانِ فلک که بیمدار ست ✤ زو گاه خزان و گه بهار ست ✤ این باده که روزگار دارد ✤
یک مستی و صد خمار دارد ✤ هم مهره و هم بدست و هم دُر ✤ گه شیشه تهی کند گهی پر ✤ سیلاب غمست در سرورش ✤
طوفان بلاست در تنورش ✤ ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی دران در آمده از بیم
ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم یا آنکه آب بایس صد نیزه از سر گذشته بود کاسهٔ سر برون آب پدیدار ماند از اتفاقات
حسنه کدوئی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمه باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسهٔ سر نهادم مرد صاحب خانه چون بیاید
بساطی مشرف بر برکه مهد دیده همانجا بنشست و باوجود مهوب و رایح ثبات کدوئی بمغز بر یک محل از غرایب فرا گرفته
بجهت و انگاف کردنش سنگیزه بران بزد من فی الحال در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا
عهد بستم که اگر ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این
امور نا ملائم نگردم **بیت** ✤ اگر جستم از دست این تیز زن ✤ من و موش و مرانه پیرزن ✤ قضارا که دوازانجا حرکت کرده
بگوشهٔ دیگر رفت مرد ساده لوح دل از ریحیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد منکه در رنگ اساس
حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب ندانی بودم رفتن او را از موانهب شمرده
ایزد تعالی شانه انگاشته بسبان باد ازان آب بیرون جسته بصد سعی خود را ازانچنان آفتگاه سلامت برده
بعافیت جا انداختم و تکمیل مراتب منت و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده
بدرگاه رستگاری بخشش تر دامنان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت
معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته تبکرار کلمات شوق رطب اللسان
گشت و سبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت و انحراف از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور
بازپرسیده گفت از انجا که دل دوستانرا از ذکر عیش احبا بوساطت سامعه لذت عیش بحصول

می پویند و اگر شمه از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمود و محفل تمکین از ری خالی از تفقد سخنوا هد بود من ساده لوح غافل از نیرنگبازی چرخ شعبده سنج سررشته حزم که با سر عافیت و سلسله سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت اجرائی کم و کاست بر صفحه اعلان نقش بستم و روداد دوشین بر سبیل سداد بر جریده تبیان ثبت نمودم در صوت جوان از صغای اینمعنی تغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقده جانکاه گذر انیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسه فلک اسباب فسون و فسوس بسیار است و در کاسه سپهر ابای شر و شور برون از حصر شمار مبادا که دوستی فریفته خدعه اش گردد جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الغرض اگر غم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بی مزاحمت اغیار بمراد یکدیگر باده دوستکامی پیموده آید و اگر این بزم دولت بکلبه احزان این مخلص بی ریب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بموقع نیست اگر آئین اجابت نوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری همانا بر ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست مصرعه گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنند + چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم پس از شطری مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل دوشین قرب جوار بود و بدل گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشان دهم که منزلی که از نیرنگی طاس نیلگون نوش و نیش دران بیک خم جوشیده است قضارا این عزیز هم بران سو متوجه گشته بدروازه آن درگاه در آمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کون خری و ریش گاوی داشته گاه و بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده دلی تیشه بر پای خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه نگلوا ندر گره بست و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقل من بسعی خود بپای دار بشتافتم و بستم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات پوچ چون جو یای کهبل مقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من سیاهی و مخطی روزنه بسوی نجات نمی گشاد ناچار بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه ازان بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکه بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش گلیم دوخته بکردار شور بختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل افسرده و خاطر آشفته گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد حیف و رای نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی ازان نمی بستم بلی ازینجاست که والاخردان هوشیار مغرور و هوشیار خرامان مشعیر خرد بی آنکه باطراف معامله بر آیند و بر صوت مآل نظری گمارند مافی الضمیر خود را بهیچکس در میان ننهند و بی اقامت سوم حزم و اقتضای سر رشته حفاظت بارتکاب امری شیوه عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که باحیح نسخ با صابت رای صایب برآیاج

Marfat.com

آماج صوابش نزند بخت تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند آنگاه زه مدعا بدهان سوفار بیان نهاده از شست نطق رها
سازند تا بیغایله ریب قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد مثنوی تا سخنی جای قدم استوار ✣ پای منه در طلب هیچ کار ✣ در همه
کاری که درآئی نخست ✣ رخنه بیرون شدنش کن درست ✣ بازرگان پسر بازاده آنکه نخست من و ستایشش از زبان
خود دیا قرار آورده حجت ابرزن قاطع کند پس نتیجه عمل حمبیل در کنارش نهاده ثمره کردار حسنه بروزگارم عاید گرداند لهذا از
طریق تملق ولابه درآمده از هر دری سخن رانده ناگرفت بر سبیل استغراب بر ما جرایم فرود آورده گفت الحمد لله که از
چنان بلیه جانفرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن حالی کنی میخواهم که مکرر شنوم چون جز آنکه انقیاد امرش
نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مآل را بتمامی در آوردم چون سر رشته سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه بر کمند دوم در
آب فرو نشستم در همچیل فراستی بکار برده عنان توسن خرام زبان را از میدان مطلب درائی منحرف گردانیده حریفانه بسمت
صواب مهجا زدادم و از جهت پی گم کردن بغل و اژون بسته گفتم که درین اثنا چشمم از خواب بازشد علیت هیچ تعبیر ندانم ازین
خواب که چیست ✣ تو بفرمای که در فهم ندارد ثانی ✣ از همه معنی بازرگان پسر یکبار بلجه حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای
جوان دالاتمیز اینواقعه را در واقعه گذرانیده ام در بیدآی جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون اشنای
زمان آگاهی نمی داشت از ساده دلی سخن مرا بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخط که در بطانه اش صورت
ترا کم داشت تنشر نه پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوه مشایعت مرعی داشته
مرخص گردانید چون ازان مهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود پیوستم و مراتب شکر الهی که مفتح ابواب هائی و مسبب
اسباب جاد در خور مجال انسانی مودی ساخته و بیک کرشمه خرد باریک بین که دران هنگام محشر آئین بکار رفت آنچه سلامت
همشام جان یافتم بیغایله تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب را برهان دولت است و کامجویان تنزهات
جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نیز گلدسته ما جرای خود را با هزاران فرادان آب و تاب جزالت گذرانیده
از رنگ و بویش دل و دماغ مستمعان بر احت سانید نوبت سخن بهره ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از
عمر مستعار بتماشای هنگامه سیاه و سفید روزگار بسر برده لیل بنهار آورده بود درین داوری درماند لاجرم آن دو
همره را مژده بعد اخری بدوش بر داشته بمحل نزول فرود آورد اتفاقا دختر سریر آرای آن شهر از منظر مشاهده احیال غریب
نموده هر سه تن را بپای در کشش خواند پس از امضای مراسم پرسش و هش بر کیفیت واقعه وقوفی یافته بدان مرکوب
بجیرد خطاب فرمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سر انیست سمت اساس خود مقتضی آنست که شایستگان
عرصه اش را هر لحظه صد پیکر بوالعجب بر نماید و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش آید و این پرنده چیره دو از پرنگار را

ازاده ها طن ناد ولت سر د
از لطایف و منحرف ۱۲
۲۲۵
۵
نقل معنی بازرگان
۵
پیشوا نرا بعده
چند قدم
رفتن ۱۲ ای خشم
۵
زنان ۱۲ ای
۵
ازباب عقول بلعجب
۵
زنان ۱۲ ای
۵
سیاه و سفید روزگار
کنایه از شب و روز
۵
لیل و نهار کنایه از سیاهی و سفیدی
۵
حاصل آنکه از پیری و
۵
دریچه ۱۲ دروازه آن شهر
۵
ای از بر

غیر ازین کارنه که بر سر خاکساران عالم سفلی سفالی از دستان بشکند و دستانی از نیرنگی خویش بیاد هر یک دهد تو که اکثر
نقد عمر بصیرفی روزگار سپرده مطلع قلبت از نقش سکه سپهر دمدمه زا بچه رو ساده و معرا است و سمع حالت از صدای
کاسه وازون چرخ اینهمه بی بهره چرا است منکه گوهرم از بحر شهریاری و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهیار
شبا بم را اکنون آغار نست از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده که هنوز گنبد دماغم ازان پر صدا است آن مرد بیمغز
گفت ای خسرو شیرین دهنان گنبد مینا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورزم عمر بهیده در صحرا دانه افشانده
واز دام دمدمه دهر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعه حالم جز تره ترهات نکشته و سبد و قحم از نوادر هفت کشت سپهر
همچنان تهی مانده امید از عنایات خاتونی چنانست که عذر مرا پذیرفته باعلام ماجرائی خجسته فرجام خویش پایه
اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس و را بدرجه قبول موصول ساخته منشور
مدرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بپیراست حکایت در هنگامیکه از مرقود تکالیف شرعی رسمی
چون سوسن و سرو هنگامه آزادی گرم داشتم و گلبن فطرتم از غوغای بلبل منشان مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز بر باه آسمانی
شکسته و تاج دوشیزگی چون عهد بر تارک حال کج نهاده بتکلیف طفلی در هوای بازی آغوش بطنازی گشاده از منزل
خویش سر بر آوردم مانند مست لایعقلی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحه رخش آفتاب صفت از
لوث خط مبرا بود و طره سلسله آساش چون سنبل نرمطراگاه تکلم از طبله یاقوت دُر شاهوار در دامن بیچرخ ریختی و در
تبسم جهان جهان بلا از بهر صبیح رویان چمن انگیختی چشم عربده سنجش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بگشاد و نگاه ستمگرش
رسم غارت در کشور صبرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلف چین در چین گشتم و در پیش لوای جهانگشای عشق
در جرگه بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین ننگ بسر آمد نار هفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار
شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیه حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج فراهم بود و درگاه بگاه مصاحب و مساز
چون آثار تغیر بر ناصیه صورتم آشکار گردید بگردِ تفحص برآمد و به تملق و لابه گری در قعر بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز
بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچه ناشگفته چون
گل در گریبان دل چاک زدن نزیبد و بسان سبزه در خاک غلطیدن نسزد زینهار بصرصر هوس شاخ نسترن
ناموس پدر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام مپوی گفتم ای مادر مهربان چون
کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا
توجهی فرمائی که از چشمه وصال مطلوب سیراب گردم دایه دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت

بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چست بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را
بسکه وحشی طبع بود رام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد بیغایله تکلف حیله
من از نور جمالش خانه خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایه آن آفتاب سپهر نکوئی
از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصه وجود شتافتم هنوز دیده مشتاق از چمن دیدارش گل
نظاره سیر نچیده بود و دل از لعل شکربارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش هر آزار
بیدلان مقصور است کاسه رجمعیت ابر سنگ خلل نزد در لوزینه مراد سیر ناکامی ریخت متنوعی کهن چرخ مشعبد حقه باز
پی آزار مردم حیله ساز است + با امیدی نهد بر بیدلی بند + برد آخر بنومیدیش پیوند + نماید میوه کامیش از دور +
کند آخر بناکامیش رنجور + یعنی پدر که بادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان مصروفست
در انجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سیر دور
تمکن داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از انکه بزم شاهی از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم گشت
ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که
مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیده بمنزل و مکان خود فرار فتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش
اضطرار میسوختم بر اگندگی آنها ذریعه رجمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از در مراد بردارد و شبستان را
بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد در ان حجره
تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن عنائی را پژمان و ذبول ساخته بود
و بلبل روحش از آشیانه عنصری پرواز آورده عشق خاتم خون معشوق بر گردن بست و شوق در ضمیر م افسرده شد
نگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سودمند نداشت و قطع نظر از غم
عشق کالبد خاکی آن خوشخرام ریاض جنت را از ان حجره جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از بیمغنی هراسان شده
گشته جاده چاره گم کرد از انجا که حداثت سن از ممر ناتجربه کاری مورث خامیهاست رای نیل صواب بدان راجع شد
که زنگی غلامی اکه سقائی آبدار خانه خاصم بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیوار دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبر

لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان و رازش چون دندان گرازان لبهایش بیرون افتاده بدرشتی موئی خرس را در انفعال کشیده و بزشتی دنبی گوئی سبقت از عفریت ربوده سوادِ لونش مرتبه که اگر بر خشِ نقطه قیر میزدی لیلة الهلال مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ رعدِ دریش چون صفیر هزار در جنب فریاد جمار صورت میگرفت بی شائبهٔ اغراق و غائلهٔ تکلف فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ بود این بیت در شانِ وصادق آید

دیو هیئت کردن و شتر لب غول منظر خوک و دندان خرس پیشانی

نزدِ خود خوانده مرا هم رفیق و مدار انموده ساختم و این از هفتی در پیش آن کشتی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمنِ گل را که از سموم اجل پرشان گرود بدریا سپارد و نقدی گران در حقِ این احسان پیشکی زیر پایش نهاده سرِ خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا بپا کرده در صددِ آن شد که در خدمتِ سلطان هتک کند من از غایتِ بیم غالب شده گردم و رنگ رو در باختم مرتبه که هر که چهره را میدید گمان میبرد که طائرِ جان از قفسِ هیولانی پرواز کرده قصهٔ مختصر رخ ماه شک خویش بر پایش مالیده چندانکه در حوصلهٔ حصانگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فایده بر آن مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حدِ حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که نه لائق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بمنظرِ آخر ترا چه بنسبت که چنین آزردئی دور از کار بخود راه دهی بدین اندیشهٔ ناصواب استبداد نمائی آن بدنهاد گفت که ای خاتون اگر سلامتِ نفس و عافیتِ حال مطلوبست دل بدست آرد منصبهٔ حضروی و برزلیهای والاگهری بر طاقِ بلند نهاد و سر بخنجرِ تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد والا دست از جانِ شیرین باید شست چون زمانی در مهمِ خود متامل گشتم سر بجیبِ تفکر فرو بردم غیر از انکه تن بقضائی آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم زشت دیدار که عفریت از ترکیبِ شومش هزاران ننگ و عار بود چون ما بر برگ نشست و مانندِ زاغ بر طاقِ سمن جاگیر و بیکبار آفتابِ سپهرِ حسن در سایهٔ ارضِ بلا انکساف پذیرفت و غنچهٔ ناشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله از این هنگامِ قیامت انگیز و از آن وقتِ بلا خیز که از جورِ فلک جفا پیشه چه تیشهٔ جان شکاف بر فرقِ خرسندیم رسید و از استیلمِ زمانهٔ ناهنجار چه تیرِ بلا بر دلِ صنوبریم خورد خود گو که حالِ شاخِ گلی که بر روی بوم نشیند چون باشد و برگِ یاسمینی که بر ضربتِ منقارِ زاغِ فگار گردد از جفا چه بیند افغی خونخوار اگر بر دهم نیش زدی خوشتر ازان بودی که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابضِ روح به پنجهٔ قهر جانِ شیرینم از تن باز کشیدی نیکتر ازان بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش می کشید پنداشتم روزگار بقصاص آن خورشید لقا صد بار مدارم کشید سخن کوتاه انچه نبایست ازان بدگهر کشیدم و هزار مرت خود را هبلا آزمودم از خونِ بیگناهم روئی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلنارینم رنگِ زعفرانی یافت غلام

غلام چون کام دل حاصل کرد برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود ببوریا سپرد عمری کانون خاطرم
این آتش غم پیچیده بود هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی که نوک صد سوزن الماس دیده می شکست
روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بحیرت هلاک التماس مرهم دم دایه بآئین دانائی بکمینگاه تدبیر متر صد فرصت
نشسته روزی بمساعدت عدت وقت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت پس ایامی چند بر قاعده
ابنای روزگار گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی
توجه جهان آرا بر گماشت من ازان اندیشه کردم که صاحب معامله چون سرحقه بمهر و نشان باید حمل بر خیانت کند لهذا
پس از ابراز مراتب پرورش دختر دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدانمرتبه با من بانا بود که پندداشتی
مصور قدرت پیکرش را انموذج صورتم نگاشته بلکه از صفحه رویم سوادی برداشته پیدا کرده بتربیت او توجه مبذول داشتم
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و تو سن شاه را از مهار باده در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو
برخاسته بگوشه فرار فتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم
شاه مست من اصلا شبه از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال کشاده بر آن صومعه آشیان جمال
حمله آورد و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی ویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمنقار زنی پرده غنچه اش
دریده قطره شبنم گونه در صدف سیمین ویش ریخت چون دانستم که افسونم مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبده تازه
برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت دست تدبیر از دامن
اطفایش کوتاه گشت فریاد برداشتم و داماد و عروس که مستی می را با مستی ناز آمیخته چون شاخ تاک با آغوش هم پیچیده بودند مضطربانه
برجاستند و چون شاه بدر رود ازان طوفان آتش خیز خیز بر لب بامی نبود ناچار بدان سو شتافتند دران هنگام بر پهلو چو
دختر بر بال شاه تاخت از عقب بکردار برق بچابکی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتر وار کباب
شده طائر جانش بآشیان عقبی اشتافت شاه که شیفته حسن و اداهای دلفریبش گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر بدندان
های های بر داشت و دست تغابن بر یکدیگر زود در اثنای این خیال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بکشا و ازین
بی طاقتی بی محل مبرا شده خود را گردآر که بحیرت چاره اظهار اینهمه بیتابی لائق حال شاهان خرد ور نباشد شاه
چون بر شمع رخ من نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخته من همین باوری خبر و بار یک بین
مصلحت آموز در حجله مراد بر تخت تمنا حلوه مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازه عصمت
خویش در عرصه روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن

او بر سریر مزاوجت افسر آرا با نوازنیرنگی سپهر نادره انگیز دستان باز گلبن آرایان
بساتین اخبار و نخل پیرایان فراديس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین بزم پیمان
آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو سرابستان سلطانی
نونهال آن بستان جهانبانی شمشادش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته
پسته اش نمکریز و شورانگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست
بهرهٔ کافی فرد بسال خرد لیکن بجود و فضل بزرگ ✣ بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان ✣ از فرط دانش قواعد تازه
در قواعد جهانبانی وا نمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرا نمودی قضارا بسبب حدوث بعضی امور مزاجش
با وزیر پدر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کین در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر از بیمی پیوسته نقطه کرد اندر دایره
هراس بوده از آسیب سطوتش امنی نداشت و همواره همیون همت در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت میبود
تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ ریبی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز
افترا بر آستین حاش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف
گشته گرم رو بادیهٔ غوایت است چه چندی از لوند او باش مادر آزار پدر بیزار را که از تموز فطرت هر یک صد گونه
طوفان فتنه جوشانست مثنوی چشم هنر بین نیکی را درست ✣ چون خلل و عیب اند حسد ✣ دود شوند ار بدماغی رسند ✣
باد شوند ار بچراغی رسند ✣ بمصاحبت مختص گردانیده بر همنوئی ناصواب آنها میخواهد که لوای بغی برافرازد و آتش
فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده
از چشمهٔ آگهی آبی بر آن پاشیدن هر آئینه از آئین بخردی و هوشیاریست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور
داشتن شیوهٔ اقبال وری و شهریاری من بمقتضای خیر سگالی پاس نمک داشته ابرای ذمت خود کردم پیشتر
هر چه رای جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود بادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلیان
غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز است باخراج کامگار حکم فرموده
از حکم بادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندید ناچار تن بقضا در داد و بگردار بیدولتان
با هزاران کربت آواره دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی
و زمان رضاعت در بندگی کامگار مربوط و مجشود بود و در خدمتش بیعت اخلاص در دست داشت در چنین
هنگام محن از رفاقت پهلو تهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق

Marfat.com

دولت و نعمت بهمراهی همدستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبهٔ دوستی پیوسته
با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت گلهای اتحاد میچید بحبت پاس آئین دوستی و حفظ مراتب خلت
طریقهٔ انیقه و فاکه شیوهٔ مرضیه ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت مودت
فراوان متاع مروت برداشت و زرگر پسری با سوداگر پسر سوداگر موالات داشت و نیز بمقتضای محبت صادق رنج
بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آئین مرافقت موافقت نموده عشقهٔ اخلاص از بور وفا بیاراست
القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهروار در سلک مصادقت منسلک گردیده
آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مسافت زاد راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحلهٔ معیشت در نیمه راه از پا
درآمد و همینی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار بمقتضای شرف نفس و نشان
سروری التقای عجز و افتقار بارفقای وفا کیش نپسندیده از این نهج مبتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرح تالم گردید
همدم چون آثار تغیر بناصیهٔ حال کامگار مشاهده نمود با این عقیدت کیشان اخلاص سرشت تمهید قواعد دلداری
و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر خاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در
همه وقت متکفل سامان و متعهد فرمانبندگانست در هیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در
سیه چال نومیدی نیندازد و درماندهٔ تیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد داعی خیر سگال چهار قطعه لعل گران سنگ است که
هر یکی بخراج کشوری می ارزد آنرا بصرافان جوهر شناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و ما یحتاج رفقا
باید بکار برد لیکن چون بیع و شرا این قسم اشیاء کریمه و اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد مسموع شده
که درین نزدیکی بلده ایست عظیم عهد باید نمود که این چند روزه مسافت را بجناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن
ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد
کامگار از همینی قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوهٔ عجلت مرعی داشت چون تنا بر احتیاط در میان بنیان
رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده دار بوده در نوبت خود کوس بیداری
زند اتفاقاً در منزل از ممر کثرت وازدحام اندرون محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح بیتوته
انداخته بقاعدهٔ مستمرهٔ احیای مراسم پاس بنود و چون نوبت پاس بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و فساوت قلب و دنائت
طبع و اسارت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور نداشته حروف مروت را از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ
پاسداری بطریقهٔ طراری تبدیل کرد و بعلها را از همیان هوشمند ناهوشیار ربوده و از روی سیه چهره بدگوهری

کرده شده ۱۲ فراموش ۱۲ بخفیه بردن ۱۲ کتافی و بقاری ۱۲ مهمله و نشیده ۱۲ قرن دیگر بین ۱۲ بالفتح و تشدید ۱۲ قراری ۱۲

بجایش چهار پاره سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش افشاند چون لعل گهی تاب مهر از جیب صبح
برآمد هر چهار رفیق بقاعده دوام رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند از ممر شهید
شیوه شاطری بکار برده دو منزل آیکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلکشا انداختند هوشمند در غایت شگفتگی
سر کیسه باز کرده خواست که نعلها را در خدمت کامگار بر سم پیشکش بگذراند یکبار چهار سنگ سیاه بدقماش برآمد مجرد
نگاه رنگ بروی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای منش
کریم و همت فیض اصلا زبان آشنای سخن چون و چرا نساخته بمقدمه اعیان اغماض ملحوظ گردانیده از هتک پرده اعتبار هر آن
اجتناب نمودن بسبب صلاح صواب دانسته هوشمند را بفرو ایما از نگاپوی ادای پرسش و جو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال
انهمه خجلت فاحش نکرده از دایره سکون و احاطه صبر برآمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث گمان این کار ناگوار در میان
ما چار یار که شخص فاقت ابمثابه چهار عنصریم دایرست خود بتصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت خرد و شرک
مذهب دانائی است و بنده نخود مغبون است در نیصورت به بینه عقل یار یک بین دمن جمال یکی ازین دو تن رفیق از آلایش این
عمل زشت که اقبح اعمالست پاک نتواند بود اگر باقامت سوم پژوهش ابراز مراتب باز پرس اجتهادی رود هر آینه
مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان جنس گرامی که ذخیره معیشت
عمر ماشی غریب میتوانستی بود باعث غبن عظیم ست کامگار از آنجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گیهای
عالم را محقر میگرفت و این جزو پیرایه مختصر انگاشته ازین راه بردی اصحاب ابواب غفلت کشادن و بستیزه و شدت
زیر بار باز پرس کشیدن مباین طریقه مروت و منافی آئین همت دیده در یباب شیوه مسالمت و رسم مداهنت عیدا مشته
از بهر ستر عیب فقاذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه دران حین از مرکز انقیاد و انحراف موذن نه پسندیده
پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما نفس از هجوم حوایج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست لاجرم بی آنکه در
خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمه عدالت در ارباب شرع
بی سابقه ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند رنجست بانبات عاما موگردانیدند
چون بی بنیه عادل هیچ دعوی حسن انضرام نه پذیرد و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند
بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت ابر خسارت مستزاد یافت و قافیه وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم
حال خویش سخت فرو مانده اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار در آنجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت در این شهر
زنی است در غایت زیرکی و دانائی و برسائی فهم و فراست معروف و بجمال صدیس و فرهنگ موصوف مثنوی زنی کارداست

کاردانست و بسیار هوش + فلک ابه نیزنگ پچیده گوش + بقعر زمین برکند چاه را + فرود آرد از آسمان ماه را +
بخوبی چگویم پری پیکری + پری را نباشد چنین دختری + سر زلفش از چنبر مشکناب + رسن کرده در گردن آفتاب +
سکنهٔ این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر زلف معشوقه مقصود بدست گیرند اگر خواهی
نفحتین یاشند گان ۱۲
که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد ها بشتاب و قضیهٔ خود در خدمت آن زن عالی فطرت مردانه سیرت
رفع کن تا بوجدان گوهر مراد وجد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفه دانشور شتافته نگاه در مطلب را در
مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال رافع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عاقله
چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوئی کافوری کسوت ماه بر آیش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فردا فردا پاس نوبت خود
داشته مترقبه بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته بنخست کامگار بمقتضای موعود بخدمت آن
سلمای هودج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده
و خاتون بر کرسی با کمال زینت و فر جلوس فرموده و جمعی در پیش بزانوئی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و
فرهاد وش فریفتهٔ جمالش بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامگار را در خور غرزمی بعزت
در صدر مجلس جا داد و با حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری و گرمجوشی را آئین والا فطرتان عالی منش
بتقدیم رسانیده کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و مشرب مردانهٔ آن مقنعه پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت
خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته مخلی بالطبع با
کامگار توجه آورد و از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلاوهٔ مدعا وا کرده پایهٔ پایهٔ سخن را از اوج طبع فلک پویند
کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد **حکایت** آورده اند که در شهری و کس باهم طرح خلت انداخته تکمیل
مواد محبت سخت میکوشیدند و دران بلده از زبان دراز و آوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل
اعظم به برج حمل که آغاز گرمی هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سایر
عرائس و خواتین خود را چون گل بگلبرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند بازمینیان چمن و سبزان گلشن از ابر
نیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا محل بهای حسن اعتقاد می پذیرفت که چمن از رشک آن
انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن سرو بهار چمان پرنیان میگشتند اتفاقا بدین دستور
زنان شهر نسبان طاؤس زرین بر بیوروز خود را زینت داده و هر یک هفت کرده کنار رود بار را رشک فرمای
کارگاه فرودین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای

بزرگ و دانا و این کلمه از آفتاب بشنو ۱۲
سماط بالکسر دسترخوان ۱۲
مقنعه بالکسر چادر
بار یک یک عرض ۱۲
مخلی بالطبع با
کرده شده با طبیعت وفی
بلا تکلف و بی آلایش ۱۲
نزه بالفتح و سکون
نیم دوم نشئه و فاقانی و نشئه ۱۲
دال مهمله بمعنی دهاز ۱۲
یکجا نقل کردن
از ارباب نقل
خاتون بر مهمله و فاقانی بنقطه خاتمه و
از خانی بجای ۱۲
خواتین
از ارباب انفعال
بیعین مهمله و فاقانی
انعقاد
زن عف ۱۲

سپهر ازان خورشید رخان زهره سیما هزاران ماه دو هفته با آغوش گرفته و روزگار کافر کیش بعشق آن لعبتان
خرد فریب هنگامه نای و نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق بتمنای گلگشت آن چمنستان جمال و تماشای
آن جا دو خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان میگشتند قضارا از کثرت هجوم از هم جدا
افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان
خود را گم نکند القصه یکی ازان دو تن بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقا هودجی در برابر
رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگارین در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلی ست
از زیر نقاب غنچه برآمده یا دریست از حجاب صدف برون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر برآورده جوان
بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانه کمان ابروش بر دل خورده مانند صید خمدار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و ان
ماه آسمان جلال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار برین مظلوم دیار عشق مشکل
بگذاشت رفیق دیگر که بجست و جوی این خرم یافته تیغ نظر بهر کنج کنار میگردید ناگرفت درین گیر و دار عبور کرده دوست را
دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان یک برداشت
و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد و آن شهید دشنه عشق چون دوست ابر بالین یافت چشم باز کرد اما چون
مرغ هوش از آشیانه دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیه تیمارش گرم روی
داشت از ملاحظه حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنه بلا گفت چه پرسی که از ناوک
کرشمه خونریز چشم فتان ابرو کمانی رخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته

نظم چو در چشمی کشیده ام که مپرس ✣ ز هر عشقی چشیده ام که مپرس ✣ گشته ام در جهان و آخر کار ✣ دلبری برگزیده ام که مپرس ✣
آنچنان در هوای خاک درش ✣ میرود آب دیده ام که مپرس ✣ جای آنست که بر حال زارم ببخشای و بر روی دوستم
پرسشانم در یاوری بکشای که یاران صادق بهنگام ورود شدائد تیمار خورند و بگاه درماندگی بگرد چاره گرے
برآیند یار دلنوازش ازانجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگهی بر خیال همت بر وای کامش مقصور
گردانیده گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت اگر گردِ گیتے
برائی و سراسر آفاق و عالم پیمائی چون من شیر بیشه یکتائی و یکرنگی در رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطونم خرم نشین
مهر و وفا و اسکندرم آئینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطهای وثیقت آشکار کرده و سلیمان
وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چاره کارت چون

۱ فتنه نرگس شیرین و شراب نوشین و حاصل معنی عیش و طرب است
۲ بر نوح بر اوزان مفعول بر مفعول بذبح کرده شده
۳ منکر بضم میم و سکون نون و فتح کاف تازی و آخر را مهملم معنی بروزن اول

چون باد گرد عالم برآیم و تمار آنچه امید مشام جانست نرسد دمی از جانفرسائی نیاسایم امّا باید که از پیکر آن غار نگرد
و قصهٔ دین خویش نشان بازگوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار
بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل آنچه دیده بود بقلم نشان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً آنجوان
در فن چهره کشائی و علم صورطرازی کویس بلن الملک میزد و قلم معجزه پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد
فی الحال خامهٔ سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بر کپی که از زبان آن شیفته دل سوخته جان
اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگارش آورده
چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگر با
پیدا دیده بتجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد رفیق چاره ساز استمکشاف حال
کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون بچهران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون
جمال جهانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی آشنا شنیدم از خود بینی بیکبار شدم رفیق خرد در تخالیج
شبههٔ نادرستی از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی دران شبیه پرداخته ازان ببدل مرسل
گشت و بطلب گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکپری
بر خود راست کرده و بعنوان قلندران بی سروپن بخیت در شهر خود گردید هر خانه و کوی تفحص برآمد و در هر چمن بویی
آن رعنا گل گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون بایجهٔ امید مشام جان نیافت لاجرم از انجا صحرانوردی و
جهانگردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و به بسیار مواضع و قری که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غسل در دریا
آمده بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان بر نتابد بتقدیم رسانیدند و زمان بر کار را
که بتکمیل این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فایز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس قصور نشین و مساکن مستورا
و نشیمنهای مخفی آگهی جست قضارا از هیچ در دیدهٔ تمنایش بکحل الجواهر امید نکحل نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزویش
بباد مراد نخندید ناچار مرقی باد بشت همودهٔ آخر با هزاران یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چند
مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در آنروز نزد دوست مجنون کیش که در اشتیاق طلب لقای لیلای خویش چشم
انتظار برا هش باز داشت از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جایز نمانسته
بخست بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم و وفود غموم بر فتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف
که هم اساس نهادهٔ خودش بود رفت و بگرد خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت فرسودن دلش

فرمایند این کتاب را ای برادر
ای برادر کتاب را بخوان
خواهد بود در آخر الامر
تقاضای خود جواب بسوال
فرد فرد از اسرار دیگران
یعنی آن بادیه
یعنی آن کار بسوی او گردد
یعنی آن کار بسوی او گردد
یعنی آن کار بسوی او گردد

تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً ایخوان تازه داماد
بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن یار شِ بدستگیری سلطان گیتی گشای
عشق بر او رنگ جنون جلوس فرموده از آنجا که در آئین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد و دولت
مصاحبت و اعجبت عروس دریافته آشنائی مزاج و شناسای صورتش گردد بچاره جوئی باز گرد عالم بر آمد در بیولا
باهم بازی کردن ۱۲
که پس از مدتِ دراز و امتداد بعید پیدا شده بدین تنگ در مهمانخانه بر افتاد و صلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل
نشد زن ایمعنی را سبب عجیب پنداشته در صدد پژوهش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست مبادرت
کرده پیامهای ناز آلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قابلهٔ خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت نزد شوهر
ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام عبارت نماید فرستاده بفرمان با نو زبان پیام گزاری دراز
کرده گفت از آنجا که رسول در ادای پیام مجبور ست بحکم ضرور گستاخی میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از
تلمذ ذکه خدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی انچه وحشی منشی و بیگانه خوئی است زمانی چشم غفلت بکشا
و پنبهٔ ذهولت از گوش بیرون کن و از رسم ابنائی گیتی اگاهی گیر که مراسم زناشوئی چونست و حلاوت آغوش کشی
چسانست بخت انچنان بمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم بروز اول باتش حرمان
سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زبان دراز در زنان قبائل و عشائر انداخته مطعون خاص و عام
گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین سمت کشیدی اینهمه آهن دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی خرسندی نساختی و
دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو که خدا
چون پسند و جوان بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوئی دایه توجه نکرده سخنانش را
چون باد بموزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوئی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد خاتون آمد و
بروزن می یعنی عرق ۱۲
بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهرهٔ حال برداشته چون طاؤس طناز
عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین شوهر آمد و لب بر زبان شکایت گشته قصهٔ ایام جدائی و درد مهجوری و شکوهٔ
بمهری و استغنائیش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد در دریائی شوق بدل جوش زد و نایرهٔ مهر در کورهٔ باطن
فروغ یافت ناگزیر چشم بکشاد و بر خجستهٔ دل بر جمال جهان آرائش نگاه کرد قضا را از بهر چیزی که بگرد علم
برآمده و در راه جست و جویش پائی تا زانو سوده بود بیرنج و تعب در خانهٔ خویش یافته برخاست و گفت
سبحان الله مصر عه یار در خانهٔ و من گرد جهان می گردم * القصه جوان چون دانست که رفیقش بتیغ نگاه دلدوز

سه قابله بکسر باء موحده و اهمال لغت بمعنی مامائی و قابلگی دیگر بمعنی دایه که پرورش دهنده بچه باشد ۱۲

از یوسف بن یافث ۱۲

سه زفاف بکسر زاء معجمه نام دوم قاف بمعنی بردن عروس و داماد ۱۲

۲۳۶

سه عشائر جمع عشیرت بمعنی قبیله و طائفه

سه بمعنی ابی یا بی نیاز

سه بمعنی ابی یا بی نیاز

سه بمعنی ابی یا بی نیاز

سه بمعنی ابی یا بی نیاز

Marfat.com

دلدوز خاتون بسمل شده و عشق با بنوئی خودش او را آواره دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ حیرت فرو رفت چه
اگر بر طبق تمنای دوست از پیشگاه قوه بساحت فعل فائز میگردانذ رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر
غیرت و اساس کاخ عزت که لازمهٔ مردی و مردانگی است منهدم و منعدم میگردد و به بی حمیتی انگشت نمای بنائی ملان
و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده دوست را همچنان اسیر پنجهٔ
سلطان ستمگر عشق میگذارد چابک خرامان جادهٔ استحاد و گرم روان بادیهٔ وداد نمی پسندند و از دایرهٔ دور نشینان
بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسلهٔ محبت و خاندان مودت بنا قابلی و
بی حمیتی علم میگردد و بهر طریق از آئین وفا و طریق یگانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبت است گذشتن کفر ملت آشنائی
و شرک مذهب معرفت و انسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برجاست و در راه تو دو فرانه صفت ثبات
قدم ورزیده و از گفتگوی زن صفتان معرکهٔ محبت نیندیشیده بیحجابانه در پیش زن نقاب از روی شاهد باز برگرفت
و گفت ای طاؤس خوشخرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت اقلیم بر کنار زنگاری بر صفحهٔ صندلگون
غبرا اصلا خط محبت حسن رقم نمی یابد مراد دوستی است که اگر زمانه رخمهٔ غمی بر تنش میزند از جان بینوایم نالهٔ
بگوش نا شنیده میرسد و هقان جهان در مزرعهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم بامید از ان ارجمن خاطرش سر بر آورد
پندارم کشاورز ارادت بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ فایق الحب و النوی در شان جلالش بر منبر نه پایه بلند
آوازه است یکدانه را دو نیم کرده در مزرعه کاشته و اوستاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صبغت خلاقیش
کنبد خضرا پر از صدا است یک روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست پنجهٔ
دلش بر تافت و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پای دلش بست صداقت صادق و خلت کامل بر آنم داشت که از هر
جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت در از خانمان آواره کردم و بپای طلب گرد آفاق بر آمدم چون نیک
بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور دل سوخته اش چهر زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که
در بنای سور محبتم رخنهٔ خلل نه پسندی و در حضور زمرهٔ وفاکیشان اتحاد سرشت خجل نسازی یعنی بنور جمال خویش
گلبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت یکتا انداخته
مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بیجرد استماع این سخنان حمیت گسل ناموس گسار چون طرهٔ بر خود بپیچید و
التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورده از غضب چهره بر افروخت و گفت ای بیگانه وار مردان و ای مخذول
معرکهٔ ناموس دان این چه اندیشهٔ ناصواب است که در بطانه تو فرمن گشته و این چه خیال خرد سوز است که در مخیلهٔ تو جا کرده است

Marfat.com

ملخص از موئیه اهل مصیبت جوان از روی تعرض دریافت که اینهمه پشت چشم نازک کردن و لب بر زلف صحبت داشتن و خنده زهر آلود کردن این نازنین گل اندام که اخگر خرد بر ناصیه اش تابانست نشاید که بی چیزی باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن است همیگوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش می باید **بیت** خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست + تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست + جوان فی الجمله دیدهٔ غفلت آگین از خواب مهلت باز کرده در صدد ترویج حال آن مدبر بادبار تگاپوی از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز گشت و راه بپردهٔ حقیقت برده در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دایرهٔ تشویر غیرت مانده بواسطهٔ عذر تقصیر سر بخجالت بر پای یار وفا کیش نهاده خود خذلان ازین هر سو برآورد **بیت** چه نیکو متاعی است کار آگهی + گزین نقد عالم مبادا تهی + ملخص کلام آنکه جوان سر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش گشت و آن بانوی سراپا صدق عصمت را بجواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار دزدان رسید بوار کریمان بایفای عهد کوشیده سوابق پیرایه را بالواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سر گروه آن طائفه بدسر انجام از مرر سوخیکه در عهد زن مشاهده کرد همه را هم برو ارزانی داشته معهذا قلیلی از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق سلامت بر روش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت عورت افسانه خوان چون سخن باینجا رسانید کامگار برمروت هنرمان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت زن در قضای غایت آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد در همین حکایت انر دش آغاز کرد هوشمند پس از اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه بر و احسان عقل معامله شناس هیچوجه قبول نکند پس ازین سودا گر پسر بنوبت خویش بخدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن باینجا رسانید فایز ساخت که دزدان زن را بشرط مراجعت بهر چه ودیعت مطلق العنان بساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه هنوز بانتهای حکایت نرسیده گفت زنهی مشتی نادان بیخبر و که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطرت فی الحال دستش بگرفت و گفت ای نادان با اینهمه زودی راز دل بیرون دادن بغایله تکلف از خامیهاست اکنون شایسته سخن دیگر آنست که پیش ازین که آوازهٔ دولت بگوش خاص و عام رسد و کار بر سوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم ما کرد تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام منزه از لوث غرض اصلا پلنگ دار با هوگیری خرسند نشوم و پردهٔ عزت مردم ندرم بیبیه

Marfat.com

یکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبلهٔ پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت کانی حاضر آورد و بدان زرنگار نهاد
گفت تا آن چهار قطعه را پنهانی دران طبله بیندازد زرگر چون رهبر راستی راه نجات بر خود مسدود دید ناگزیر سر از
دایرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت در حینیکه رهزن دلها هر گلوئی صبح فشرده در نفش زن لعل جهان افروز
مهر آسا تابیش ربود هر چهار رفیق بر دراین پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب و اوری گشتند زن ستوده
خصال در غایت شگفتگی تهدپا سنج نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت انسانی است امشب
بافسانهٔ آن دو یار کامل عیار بسر رسیده وصلا بدین امر پرداختن صوت نیافت چون آن عزیزان رسیده این
دیار اند در بیتاب یاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعهٔ لعل است از جملهٔ لعلها یکه
درین طبله است بیرنج کشمکش و تعب دو بدل بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را
برفراز همه یافت فی الحال بتصرف درآورد و بر فهم و ذکاوت و ادراک رسا و شرف آن گوهر زن مردانه شیم فرخنده شمائل
تحسینها گفته مقتضی المرام مراجعت نمود و دران شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود
لعلها را بیازار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند و جوهر شناسان
آنچنان جنس غریب را در دست چنین غربت زده که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نامناسب دانسته منسوب
بزردی کردند یا بروجه گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را آن دردمندی چند بند بر دست و پا نهاده نزد شحنه برد
و لعلها را بر پیشهٔ سرقتش حجت کرده در حبس سارقان به غل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را
با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت بادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته پژوهش حال هوشمند
نمود هوشمند در آنجائی راستان راستی را وسیلهٔ رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار و برآمدن او از دیار پدر بعذر
دستور معروض تبیان آورد بادشاه بتصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد و
چون کامگار در خدمت سلطان شرف بار یافت اتفاقاً افسر آرا بانو دختر جهانبان زمردت در پیکر جان پرور
کامگار آرا در واقعه دیده بعشق وصالش از خواب خور خاطر پرداخته میداشت و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیچارگی
میسوخت و باحرمان میساخت بمجرد آنکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده
کرد چون هوشمند را بیخبری بر روی بساط افتاد بادشاه بر خرابی کشتهٔ دل دختر با جنبار منهیان محرم وقوف یافته در
مهم بغایت متامل گشت و از طلب کامگار خادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بجر طلب در دریای شوق که در سینهٔ عشق
آگین افسر آرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام کار بجائی رسانید که عنقریب

اساس هستی او را سبیل فنا دهد بادشاه بنا بر ضرر این راز را نزد خیر سگالان درگاه مکشوف ساخته در یناب انجمنی
بیارایست و مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ درخواست نمود وزرای
بالغ خرد پس از فراوان نگاپو در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر
در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا با نور در سلک ازدواج انصاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند بادشاه
بمصلحت دید خیر اندیشان صاحب رای در خوردشان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار
روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار پیدا بود حور آبا غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن مزاوجت
نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بهدوگار نی بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی یاسمین طره اش
مشام جان مشکبار شراب بیخوابی میافت همخوابه دید دماغ وقتش بر جیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت و از کاسه سپهر دمادم
دور نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل برداشت
و هوشمند را باندازهٔ اخلاص درست و وفای تمام عیار منصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد
خویش فراوان تمتع بدو ارزانی داشت دستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق
لاله رخ و در بیدای ناپیدا کنار طلبش سر اسیمه گشتن و از بی مددی سپهر چون لاله
گهی داغ غم بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار
بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن کیفیت دانان درد وصاف این نشئه را
خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار مل گلرنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین نخبهٔ دماغ الوالالباب را
چنان سرخوشی آگین ساخته اند که در ولایت رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلف
دل را اسیر طرهٔ مشکبار نگار نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غالیه چشمان چین هزار آهو میگرفت ساخته
در صحرای خواستگاریش سر اسیمه میدوید و بوی را که زلف پرچینش که از رشک هر تار آن در دل نافه آهوی تاتار
خون می بست مانند صبا بی سر و پا میگردید چون نگاپویش در بیدای طلب بتطویل انجامید هنگامهٔ سودایش
در چار بازار جنون رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشقش بسان بوی مشک فاش گردید اهل انها پرده این راز
در خدمت پدر آن پرده در پرسش در آن دریدند مرزبان درین امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نایره
ناموس سوز همت گماشت و سر انجام این مهم در انهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته با وزرای طرح مطارحه
انداخت وزرای صواب سگال رای ملک مصیب نبیده هم کفوی جام را ذریعهٔ استحقاقش با مر مصاهرت گردانیدند

گردانیدند ملک بصوابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سر ابگاه یاس منهل امید رهنمون گشت
و لاله رخ را در سلک ازدواجش کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات سوایان ولایت را بتهیه اسباب
عروسی مامور گردانید اتفاقا همدران عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که گوکبه اقبالش چون کوکب زینت افزای گردید
نرمردگون بوده در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از ممر کثرت سپاه و فسحت ملک و وفور خزاین تاجوران اقران
را بالملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود می آورد و باهر همه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاش می نمود و در
مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن و صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین درگاه خویش برده
بزیرکی و دانائی در رفعه انات منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را بر بساط عشرت گون
سپهر مات میکرد و از سنبل سمن سایش نافه آسا خون سودا در دل لاله نعمانی گره می زد گل چمن به پیش چهره
بهار فریب آبن شهسوار عرصه حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمال چون بی برگان خوشه نور می چید
صیت کمالاتش از پای تری تا ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده
نظامی در شیرین خسرو فرموده مثنوی پری دختی پری بگذار مای ✤ بزیر مقنعه صاحب کلاهی ✤ شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی ✤ خرد سرگشته بر دیبای چهاش ✤ دل و جان فتنه بر چشم سیاهش ✤ بسبکه بحسن و جمال در جهان
طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سایر تکالیف رسمی از خاطر
نازکش برداشته و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ
سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش یکسان از هم دانسته باهر دو خرسند دل تیاز میبند
می بود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته بمذاق طبع
شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز بشیوه
حسن و الاکلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده بر چارپالش راحت جلوس داشت تعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت
شمشاد رشک است نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلابی است سر در سر به آرای هند باوجود رخصت دوران
وقت این ادا را سهل دانسته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین بالعنوان عتاب
خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که ایمه استعفا و استکبار را در خور آید بر بادی باید نمود الا از سیاست قهرمانی
امین نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بحیث تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن و الا و فهم رسا
من و مع گواه صادق بسند درست سخت خلیفه را باید در گوهر و جوهر از من فایق تری بدست آور و الا گاه بدین جرم مورد مواخذه

کند بیت دریغ ست روا از کسی تافتن ✤ که دیگر نشاید چو او یافتن ✤ پری چون بدین فسون زبان خلیفه را
خلیفه بمقتضای انصاف دران حین او را از شکنجهٔ عتاب باز کرده از شکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را
دستور دانای خویش خوانده همان دم دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق برآمده بهر چه دست دهد پری تمثالیکه
مثالش مصوّت و معنی برین جاریه از خود پرداز خرد بهتی فائق آید بدست آرد و الاسند دستوری بهتی کرده دیگر سر
بر منصب والای وزارت نیفراز د وزیر بحکم ضرورت بهینه اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود
کسوت بینوایان راست کرده پای همت در بادیهٔ سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تا زانو بسود
پس از مدت دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرد و پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان
بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذرش بر شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه دران روز
لاله رخ ببهانهٔ سیر متوجه صحرا بود دستور بر مرکبش برابر افتاد سری دید بصد درجه سرفراز تر از سرو ناز از جویبار حسن سر کشیده
از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده صورت حال معروضداشت خلیفه در ساعت وزیر را بانتباه
در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان فرستاد و بپیغام خواستگاری لاله رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون
در ینجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را متلقی باجابت نساخته اختلاف دین و آئین بر عدم قبول
صحبت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری با صلاح
نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجعت القهقری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را
انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمالی ورا از جملهٔ موجبات شمرده همت
انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکار جو و دلاوران کینه خواه را بآئین سپهبدان نصرت کیش از اقصای
ممالک خویش طلبیده باسپاه گران و لشکر بیقیاس بدان سو حرکت نمود مرزبان چون بر هضت موکب گردون شکوه
خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن نسنجیده و مرد میدان نبرد ش ندیده در حصن حصین متحصن گردید
و به پناه قلعه قائم دل قوی کرده بآئین قلعه نشینان به آلات حرب دور دست اشتغال نمود و خلیفه نیز
بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از ممر متانت برج و
بارهٔ امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسر نپذیرفت و مهم در عقدهٔ تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل
انجامید خلیفه از مر اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد
تا بایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم انذار که شعبه ایست از حکمت عملی او را از سر حمل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت

لاله رخ نام زنی که دختر مرزبان مذکور بود ۱۲
سرو یکی شاهنامه بایسنغری مثیل شده بکشمر و ایران محقق است از فردوسی مزین ابراهیم الدین کمانی ۱۲
بهر دو فقره بجانب بیشه خود رفتن چنانکه در بیوی مذکور ۱۲
۲۴۴

اطاعت وانقیاد فایز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه مشرف بار یافت یکی از خواص
که فی الجمله در فن چهره کشائی وصور پردازی قوتی داشت بباغی که در پای قصر قصور فریبا لاله رخ واقع بود درآمده
خالی الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا لاله رخ از غرفه سر برکشیده به نشیب نگاه کرد عکس چهره آن در آب برکه
پدیدار شده حوض را چون چشمه خور منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده
فی الحال قلم برگرفت وشبیه آن پری پیکر حاد وجمال از روی عکس چهره برداشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقا این مرتبه
نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد رایحه مبشام توقع نیافته از انجام راجعت مزود خواهش درین محل بجهت اظهار
حسن خدمت شبیه انبظر دستور درآورده متوقع جلدوئی ستر گشت وزیر از تمعنی بغایت منشرح شده در ادای
این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود ودر وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت بجهت
انشراح خاطر همایون پیش از زینکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه انبظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر
از دست داده بواسطه تماشائی جمال جهان آرائی لاله رخ لعل در آتش گشت وسر رشته خرم وحیتاط که لازمه
الوالالبابست سیما گروه گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم اند گم کرده همان نفس وزیر را بجیگری مختص گردانیده
روانه حضار مرزبان ساخت وخود نیز درجرکه خادمانش نهفته همراه شتافت وپس از وصول ببارگاه مرزبان
بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه متر صد طلوع ماهچه جمال معشوق مطلع منظر نشست قضارا ماه خود اصلا
از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی دران برکه سر از آب برکشیده محاذی گیتی خیره اشنا سر کرد خلیفه بختی دل را
رهین تماشائی شناسائی ملاهی ساخته خاطر را از تخالج مطلب اصلی که اشاره است بر تمنائی دیدار ماه سپهر محبوبی
در کل پرداخت وتا ماهی از آنجا بر آید رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانائی
دانه دانه ازان لولوئی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند به آب انداختن گرفت وبدستور کودکان لعب کوش
ازینمعنی را وسیله انشراح خاطر وذریعه انبساط طبع انگاشت وندانست که فلک چنبر باز پیوسته در صدد اصطیاد
بازیهای تازه بوده طفل مزاجان دهر وکودک نشانان روزگار را از دور سن بلا در گردون می پیچد القصه در حالتیکه
شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب ابله فریب بوده برخی ازان اوقات شریف بلهو وتضییع میگذرانید پرستاری از
محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده پنهانی بزیر آمد وآهسته تر قدم زده بر سر سلطان رفیق
مزود واز فرط تاسیکه داشت بی مغز حقیقت برده از روی تفرس راه بهانخانه حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق
تعجیل پهلو تهی ساخته ومتعاقب تبانی نموده خواست که عیارش ابر محک امتحان زند واز کشور گمان بسر حد یقین

اضافت قلب ۱۲

Marfat.com

پرستار لالا رخ ۱۲ بسوسن همان ۵ اشارت ۴ ترک بازی نکرد ۱۲ ۳ اسب بازسفید نزد ۱۲ هفتم از هفت شطرنج دنیا بازی بیرنگ کار و بازسفید ۲ منصوبه گلوبند زنان ۱۲ کز ۱ مرسله بالفتح

رسد لهذا امر سلکه مروارید از گلوی خود گسیخته دانهاش از سلک بیرون کشید و بمجرد آنکه شاه در یاول مروارید ها را باب
انداخته چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر بکفش نهاد خسرو بیخبر اصلا از منصوبه سپهر کجرفتار آگاه
نشده قدم از بساط لعب برنگرفت لالای پرستار را نیز بدستور مروارید های تسبیح خود دانه دانه در آب کاشت و غریب تر
آنکه بسبکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه ادبار است لطلب گوهر دست
بسوی آن سهی سرو هشیار مغز دراز کرد اینمرتبه آن چالاک خرام عرصه فراست دست خلیفه قائم بگرفت و گفت ای
خامکار روای خام طبع آخر توئی آنکه بدین سست رائی و خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادی غبار خلل در کشور
خداوند من بدان مرتبه انگیخته که از کدورتش گنبد آبگون از دیده مردم ناپدید است و میخواهی که رخنه در سور ناموس
کرده گوهر بحر بختیاری را که پرورده صدف عصمت است جبرا ببری حالیا ببین که شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار
چه منصوبه غریب انگیخت که چون تو شاهی بکشت فراست همچو من فراهی مات گشت مهیات ای امیر کسر از بخیر دی در تدبیر
خطا کردی و بر نخچیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت در آخر اندیشی خود مدام آمدی ✤ نظر بپیشه ترکن که خام آمدی
خلیفه از روداد چنین حال منکر بمطرح حیرت درافتاد و سایر بوالهوسیها را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد
و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر براه سلامت در انکار
دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه دیوانه آخر دمی تامل کن که من بینوا را بآن چنان صاحب نوا چه نسبت و سیهای
گمنام و نشان را با خورشید نورافشان چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر نوالش بر فرق بین و زمان روانست چه
برین میدانست که با اینهمه شیری که هنگام سنجطش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدر دو روباه وار چنین زبونی آمیزد بحیله
چو تو کنیزی شود نظم خلیفه محیط است و من جوی آب ✤ منه تهمت سایه بر آفتاب ✤ مرا چون نهی در عیار کسی
که باشد چو من پاسبانش کسی ✤ کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل میندای و ماه را بکتمان
میپیچ که شعله در خس نهفتن دلیل عجز دست مثنوی بتیزه میاور درین داوری ✤ که پیداست نامت بنام اوری
نهادت بزرگست و نامت بزرگ ✤ نهفته مکن شیر در چرم گرگ ✤ شهنشه چو دانست که اکنون بحیله از روی کار برقفاده
و زمانه باستر داد دولت برخاسته و روزگار بغدار تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیارد
و اجتهاد سود ندهد بجز خانه پاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استکانت که منافی شیوه شاهیست معرا داشته
سر بخنجر قضا در آورد و مهر سکوت بر دهان نهاده بسان بیکسان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه
علی الاطلاق که دامن کبریائیش منزه از عیار چونی و چندیست آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار اقلیم هند

پرستار لالا رخ ۱۲ ۵ ای لالا رخ ۱۲ ۶ شاطر سپهر ۱۲ شطرنج باز دکیانه از چست و چالاکی هم باشد ۱۲ ۷ کشتبکر کاف مازنی خوبسکون بیشین مجمه معنی گزاشتن هزو شطرنج در عربی شاه حریف ناچار از قضا فرزین از خرد در شطرنج ۲۴۶

هندرا اسیر خویش دید در راه بند و نجاتش زبانی متردد بود پس از تامل سر از جیب تفکر برآورد و گفت ای بادشاه
عالی مقدار اگرچه تو خصم خداوندمنی و مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از طریقه خردمندیست لیکن از انجاکه در بساط
بسیط زمین سر دفتر روشناسان عالمی نخواهم که باچنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری ریخته گردد و اگر تو عهد کنی
که بمجرد رسیدن بار بودی گیهان پژوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده
دیگر هوس را بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه اسمعیلی را که اصلا در حوصله توقع گنجد حیات تازه فراگرفته بهر چه گفت
راضی شد و پیمان را با غلاظ ایمان موکد گردانیده مجرد خلاص چون شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال
راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه طاقت بشری بر تابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بنجش
حقیقی مودی ساخت مثنوی خلیفه چو آن بند شد باز جا ✣ فریب از فلک دید و فتح از خدا ✣ بدان رستگاری که نوشش باد
رهاننده را کرد صدره سپاس ✣ سخن کوتاه بادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده سپاه را از
پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی برین
برآمد روزی مرزبان پیش پردگیان تنق عصمت خود را بفرط تجلد و تهور و فراوان عظمت و شکوه ستوده بر سجل دعوی
خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضارا کنیزی که از مغز معامله آگاه
بود بی حفظ مراتب ادب بر خندان بوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان از همغنی بر وتیره گشته باعث تبسم بمجمل استفسار نمود و در
استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیز گستاخ بر عدم مبالات گوشیده سر موازمر کز را
ستجاوز نکرد و کیفیت حال را بنحویکه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود در بصورت نایره قهر مانی سخت با
آمد کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صد گونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی نوایب روزگار و شد اما
دهر در یافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام و قتش برائحه رستگاری معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور
همنشینان از زیم سخن چینان در بیمقدمه تقصیرات انجود منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت بیت
چو خود بد کردم از شه چون خروشم ✣ جفائی خود ز چشم خود چه پوشم ✣ اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت
و پنهانی همین همت در عرصه تدبیر طلب خلیفه خود میساخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان او حوالت
کرد و بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ در مخیله مبارک
حضرت سبهان و تیره بخت متمکن بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بی واسطه تهاون و تکاسل عنان عزم
جهان پیما که بغلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون ست بدین سمت معطوف ساخته مجدد اسپاه فیروزی دستگاه را

عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گردانید که ایشتر تبه بعون عنایت الٰهی این مهم را در اسرع اوقات بر طبق
دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور
خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب باده غم بوده سنگ شکایت بر آبگینهٔ حصار سپهر میز دران پیام را
از استماع غیبی و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روئی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مزبان زدند
و عملداران اقبال لوای سپهر سای فیروزی دستگاه بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند
کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور زم آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت
خصم و تسخیر آن ماه فتنه کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار پرداخت
پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون دیوکه از زیر شیشه برآید از حصار
برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص دست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مزبان
پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت دیده برگم و کیف حال اینها کماهی آگاهی
داده معروض داشت که لاله رخ بر سبیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریاسری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار
برمی آید و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری
معدود دیگر هیچکس بر بالینش نمی پردازد و اگر برجی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیر بان این درگاه
نصرت پناه باشند زور قچهار ترتیب داده در آنوقت خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری و سرسپری در راه
ولی نعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست
یابند خلیفه بمصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه
مسطور گشته تعین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود در پای قصور مزبان رسیده به پناه
برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ دوام از حصار برآمده بساحل رود میوست بعنوان عجلت از
کمینگاه تاخته مبان شاهبازی که تذرو طناز را بباید او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از اطلاع
بصره آگهی یافته تگاور سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بخنگ معتدا
نشده هلا کنان خود را بمانند ماه سریع السیر گردانیده سالما بارد وی معلی الحق گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند
فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی متهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر
دران مکان توقف جایز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایام مستقر جاه و جلال خویش نزول نمود

Marfat.com

نمود و نقد حسن لاله رخ ده دهی یافته سره سایر خواتین حرم سرای اقبال گردانید وسکه بلبلوی بنامش زد و شهرناز
را ناسره بخت گرفته بحجت درست از منصب ترخانی عزل ساخت وسخن خود را بر سر کرسی نشانده سرو ناز را از مسند عزت
بانوئی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ بدوزانوئی ادب بنشاند و در حرکه پرسش انش جاداد اما لاله رخ از ره گذر صغر سن و
اسیر آمدن بمنزلیکه در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم بار سم و آئین منزل آباش تباین و تخالف تمام داشت متوحش و متوهم بوده
اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام امبائین آئین نامرضیه اجداد کفر شعار خویش دانسته از طریقه امنیرش تنفر
نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشته آن مزع نوآموز در ازداد و
در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوه عجلت مرعی نداشته پای تمنا در عطف امان تحمل کشید چون جام بدفرجام
آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش ابدست خلیفه داد و کاسه آرزویش از زباده امید همچنان تهی ماند از دور فلک
لبریز شکایت گشته جام هلاهل هموم نوش کرد از آنجاکه دلش اسیر طره مشکسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون
غنچه از پوست تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزید و بر چهره آتشگون خاکستر
مالیده آفتاب را بگل اندود و زیوریکه از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود بهوش همراه گرفته راه غربت سر کرد و
بحوالی دار الخلافت خلیفه در دامن صحرا پای سکون در آورده خاک نشین کوئی افتقار گشت و غم معشوق را
رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی بسند دانسته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون
غزل خواندی اتفاقا آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت بر یائی داشت باندک زمانی
وحشیان دشت پیمایه و استیناس کرده بمثابه رام شدند که بی حضورش آرام نداشتند چون دران بیکسیها انیسی را
وسیله شغل خاطر خرین پنداشته همواره به تیمار آنها پرداختی و دست فقر بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت
دلکش و لحن دلکشا آن صحرائیان میده خوار خود آشنائی ساختی و هر همه امست باده باد و مدهوشش می آوازکرده در حین
بیهوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ و گردن آنها بسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوئی لالا گردانید صنوبر
هر وحش که بود در بیابان + بر خدمت او شده شتابان + او میشد و جان بکف گرفته + اینها پس و پیش صف گرفته +
انیسان همه گشته بنده فرمان + او بر همه شاه چون سلیمان + بر گردن گور تکیه دادی + بر ران گوزن سر نهادی
بکمتر ایام این قصه فاشش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان نزهت معروض حلقه کفان
پایه سریر سلطانی ساختند خلیفه این خیال غریب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث
پویه تردد نامحرمان پاک گردانید لاله رخ را بهمعانی گزید تا باشد که نسیمی از مهب نشاط باهتزاز آید و غنچه دلش از زیر و بم استماعی

چون بر سر وقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند که گله از کور و آهو بر گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات را برقی که در دل خار اثر میکرد بزبان حال می سرایید مثنوی

اگر موریست اندر فرجهٔ سنگ ✦ وگر در گردش دریا نهنگیست ✦ وگر بر گرد کوهستان پلنگیست ✦ وگر مرغیست اندر لاله زاری ✦ وگر هست آهوی در مرغزاری ✦ ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد ✦ همه با جفت خود آرام دارد ✦ ندانم تا از ینها نام من چیست ✦ که میاید بدینسان بیکسم زیست ✦ لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش بتلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از ناوه دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ این حال غریب استغراب زده گردیده هوش برآمده و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام از انجا که بتکلیف عشق خان و مان سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال دل نیافت بی حفظ مراتب خرم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت و قصهٔ حال از خویش آنچنانکه سزاوار شورنیده نسران باشد بر لوح تبین نگاشت و افسانهٔ شورانگیز و داستان دردآمیز خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و مقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی و الاحواهران کامل عیار را عطا فرموده بتمار آن غریب دیار عافیت مهجور بساط سلامت کوشید دست شفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حیرت مالید و از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از ان وادی همپای خویش بشهر آورد و در خورشان خسروی دست کرم گشاده فراوان شایی غریبه و متاع گرانمایه بانفقد کثیر انعام فرموده بصوابدید سیر شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و زبان محمود لاله رخ را در سلک ردوجش کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید فراوان گنج بی رنج بر سم جهیز بدو ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود بلی ع با کریمان کارها دشوار نیست آغاز تحرک سلسلهٔ شناسائی صوت بهرور بانو با جهاندار مجنون کیش و پدید آمدن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج ابتلاس آن سینه فگار جگر ریش اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت همافریب مقصور ساخته گاه بیگاه دل در دپرورش را بافسانهای افسون اثر مشغول داشتی لیکن از انجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روزی صد بار سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سر آسیمه سو بسو دویدی و بسان نسیم ناتوان بوی گل مقصود بهر طرف دریده سیماب صفت در هیچ محل دمی بیارمیدی آری دشناسان جناب عشق را که سلطان کشور کشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلب هیات ترکتاز معرکهٔ جنون بودن و بر جناح اضطرار یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر ست و بزم نشینان آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدق و ورونق شکن هنگامهٔ سرور است باد ام چشم

چشم پوسته تر داشتن و چشمهٔ جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه
طلب بسر غلطیدن غایت کمال مثنوی عشق بجز گداختن نیست ✤ این سوختنست ساختن نیست ✤ اینجا همه آبروی محفل
آب جگرست و آتش دل ✤ پس از اوقات فراخ آن دلتنگ که بدینوال با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد داشت
هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین کشاده صحن چمن از رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از
آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال پرش را چون خار و خس میسوخت و از آوازهٔ مستی شوق دست بر هستی
خویش افشانده صفیر دلدوز میکشید جهاندار بمقتضای همرنگی بایل بصحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت
و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت **فرد** دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد ✤ که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست ✤ در اثنای این حال که کوکب بخت از حضیض بال باوج اقبال پیوسته بود طلیعه جمال مهرورباتو از گوشهٔ صحرا
پیدا گشت و نسیمی از مهب طرهٔ مشک بیزش رسیده غنچهٔ خاطر این بیدل را آنچه از شگفتگی آورد اما جهاندار غافل
از آنکه دولت بیدار رو بدو آورد همچنان در آن کنج عزلت نشسته ماند و از راه برون نشاط بهانخانه بطبعش بی ظهور
سببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم زبان بانکار این ترانه رخصت فرمود **فرد** نسیم صبح عنبر بوست امروز ✤ مگر یارم ره صحرا گرفت است ✤ تا آنکه هودج داران آن پردگی حجاب خلافت و شهریاری ساحت گلشن بانور قدوم سعادت
لزوم منور ساختند و هودج را در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود آوردند از پردهٔ معلم عماری بساط باغ روکش کارگاه ربیع
شد و از رایحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین گشت غنچهٔ گل همین شمایم طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ نافگی یافته
از نشئهٔ این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمسهٔ شمس فرب
عماریش ترانه بخودانه آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ تنش بافتهٔ تار و پود پرهیز بود و جانش از سعادت مصاحبت
مهرورباتو پیوسته بهره مند بفرمان آن سرو قد مخدرات سرا پرده از پردهٔ عماری بیرون آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان
پرداز د باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودائی
رسیده و دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از سخنان تمام مغز و کلام پر معنیش که چون باد بهاری گره گشای
غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک بسنجید و با وجود سیمایی سکندری و دماغ دارائی
بکسوت قلندری و لباس گدائی تن در دادن و بفرط دانش و کمال دانائی سالک مسلوک جنون بودن و تتبع طبع
مجنون کردن سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوئی خورشید محل شتافت و از ساده دلی با افسانه جالش بر جریده
تبیان ثبت نمود و از جمال و کمال معنی لبو فراوان سخن راند و شمه از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریانش نیز وا نمود

Marfat.com

بهرور بانو را بمجرد استماع خارخاری در خاطر پدید آمد بی اختیار از شگاف پرده نظر بران شاه شید افگاشت و
چون شبیهش که از بی نظیر با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بنگاه بخت بشناخت و دانست که این شاه خسرو
بوی که بخلعت خاکستری خرسند ست و این سرو آزاد از پای تا سر چون نیشکر از بهره در بند ست شعله شوق از باطنش
سر برزد و موجه بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پرده حیا در پیش دیده حایل بود چهره مقصود نیارست
دید لاجرم حالی دگر دید و چون مهوشان بیخبر از خود بر افتاد و بیکبار سر رشته طاقت از دست داد پیرزن از
معاینه این حال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر وقتش مانند ما میتان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز پرسید بهرور بانو
پس از دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای مالک مهربان من روزگاریست که مهر این جوان با دلم چون نور
با نارونم با آب ملازم گشته و هوایش در سرم چون نغمه در تار و طرب در شراب من گردیده و بچشم چشمه زلال وصالش
سراسیمه سرابگاه حیرانی میدانست اکنون که منهل مراد پیدا آمد دل تشنه لب دست از فتراک صبر گسسته در ورطه اضطراب افتاد

قطعه همای همتم عمریست کز خان + هوای آن قد بالا گرفتست + ز دریای دو چشمم گوهر اشک + جهان در لولوی لالا گرفتست

خدارا همتی بر گمارکه کشتی امیدم که از مدتی از سموم ناسازی هر جمول و پژمان بهت حالیا از ابر مطیر توجه مسکلگشایت
سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر بغایت غمگین شده ابواب وصالیار بر کشاد و گفت و یحک ای دختر اینچه
خیال خرد سوزست که در مخیله تو جایافته و اینچه سودای خام است که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرفرازان
سریر سلطنت با خوار نشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه
باطل را بخود راه مده و سر از ین سودا متهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس پدر بباد ندهی ع مکن مکن که
نکو گوهران چنین نکنند + بهرور بانو که از دیر باز صید پنجه شیر شکن قهرمان عشق شده گردن جان و پای دل تمید سلسله
مهر مهابندار شاه دانست اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش جا نداد و حرفهای نصیحت انگیزش نزد او
چون باد و زنی نیاورد و گفت ای پیرزن ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی که عشق شاهنشاهیست طبعش از قیود
تعینات آزاد و سلطانی ست دامنش از لوث رسمیات پاک و ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف
معرا و دامن جاهش از غبار کیف و ناکیف مبرا اسمسار حکمش از بس بصارت حریر را با حصیر یک نرخ قیمت نهاده و صیرفی
بازارش لعل را با خذف بیک میزان سنجیده گوهر مهر و مهره گل نزد وش یکیست و گل قباپوش و خار پیراهن درش
دو نیست هر که منظور جناب مقدسش گشت از کشمکش چون و چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او شد
از شمار حسب و نسب معرا گردید از ین عنایتش ذره خورشید را با غوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر از ین

ای عنایت عشق

Marfat.com

ازین مراتب نشاید که اینجوان از ادانی دهر باشد بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد
از همم شرافت نفس ست نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی بین نه سوی صورت و آبادی باطن بنگر
نه خرابی ظاهر مصرعه که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند + پیرزن از مقدمه سخت برآشفت و بکمال قهر بانگ بهرو بانو
زده گفت ای لاله سیراب باغ شهریاری وای غزاله بی آهوی دشت دلداری که از رشک کلاله مشکینت خون در دل
نافه تاتاری گره بسته اینچه آتشی ست که در خرمن ناموس پدر میزنی و اینچه خاکیست که بر فرق نام و ننگ خود همی فگنی
خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه برتابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل
اینهمه رسوائی گردد بمنهج ناصواب رنج تردد بر خود راحت نیارد و در وادی سراسر سراب تشنه لب تا خود سود ندارد
از آنجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گه از گریبان معشوق بهرور بانو از منزل لیلائی یکبار
بمقام مجنونی انتقال کرده لاابالی وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزن نامصلحت شناس هرزه باد
مگیر و آهن سرد مکوب که خرد در شناسائی تو ناآشنائی مزاج عشق است کاش گرشمه جانستانش یکی در کار تو میشد می نالیدی تا
قهرمانش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست اثر خائیهای تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمی داری اینهمه داد و خوبی بیهوده گوئیها
بخود قرار داده و از کوی معرفت چه بر کران افتاده دمی دیده بصیرت بگشا و مشاهده این هنگامه بدیع کن که از مزرع دلم
نهال محبت اینجوان چگونه سر بر کرده است و رشته قهرش چسان در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحه
حال نقش می بندد و نیستی مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته
اکنون خبر از انکه بمعنی حسن صورت گیرد و بخصوصیت معنی گراید نصایح پوچت فایده بظهور نرساند و بانگ طبل تهی بهیچ گوش
نرسد فرو در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست + تو ای ضعیف آه فضولی چرا کنی + پیرزن چون دانست که عرصه دلش
مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته بمصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر مدبران حالش نمیرسد لاجرم بای
سعی از نگاپوی سبیل نصیحت پیرائی بازداشته از ان باغ هولگی هودج آن عروس حجله مهر و وفا سوی شهر راند آری بیت کمان
عشق هر جا بکافگند تیر + سپر داری بنا شد کار تدبیر خندیدن غنچه امید جهاندار شاه با هزار نسیم مراد وچیدن
گلهای مقصود از خیمستان وصال بهرور بانو حور نژاد چون نشه عشق جهاندار شاه در دماغ بهرور بانو
بلند شد و چمانه خاطرش لبریز باده طلب گشت پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت
در خدمت عاکفان پایه سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود بادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده
پس از تامل و زرای دانشور و ندمای خرد پرور آگه بخیر سگالی امری نگیر مگوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص موطن

گشتن و در عرف بمعنی سبب مستقل ۱۲ مصالح بکسر لام جمع مصلحت و فارسیان در تلفظ معلت ۱۲ بصیغهٔ اسم فاعل است از استمالت یعنی بخشیدن خراج یا مصالح بر ان اصلاح چیزهای همچو مقابل گرفتن ۱۲ عشق و عشق ورزیدن ۱۲ بمعنی جای آغاز شدن ۱۲ بمعنی پیوستن و پیوستگی انگشت شهادت ۱۲ اول و دوم معنوی و تشبیه موصوله ۱۲ بلیغ ترین مهم ۱۲ سبابه

نداشتند در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سترگ در میان نهاد و در باب اصلاح این مقدمه دشوار ازان مشکل پسندان
آسان نما استمداد عاجت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند ✤ کزان مشکل فتد در کار او بند ✤ کند عقل دگر با عقل خود یار ✤
که تا در حل آن گردد مددگار ✤ ز یک شمع از نگیرد نور خانه ✤ فروزد شمع دیگر در میانه ✤ سایر خیرسگالان دانش پژوه
و دانایان باریک بین از راه حکمت فرا دور معامله گشته سبابه بحزوی غض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این بازیچهٔ
عالم سوز فتنه ساز که از مبدا عشق و منشا محبت سر بر افروخته است باب تدبیر لطفا پذیر فتن ممکن نباشد چه اسباب و صایا
و مواد مواعظ خود اصلا مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز با تناعش کفایت نکند بلکه محرک این سلسله
گردد و چون باد دود روغن مقوی اشتعال نوایر شوق شود در نصیورت چنان بصواب اقرب و بصلاح مقرون می نماید
که پیش از ریکه شاهد این از نقاب ستر از رخ بر انداخته سر از منظر جهر بر آرد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سر
موصلت بنمط مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر در ینباب تهانی
رود بیم آنست که در کم مایه فرصت از مکمن کثرت شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن گوهر درج دارائی بر افتد
و اداهای ناموس سوز و حرکتهای سوائی اندوز از ریگذر عدم مبالات که طریقهٔ انیقهٔ جناب عشق ست بظهور رسیدن
گیرد و بسهلترین طور قصه فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان ثرثار خاکه متر صد چنین مقدمات اندوسگاه
هرزه درائی پیدا کرده اشتهار دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد پیداست که کمتر سخنی از زبانها
که روشناس جهان و ممتاز عالم اند بزودترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید و چون صیت جلال اینها کنا
عالم و اصناف امم برسد چون آن فتنه مستشار مومتن خیال پیکر این مهم محال را در مرآت حال بدینمنوال دیدند بادشاه از
صواب دید ایشان پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از اینها که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل میجست نزد جهاندار شاه شتافته
پایهٔ حالش و مایهٔ گهرش را بمیزان ادراک بسنجد و انمائی مرتبه دان چون بفرمان خداوند گیهان نقدات و عیار طبع جهاندار
بر محک امتحان زد بهمه جهت بالغ و سره بظهور پیوست و بغایهٔ گمان از جنبش بر و زیافت که گوهرش از رکان خلافت و
معدن نجابت ست از انجا معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد و در رعایت مراتب ادب که شعبهٔ رضیه
ارباب سعادت ست کرده کیفیت را بعنوانیکه مفهوم او شده بود معروض نمود و گفت از انجاکه اولوالالباب که خاصان
وجود اند موصلت هم کفو و مناکحت همجنس از جملهٔ عطایای جلیلهٔ الهی شمرند استکراه را در محل مدخلی و سخن بر انفضولان را متحالی نیست
اکنون سر انجام این مهم اهم در خیر تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد مصرعه در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
بادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی خیر اندیشان خردمند فرمان داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات

اوقات کارایین پویندهٔ میمنت بار باتمام رسانند اندازه شناسان فلک وار و آثار شماران ثوابت و سیار و
رموزدانان استقامت و انقلاب کواکب بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات نگاه کردند
و بنظرات کواکب نظر گماشتند و دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در اسمتداک درجات سعادت و استخراج
تقاویم میمنت و قیقه از دقایق تعمیق و تدقیق فروگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون مصر بطالعیکه تولا کند بدو و تقویم
اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مهد گردانیدند محفل خلد طراز
بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار
مهیا گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جام بجولان در آورده شهسواران مضمار
طرب طلبی را سرخوش فوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را رحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر
شسته چهره شان از نشاط لاله رنگ گردانیدند و نسائم یعنی انوار طبایع خیر خواهان او در حدیقه مراد شگفتن آورد
و روایح انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان
دلکش و لفریبی آغاز نمودند و ابر بشیم نوازان ناهید اداء آئین نشاط ساز کردند نالهٔ نی مستان انوید خرمی داد و خروش
چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورده ارباب خرد را دلنوازی کرد غوغای دل بادهٔ نوشان اچون عود بر آتش شوق
نهاد کمانچه بسبان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را مزخوشدلی نمود بر بط مانند بط بادهٔ آشنایان عالم آب را
تری دماغ افزود از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق
امتزاج گرفت حباب مئی گلرنگ بهستان کار گل میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوهٔ مل مینمود از آب بادهٔ و
بادرود در قضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشئه حسن و حسن نشئه مرغ دل در هوای بط اوج می گرفت مشعوذ
شکر لب مطربان نغمه پرداز + بر سم تهنیت خوش کرد آواز + مغنی چنگ عشرت ساز کرد + نوائی خرمی آغاز کرده +
بمالش داد گوش عود را تاب + طرب را ساخته از تارش اسباب + نوائی نی نوید وصل داده + بجان از وی امید وصل زاده +
رباب از تار غم جان را امان داده + برآورده کمانچه نغمه زه + و شاقان ساغر از خم بهشتی + روان کرده چو اندر آب کشتی +
بصنعت ساقی موزون دلکش + بیکجا جمع کرده آب و آتش + صراحیهای لعل از دست ساقی + بخنده گفت با داین عیش باقی +
چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بجلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بهر تار
کلالهٔ عنبر بارش هزاران نافه تاتار نثار میکرد روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش مشام جان بغالیه مراد معطر
میساخت صبیح الوجه تهنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب مسیر مسند سوادش

۱ اوقات کار این پویندهٔ میمنت بار باتمام رسانند اندازه شناسان فلک وار و آثار شماران ثوابت و سیار و
۲ رموزدانان استقامت و انقلاب کواکب بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات نگاه کردند
۳ و بنظرات کواکب نظر گماشتند و دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در اسمتداک درجات سعادت و استخراج
۴ تقاویم میمنت و قیقه از دقایق تعمیق و تدقیق فروگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون مصر بطالعیکه تولا کند بدو و تقویم
۵ اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مهد گردانیدند محفل خلد طراز
۶ بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار
۷ مهیا گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جام بجولان در آورده شهسواران مضمار
۸ طرب طلبی را سرخوش فوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را رحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر
۹ شسته چهره شان از نشاط لاله رنگ گردانیدند و نسائم یعنی انوار طبایع خیر خواهان او در حدیقه مراد شگفتن آورد
۱۰ و روایح انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان
۱۱ دلکش و لفریبی آغاز نمودند و ابر بشیم نوازان ناهید اداء آئین نشاط ساز کردند نالهٔ نی مستان انوید خرمی داد و خروش
۱۲ چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورده ارباب خرد را دلنوازی کرد غوغای دل بادهٔ نوشان اچون عود بر آتش شوق
۱۳ نهاد کمانچه بسبان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را مزخوشدلی نمود بر بط مانند بط بادهٔ آشنایان عالم آب را
۱۴ تری دماغ افزود از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق
۱۵ امتزاج گرفت حباب مئی گلرنگ بهستان کار گل میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوهٔ مل مینمود از آب بادهٔ و
۱۶ بادرود در قضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشئه حسن و حسن نشئه مرغ دل در هوای بط اوج می گرفت مشعوذ
۱۷ شکر لب مطربان نغمه پرداز + بر سم تهنیت خوش کرد آواز + مغنی چنگ عشرت ساز کرد + نوائی خرمی آغاز کرده +
۱۸ بمالش داد گوش عود را تاب + طرب را ساخته از تارش اسباب + نوائی نی نوید وصل داده + بجان از وی امید وصل زاده +
۱۹ رباب از تار غم جان را امان داده + برآورده کمانچه نغمه زه + و شاقان ساغر از خم بهشتی + روان کرده چو اندر آب کشتی +
۲۰ بصنعت ساقی موزون دلکش + بیکجا جمع کرده آب و آتش + صراحیهای لعل از دست ساقی + بخنده گفت با داین عیش باقی +
۲۱ چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بجلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بهر تار
۲۲ کلالهٔ عنبر بارش هزاران نافه تاتار نثار میکرد روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش مشام جان بغالیه مراد معطر
۲۳ میساخت صبیح الوجه تهنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب مسیر مسند سوادش

۱ اوقات کار این پوینده میمنت بار باتمام رسانند اندازه شناسان فلک وار و آثار شماران ثوابت و سیار و
۲ رموزدانان استقامت و انقلاب کواکب بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات نگاه کردند
۳ و بنظرات کواکب نظر گماشتند و دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در اسمتداک درجات سعادت و استخراج
۴ تقاویم میمنت و قیقه از دقایق تعمیق و تدقیق فروگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون مصر بطالعیکه تولا کند بدو و تقویم
۵ اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل مهد گردانیدند محفل خلد طراز
۶ بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار
۷ مهیا گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جام بجولان در آورده شهسواران مضمار
۸ طرب طلبی را سرخوش فوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را رحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر
۹ شسته چهره شان از نشاط لاله رنگ گردانیدند و نسائم یعنی انوار طبایع خیر خواهان او در حدیقه مراد شگفتن آورد
۱۰ و روایح انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان
۱۱ دلکش و لفریبی آغاز نمودند و ابر بشیم نوازان ناهید اداء آئین نشاط ساز کردند نالهٔ نی مستان انوید خرمی داد و خروش
۱۲ چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورده ارباب خرد را دلنوازی کرد غوغای دل بادهٔ نوشان اچون عود بر آتش شوق
۱۳ نهاد کمانچه بسبان ابروی مهوشان سواد خوانان خط جام را مزخوشدلی نمود بر بط مانند بط بادهٔ آشنایان عالم آب را
۱۴ تری دماغ افزود از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق
۱۵ امتزاج گرفت حباب مئی گلرنگ بهستان کار گل میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوهٔ مل مینمود از آب بادهٔ و
۱۶ بادرود در قضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشئه حسن و حسن نشئه مرغ دل در هوای بط اوج می گرفت مشعوذ
۱۷ شکر لب مطربان نغمه پرداز + بر سم تهنیت خوش کرد آواز + مغنی چنگ عشرت ساز کرد + نوائی خرمی آغاز کرده +
۱۸ بمالش داد گوش عود را تاب + طرب را ساخته از تارش اسباب + نوائی نی نوید وصل داده + بجان از وی امید وصل زاده +
۱۹ رباب از تار غم جان را امان داده + برآورده کمانچه نغمه زه + و شاقان ساغر از خم بهشتی + روان کرده چو اندر آب کشتی +
۲۰ بصنعت ساقی موزون دلکش + بیکجا جمع کرده آب و آتش + صراحیهای لعل از دست ساقی + بخنده گفت با داین عیش باقی +
۲۱ چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بجلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بهر تار
۲۲ کلالهٔ عنبر بارش هزاران نافه تاتار نثار میکرد روزگار از سواد طرهٔ مشک افشانش مشام جان بغالیه مراد معطر
۲۳ میساخت صبیح الوجه تهنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب مسیر مسند سوادش

Marfat.com

دیدهٔ جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق همرنگی نامش سلسلهٔ مهر لیلی بر پای دل بسته و آب خضر بشوق طرهٔ مشکفامش
در دل ظلمت نشسته **مثنوی** شبی خوش همچو صبح زندگانی ✤ نشاط افزا چو ایام جوانی ✤ سواد طرهٔ اش خجلت ده حور
بیاض عارضش نور علی نور ✤ نسیمش حد سنبل شانه کرده ✤ هوایش شک شبنم دانه کرده ✤ بلا حیثیکه شورش در دل کیتی
چون سودای شیرین در سر فرها افتاده بجلوه گری در آمد خواتین و الاتبار جداگانه در مشکوئی مینو نزاهت نزم ارم طراز
داده چون گل در چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین ربیع و بهار بستند مروحه جنبان پری
شمائل چون نسیم گلستان بر انگیخته روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و نخلهٔ سایان یاسمین بدن از آسیب
عطرهای ملون انجمن آرشک تبت و صحرای چین گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر موصوف
رخش ماه چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و مرسلهٔ مروارید بر گلوبسته از کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی کیمیا
جز نامی میان نبود قائم گردانیدند و سایر پیرایه و حلل بر قامت سرو فر پیش آنچنانکه بایست راست کرده بر اورنگ عروسی
جلوه جلوس بخشید بغالیهٔ اغراق سخنوری زیور از حسن سرشارش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش
زیب بی اندازه گرفت و الا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرائشگری ماشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محسنات
خداداد ش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت بمثالش زبانی قصور نظیر و نقصان
عدیل نقش بسته بود و وجودش را از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید
بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر ✤ جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل ✤ فلک کی یکی از کهنه قلعهای
کاینات است با همه در بینی و دشوار پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسر گشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال
انجم را لسبان چوب سپند بر آخگر خور نهاده پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه را بشان سلیمانی
و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بان بلقیس لقا هم عرس ساختند و مصحف و مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمسعادت
اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دیدنگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف
نهاد که چون یوسف بندهٔ درم خریدهٔ این زلیخای حجلهٔ جمالم و بهرور بانو بزبان ابرداد امزود که کمتر از کنیزان این

این عزیز مصر جان و دل ام خاتونان چمن چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیرین سپهر سعادت و شهریاری فشاندند
و در یاد دریا گوهر شاهوار و لالی آبدار نثار گردانیدند و چهره از غیر برداخته سرور را با شمشاد در چمن مراد بکام دل گذاشتند چون
هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیده انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم تا دیری
بیحس و حرکت ماندند مثنوی و دو عاشق روی بر روی مست دیدا + نظر از کار ماند و عقل بیکار + ازین سو این زده میان گشته مدهوش
وزان سو زیر حیرت مانده خاموش + تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر را
تنگ در آغوش کشیدند از مساس بر دوش و احساس لذت کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی
چون غنچه گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مراعات نشاط آغاز کرد
پس از فراغ کشمکش رسمی که چون دو چرا را دران مدخلی نیست غنچه با همن از نسیم صبا بشگفت و پرده نسرین از راه حیا
نسیم بشگافت یعنی ورناسفته را بمشقت التماس بسعت و شوشه سیم خام در بوته زر ناب نهفت بیت
بلبلی بر سر بر غنچه نشست + غنچه بشکست و گشت بلبل مست + چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا
از سر گنج مقصود شکسته بمراد خویش دست یافت بگزارش سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کامبخش حقیقی سر عبودیت
بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و وظایف سپاس باندازه طاقت بشری مودی گردانید و پس از مرور ایامی معدود
در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازه آمدی آمی حیوش سلطان بر دو
افتاده بود شهنشاه چنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر بغایت قریب نشان میدادند جگر پاره
خود را متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جائز نداشته اقتراحش را متلقی باجابت
نساخته و سر انجام این امر پس از رجلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید اظهار شمه از کیفیت
سیاه کاری سپاه سفید درع شاه شتا و دستبرد نمودن سلطان بر دو بر شتابندگان
عرصه غبرا چون جهاندار شاه بفرمان گیتی دار چندی دیگر در مدینه مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور
مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو
کشور پنجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشه روزگار دراز یازید از ین رهگذر بر دور روز تنگی آورد و
دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه بربر که از دیرباز در کمین تردد نشسته بود بر سنجال وقوف یافته بارادهٔ تسخیر
ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعرصه گیتی در آمده دست غارت گشاد و از غایت سرد مهری خلائی در صحرا
نگذاشت و سنعمان باغ و بستان امصادره کرد و یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم تر کتاز خنگ خوش

چون بید از باد بر خود لرزید مرو روباه صفت بموی خرسند بوده بنهانخانهٔ خزیدند زمین تا کسل ورانه بیند در زیر پشه
پنهان گردید و نامیه[۱] از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزیند آب تعلیه[۲] تجانگردی میل داشت
سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد[۳] که بر تختهٔ آب سامی مینمود از بس هراس خامه بر خار شکست اشجار[۴]
مانند بر هنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان برداشتند و بلبلان[۵] از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاد و
چمن[۶] ابکام زاغ گذاشتند دیدهٔ روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون وی یاسمن سفید گشت و باغبان براث
منشور نویسان چمن[۷] ابر بیخ[۸] نوشت ساکنان چمن هیخنهای[۹] سر و از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سر کردند و لالهٔ و گل
مزروبوم به بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن[۱۰] جز پارهٔ پیراهن با خود نبردند سروی که در دارالملک گلشن خطبهٔ
آزادی بنام خود میخواند بکردار سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلاله[۱۱] سلسلهٔ احرار می گرفت
خرقهٔ وجود بترک یغما گر خزان سپرده معتکف زاویهٔ فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا
موئی نماند و صنوبر با همه پردلی ساز و برگ خود بر هنر نان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر
خود را بدمی شمرده از حسرت جان سپرد و صرصر ستمگر شیرازهٔ سیپارهٔ گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد مثنوی
زباریدن ابر کافور بار ✤ سمن[۱۱] رسته بر دستهای چنار ✤ درم بر درم کیسهٔ کوه و شخ[۱۱] ✤ گره بسته چون پشت ماهی زیخ ✤
بنفشه نکرده سر غنچه تیز ✤ چو ابر بهار آسمان برف ریز ✤ صبا با بلان[۱۲] اوریده دل ✤ ز نامحرمان روی پوشیده گل ✤
دهن ناکشاده لب بگشیر ✤ که آید لب سبزه را بوی شیر ✤ فشرده شد آن بهای دان ✤ که رفتی سوی برکهٔ خسروان ✤
ببازار دهقان در آمد شکست ✤ نگهبان گلبن در باغ بست ✤ تماشاگران باغ بگذاشتند ✤ مغان از چمن رخت برداشتند ✤
تهی ماند باغ از رخ دلکشان ✤ نه از بلبل آواز و نه از گل نشان ✤ جهاندار شاه بیدار اختر چون از مهر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان
بدینگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانهٔ خلوت دیده باباه[۱۳] خرگهی بنجرگاه درآمد و این ترانه بزبان حال سرائید
قطعه گل اگر رفت گو بشادی رو ✤ بادهٔ ناب چون گلاب بیار ✤ غلغل قمری ار نماند راست ✤ قلقل شیشهٔ شراب بیار ✤
علی الرغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طرب خانهٔ دل حکیمانه بر آب باده و باد رود[۱۴] نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت
ریخته خط جام را نجم آب[۱۵] آتشگون که حبابش بر گنبد گل بر تری مسیحیت وشن کرده با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و
قانون امان نا هیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی بترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمری سبز دستانی
در رو کش طاؤس طرب تانوس[۱۶] گرداند صراحی می کش و رند مشرب سرخوش نشهٔ حسن لا که رخان گردیده بترانه سنجان باد آ
بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که با کاسهٔ تهی طنبور پیوسته سروکار داشتند از انکه نقد کیسه مینا بجنگ آید گل گل

Marfat.com

گل گل مشگفت و منقل سیمین بدن سیما[۲] سازگاه از مشک و شنجرف خویش بازار و لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش
مراد از انگشت "مراد آدانش"
گرم میساخت و گهی مانند مغانِ هندو کیش آتشِ پارسی[۳] در سینه اندوخته بسپند سازی همین چون گل در چمن خنده میکرد
و بادهٔ سامری کارگاه در دماغ پریرویان همن اندام درآمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیدهٔ بینندهٔ آشکار
مینمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته بسانِ هزار[۴] نوای نشاط بگوش میکشان میرساند و مرغِ کباب بشوق
همداستانی بطِ بادهٔ بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و بلبله بهوای آن
ای غلطیده
گلرویان بزمِ ارم آئین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد **مثنوی** کنایه از شیخ
برآراست از زینت فروریب ✤ چو باغِ ارم خلوت دلفریب ✤
در و آتشی چون گل افروخته ✤ گل از رشک آن گلستان سوخته ✤ بمشکین زنگال[۵] آتش لاله رنگ ✤ در افتاد چون عکسِ گوهر بسنگ ✤
بخار از برِ شعله آذری[۶] ✤ چو بر برگِ نیلوفری ✤ شده بلبله بلبلِ انجمن ✤ چو کبکِ دری قهقهه در دهن ✤
زرخسارِ می خوارگان رنگِ مے ✤ بهر گوشه گل برآورد خوی ✤ همه سازِ آهنگها نرم خیز ✤ بجز بادهٔ کاهنگ او تیز ✤
همه پخته بودند یاران تمام ✤ بجز بادهٔ گودرمیان بوخمام ✤ می و مرغ و ریحان و آهنگ و آواز ✤ بتی تنگ چشم اندر آغوش ناز ✤
گهی بوسه دادی لبِ جام را ✤ گهی لب گزیدی دلارام را ✤ دران رسم و آئین کبر او لکش است ✤ می تلخ با لعلِ شیرین خوش است ✤

کسی کین مرادش میسر شود ✤ اگرچه جم نباشد سکندر شود

بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سپهر و رتبوابت وسیار و پذیرای پیرایهٔ نوی گشتن روزگار بمین الویهٔ الوان خاقان بهار

از آفتاب
زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر ست از تسخیر[۱۰] ممالک جنوبی پرداخته رایت نوروز[۱۱] رنگ برنگ الشرف حمل[۱۲] افراشت از رصد مه صیدا
گور که معدلتش مرد و پیشگان بیداد کوش خران میده بصد تتاب بسوی یکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال ولت ربیع بهمید
نقارهٔ خزد
استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشید طنطنهٔ کوس علم الت بهاری ساحتِ روزگار بلند گردانیدند و از آثارِ آبای علوی
دلاسا کردن
در عالمِ مهمات سفلی نقشِ بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام[۱۵] یافت و منسوج[۱۶] باف قدرت در
کارگاهِ بلون فروردین[۱۷] هزاران حلهٔ حریر رود دیبای دلپذیر از بهرِ نبات نباتِ مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطهٔ
دلکشای گلشن بر اورنگِ شاخ زمردرنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرقِ نسرین و نسترن انداخت و ساقیِ سحاب در
بزمِ رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز راوق ریحانی کرده دماغِ زمانه به نشهٔ بیغمی پرداخت و نوبت نوازانِ نیسانی کوس
ای شراب ریحانی
و گور که رعد بر کوههٔ سنگستان کوه پیکر ابر و پشت پلیان سپهر پیمای سحاب بر سمِ تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ
بالقم شتران
برمنابرِ مینا گون اغصان برآمده بتمهید آدابِ تمدیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع و بهار باهم دوستیها کرده جهان
جهان درم و دینار بر تارک تزم سرایان گلزار ریختند و نخلخانه سایانِ صبا و شمال از بهرِ مشام افروزی روزگار از شمالیل سنبل
ای چکونه

بفتح سین مهمله و سکون نون و ضم ذال معجمه و آخر سین مهمله نوعی از دیباست ۱۲

نمابلفتحتین سنبلیست افزایش ۱۲

کول بضم خم کمان تازی و واو و سکون لام و آخر نون نوعی از زره بود که سینه را از زخم تیر نگاه دارد حاصل آنکه زمین پیش از زخم تیر نگاه دارد ۱۲

۲۶۰

خطیبان عروس صلصل

بوزن بلبل مرغ زرد

سنبل زلف

معنی بیت اینست که نرگس چشم خود را بسرمه آراسته و سنبل زلف خود را شانه میزند و هوا اشک میریزد و غنچه تبسم

Marfat.com

تبسم میکرد و شکوه جم و شان دارا بیاغی که گیاهش بر بریاحین ریاض خلد ناز میکرد و در ضمان از حسن سنبلش حکایت دراز
میگفت بسافت و لختی بگلگشت پرداخته از بهر تماشای صنایع بدایع بچونی بخردانه و دیده دل بکشاد چمن را دید از گل و
ریحان آرکش روضهٔ فردوس گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را اجام سرخ آب بر کف لبریز و لب
شیر آلود غنچه از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ ضیمران نخلحه مساو آباد از برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از نوائی فاخته شوری در سر
و شمشاد را از هوائی چمن بادی در بر نسترن از شبنم دُر در گوش کرده و بید را اهتزاز باد از هوش برده شقایق را از
طرهٔ سنبل زنار بر کمر و نسرین را از رشح هوا جامهٔ چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ و گل از کیفیت شراب شبنم
تر دماغ مرغان بگرد ارمغان بید خوان و نهر صاف طبع بدیهه بیان روان فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن
در منقبت بهار سخن از حد گفته بلبل بیان مجنون شنید پرواز و هزار دستان چون مطرب را هزن و ارغنون را سنبسب چون چهرهٔ فرهاد
همه تن زر و زیر و شقایق چون لب شیرین محض شکر و شیر نار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک چون سلک ثریا
آویخته آلوچه بشباد خوار ان چمن چاشنی فرستاده و زرد آلو فره حلاوت بکام شکر لبان باغ داده **مثنوی** چون بساط بهشت سبز و فراخ
کله بر کله میوه ها بر شاخ ✣ شکر امرود در شکر خندے ✣ عقد عناب در کمر بندے ✣ تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم خود سپید و سیاه ✣ به چگوئی که پراگنده بمشک ✣ پسته با خنده تر از لب خشک ✣ رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ ✣ ارغوان و سمن برابر بید ✣ رایتی بر کشید سرخ و سپید ✣ سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشهٔ زر نهاده بر کف دست ✣ داد خیری بشرط هم عهدی ✣ یاسمن را خط ولیعهدے ✣ برگ نرگس بگوهر آمودن
شاخ نسرین به تو تیا سودن ✣ نائی قمری بنالهٔ سحری ✣ خنده برده ز نائی کبک دری ✣ سنبل از نافهائی مشک آمیز
بر قرنفل کشاده عطسهٔ تیز ✣ کاتب الوحی گل بآب حیات ✣ بر شقایق سجون نوشته برات ✣ جهاندار شاه نیز تتبع ترد ماغان
گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار ازان دریوزهٔ طراوت مینمود ترتیب داد ساقیان گلرخسار
دیگر بار بادهٔ گلنار در ساغر سیماب گون بجلوه آوردند و مشکران پری دیدار نوائی فنی و موسیقار بادستان موسیقچه و سار
همدست گردانیدند و در کف ناهید خان از حرارت حمارهٔ در خروش آمده چون آب بار و دمسازی کرده و می که پری وار
در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه برآمده در دور طرب تکتازی نمود بسکه لاله لبان سرخوش پیرامون
بساط خضری جلوهٔ نشاط آغاز کردند باغ پیرایهٔ جنت یافت و بسکه برگ و ساز نائی نوش دمان بزمگه مینو فریب جمع مدهر پیرایهٔ طرب در بر
گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود و صدای ساقی در آب گون گنبد سپهر پیچید و از نالهٔ چنگ و قهقههٔ رود کدو هزار گریست و گل بخندید
جهاندار شاه فیروزمند گهی هوا بربط بر طاق ابروئی جانان جام مل جانان پرور گلگون میخورد و گاهی از سر خوشی نشئهٔ بلند روح نواز

Marfat.com

طرهٔ مشکبوئی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الزعم سپهر دستان[۵۲] پرست داد سرور و مراد دل از روزگار گرفته شمار
کامرانی در روزنامچه صبح و سیاهه[۵۳] شام درج گردانید **مثنوی** چه فرخ کسی کو بهنگام دی ✤ هم آتش نهد پیش و هم مرغ و مِی
تبی نارپستان[۵۶] بدست آورد ✤ که در نارپستان شکست آورد ✤ ازان نارون[۵۶] تا بوقت بهار ✤ گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آرد آنگه سر از کنج کاخ ✤ گه آرد برون سر شکوفه ز شاخ ✤ جهان تازه گردد چو خرم بهشت ✤ شود خوب صحرا و پیوله ز دشت
بگیرد سر زلف آن دلستان ✤ ز خانه خرامد سوی گلستان ✤ گل آگین کند چشمهٔ قندرا ✤ بشادی گذارد دمی چند را

ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامرضیات شهنشاه سپهر جناب و ازانجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهرور بانو بتجویز عشق مصلحت سوز تن با غوش جهاندارشاه در داد
خاتونان مینو سواد از روی ظاهربینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جملهٔ دریوزه گران می پرخیال نموده بر بهرور بانو زبان
طعنه دراز کردند و بدنانت فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقنعهٔ استکبار بر تارک حال[۵۷] نداخته بهیچ یکی از شاهان
نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان خواستگاریش گلگون طلب[۵۸] میتاختند چهرهٔ قبول نمود آخر کار شیفتهٔ قلندری سرو بن
نامعلوم شب روزگاری بر زبانهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش گذاشته خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید
و طرفه آنکه او را از جملهٔ اورنگ آرایان فراگرفته مصاحبت و مقارنت با او شرف روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان
سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان خلافت اباکسوت مرقع و نعلین چوبین و مسکای مفلوک ریسمانی و کشتی گدائی
که اسباب فخر اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو از نمیدنی بغایت محزون و ملول میبود چون این خبر بر جهاندارشاه
مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهرور بانو و تنبیه آن بی بصران هر دو را باظهار خواص اشارت فرمود
که عوام آنرا اسباب دریوزه گری خیال می بندند متحکم دانسته در خدمت بادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی
کلبهٔ احزان من بی سر و سامان بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانهٔ خورشید ساز[۶۱] و بدین نوازش بندگی گستر سرافخار
این ذره بمقدار بکاخ کیوان رسانند **مصرعه** گر قبول افتد زهی عز و شرف ✤ چون از مهب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد
ملتمس نسیم قبول وزیده از غایت انبساط بانسان گل شگفت و در بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت انچنان که سزاوار حال
خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه ازمی چهره چون گل فروخته و بر گلگون شیرین خرام برآمده خانه
زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشاکنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده پایهٔ اورنگ ایجلوس همایون پهلو کوب
عرش ساخت جهاندارشاه بپیشکاران قانون شناس اشارت کرد تا لختی بیاده ورود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ
مشکبوئی بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام

Marfat.com

اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ
حساب در نیاید بر مایدهٔ مهیا گردانیدند ملتمس خوانی از آسته نهاده به پیش ✤ خوردنیها چگویم از حد بیش ✤ بره شیر مست بلغاری
ماهی تازه مرغ پروارے ✤ چند حلوا که خود نبود شش نام ✤ برخی از پسته برخی از بادام ✤ بعد از فراغ طعام مرقع
و مکتا در حضور اشرف آورده انواع آمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بران که شمارش اندیشه
مهندسان باریک بین بر نتابد از ان استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسا سلوک
ادب گشته زبان پوزش بکشاد و گفت اگرچه این مایه محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از انجا که
از مورچای ملخ بسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این بی بضاعت رهین عنایات و تفقدات نامتناهی
شهنشاهی خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان رانشاید ✤ ملخ نزل سلیمان رانشاید ✤ نبود آبی جز این در مغز میغم ✤
وگر بودی نبودی جان در یغم ✤ از معائنه اینحال غریب ارباب حضور از غایت استغراب بیق بجه تحیر گشتند بادشاه نیز
ازان اشیائی بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات انقسم اشیا بهیچ یکی از سلاطین
نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر مذرت اثر در زمان بهمه جا
منتشر گشت و جمعیکه بر خلاف حقیقت بران صاحب دولت طعنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی
و دانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلائل فواتی و بنائل معنوی جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و ثنا کشادند جهاندار
دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطریق شائسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان
تواند بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهرور بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل
ملتمس را اجابت مقرون ساخته در بند آن شد که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون
و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشته و بجور و سمندان گلگون نسب و هیونان صبا تگ و پیلان
کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال است بعنایتی که مهندس
عقل از احصای آن معجز گراید همراه کند جهاندار برین اراده وقوف یافته از تنگنای دره و تنگباری بودن ازین امر استعفا
نموده از رهگذر عدم اجابت ورود عطیت بشیوهٔ بجزوی عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه مشکوی کعبه شکوه
آمدها از خدمت مخدرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیف نهاد یعنی ام بهرور بانو تحصیل وداع نماید بانوئی جهان از زعم مهجوری
فرزند جگر پیوند دامن گهر تراز در جک دیده برخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زده و از راه
اعتذار رو بدو آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهرور بانو اگرچه پرورده

مهدِ دولت و نازست اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتازست نمیگویم که ترا بهم بستری سزاوارست بلکه از بهر خدمت
یکی کمینه پرستارست تو از روی والاشی آن کن که شایستهٔ شاهانِ عالی تبارست جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز
پاسخهای عذر آمیز و سخنهای تسکین آگین او اکرده بوداع مختص گردید قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش
در پیش گرفت چون در منزلگاهِ نخستین نزول نمود خطی که خطابِ غمگینِ انا خاصه برای آن بود بآئینِ بندگان درست
اخلاص مبارکباد گفت و پس مراتبِ دعا مراسم ثنا مودی ساخته معروض داشت که لله الحمد و المنه که ازین طایرِ نحیف و
مرغِ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بدو ادراکِ سعادتِ بندگی این جنابِ سپهر مناب تا زمان حال که موسم شباب اقبال
است بجز رضا و تسلیم که سجیهٔ رضیهٔ بندگانِ عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده
و بر همنهونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نخامت
پیکرِ مهمات متورک سر انجام نموده و بمین عنایت ذوالجلال بآرزوی دل که عبارتست از منتهای کامرانی مخدوم
علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بلیغ رسمی ست که مالکانِ تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر
این قید و بی مطلق العنان سلخته مرخص گردانند که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز
بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلکشا برگیاههای راحت تمام مراغه می نمودند
باز رسد آوازهٔ نیکنامی وصیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق گیهان خواهد رسید و سایر طوطیان
آن دیار شکر شکن شکر عنایت آلهی بوده در مجمع طایران زمردین بال زبان بمدح و ثنای خدایگان نخواهند کشود
جهاندار شاه هر چند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاح و استبدادش از حدِ حساب تجاوز نموده لاجرم
ملتمس او را بشرفِ اجابت مقرون ساخته وداع فرمود **گم کردن جهاندار شاه سبیل منهل دولت و**
سر انیمه افتادن در سرابگاهِ نکبت بسبب دمدمه و دستان سپهر پر حیلت
از آنجا که حلاوتِ شهدِ روزگار دورنگ آمیخته بامرارت شرنگ است و نقوش صفحهٔ حالِ سپهر برنیرنگ پیرنگ شده
صد دست رنگ جهاندار شاه هنوز بر مسندِ مراد جاگرم نکرده بود که زمانه بساطِ مرامش را در نوردید و از میخانهٔ کامیابی
بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این اجمال عبرت انگیز آنکه چون آن
فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده
بعد از مدت بعید بدان محل فائز شد که اشیاء غریبه را ازان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود یا بید بیداد
خود کرده بختی خوئی خجلت آجبین بخت و در بندِ جستجوی آنها شده باتقدیر ملاقات خواست که اشیا تحویل کرده

Marfat.com

کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً بی تعب تفحص صورت تلاقی دست داد جهاندارشاه از بس انفعال در عرق تر گشته چون
تر دامنان در خدمت جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیار را در پیش نهاد و باعث ارتکاب
گنهکاران ۱۲
بدین امر ناصواب را پرسیدن بشهر مینو سواد و فائز گردیدن بمراد اعنی وصال بهرور بانو برهان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ بیان
نگاشت و هم بدینوسیلت که نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود با قامت سوم منت و سپاس پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز
عبث خود را بر زنگاه لجهٔ تشویر فرو مهل و سر سیمه وار بصحرای پوزش مشتاب که اشیار ادر همان حین که از میان بار برده بر تو
ای مگذار
ارزانی داشته ایم چون شیر با در حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پیدا است و اکنون بدل آن احسان اگر
میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که هیچکس را میسر نباشد و آن خلع بدنست و نقل روح جهاندارشاه ازین معنی نبذی
در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکه جرم متصریح پیوسته مصدر بر زکجا
ای اندکی متعجب شده
و مورد احسان را چیستم و شما از چه رو مرهون منت من اید جوانان گفتند ای والا نشان ما هر دو برادریم و پدر ما که در رود رحمت
بر رو انش باد جهان مستعار را پدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریبه از ترکهٔ او بما میراث رسید و آن عبث
دنیا
اشیار سهل البضاعت نیز از جملهٔ آنست چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث
کدورت بود لا جرم موقوف بحکم حکیم داشته منتر صد مردی بودیم تضارا تو از گوشهٔ غیب برآمدی و مادهٔ منازعت را از میان
ما ربودی و ما همه عمر را از جملهٔ عطایای الهی فراگرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون موجب مزید منت آنکه تو بدینوسیلت بر مراد
خود فائز شدی و مهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندارشاه بر علو همت و عدم
تعلق و تجرید طبع آن دو جوانمرد حلال زاده آفرین ها گفته علم خلع بدن معلوم کرد و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقاً هر
پورد ستور که سر در هوای بهرور بانو بود پنهانی در بال دل میدوید و پیوسته ترصد هنگام برده در نهانخانهٔ تدبیر کمین میداشت
ای پسر وزیر
و جویای ساعت مساعد بود در حینیکه جهاندارشاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده
در گنجی متواری گشت و بهنگام تعلیم و تعلم نقل روح استراق سمع نمود همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت و سه
مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص مبذوله قوانین بندگی را بحسب صورت مرعی میداشت و در باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانیده و تخم شقاوت
در مزرعهٔ خاطر میکاشت تا آنکه پس از چند گاه راه دراز نورد دیده بساحل همان رود سهمگین که کیفیت دشواری با
ای پسر وزیر
عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و بوتیرهٔ نخست بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسر حد ممالک خود
در آمدند از اتفاقات وقت حیدر او که شناسای حقیقت جهاندارشاه بود در ان صحرا دو چار شده جهاندار آشنا را بشناخت و در
ای آنجا

لطایف برهان ۱۱ برابری کردن از ۱۱ پهلو زدن ۱۱ منسوب به بهرام ۱۱ کنایه از کمان ۱۱ قبضه بهرامی ۱۱ تزریح کرانا منز ۱۱ نام بادشاهی و ۱۱ بهرام با قوسه بلغ السبب ۱۱ بالضم و کسر جیم ۱۱ موجبات

خدمتگزاری آمده اظهار خیر سگالی نمود جهاندار شاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسالداشت تا
از رسیدن او بکامیابی و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت باستقبال آورد و خود
دران سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهر شوم دام نهاده بود بترغیب
هرمز بد نهاد معتمد سکار برآمد و چون بهرام قبضه بهرامی قایم کرده بخدنگ خارا شگاف نخچیری بخاک انداخت هرمز خود
جهاندار شاه را تنها دید سلسله کید بجنبانید و گفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب مضمر است
که معجزه مسیح پهلو میزند ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فایز نگشته باشد و آن خلع
بدن و نقل روح که بمین اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال یسر بر صفحه وقوع پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی بتو
آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصده را رایگان نگیری در اجرای این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمه خود واجب
شمری جهاندار شاه غافل از دستان روزگار دورنگ مدمه ساز سر رشته خرم از دست داده گفت من درین علم محتاج
بتعلیم تو نیستم بلکه از تو دانا ترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلوده لوث کذب شوند و از دروغ گفتن شرم
ندارند جهاندار شاه ازین سخت بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را بر هان ساطع صادق گردانم خون چو تو
بیهوده گوی نالایق شناس روا باشد هرمز گفت اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی
کنی خدا را شاهد آوردم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختری آنکه در قول مدعی تاملی ننماید بفرمان قضا قالب
خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجله
بخنجر خونخوار دستی کرده بپیکر پاک جهاندار شاه درآمد و بر مرکب زرین بساخت گوهرین ستام جهاندار شاه سوار شده شادان و فرحان
بسوی بهرور بانو شتافت مثنوی شه شد از قالب گرامی دور ✣ گرم در شد بقالبش دستور ✣ بر فرس حسبت و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت ✣ به نشاط تمام بابانو ✣ بر سر تخت گشت همزانو ✣ بهرور بانو چون حرکات و
سکناتش را مخالف جهاندار شاه دید متفرس دریافت که واقعه حیرت بنابر مصلحت صاحب فراش گشته دران دم دامان
عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصئون ساخت و بهانه رنجوری ترک طعام لازم کرده باش پرهیز قناعت نمود سوار شده
قلت تحرک و عدم همیت ضعف تمام در قوایش راه یافت هرمز روزی چند بامید بهی دست از و باز داشته مترصد صحبت نشست تا آنکه
پدر جهاندار شاه جمعی از امرا و سلاطین را بطریق استقبال فرستاد آنها هرمز را جهاندار شاه تصور کرده بشکوه و شان خسروانی و
دبدبه جهانداری بخدمت بادشاه بردند بادشاه آنچنانکه رسمست از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار
کرد این بد سرانجام نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدا مرخص گشته در مشکوی قدیم جهانداری جنت آوند آ

۱۱ موزنش بضم میم و فتح فاف و سکون را و مهمله و نون و آخر بین مهمله عمارتی که بصورت قرناس بضم فاف که بینی کوه را گویند ساخته باشند و مراد از عمارت بلند و بنای عالی از نخجیر و بلوی منوشه ظلمات ۱۱ ۱۲ بفتحتین نخجیر ۱۲ باطل شدن حق بسبب ۲۶۶ ۱۲ بکسر سین مهمله و سکون میم و فتح فاف و سکون واو و ضم زاء و فتح نون و الف و سین مهمله

دندانه در رفت و با سایهٔ خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده دادِ کامرانی داد مگر آن بانوئی کهن که تبسمش
مدار شاه را دلیلِ عشق بهرور بانو شده بود از روی ادراکِ کامل و فهم شامل شناسای معامله گشته در رنگِ بهرور بانو
در ابر بستر ناتوانی انداخت **مثنوی** در حرم رفت و کامرانی کرد ✤ با تنی چند هر چه دانی کرد ✤ هر صنم کاندرین شبستان بود
دستش را چو زیردستان بود ✤ جز همان نازنین کارآگاه ✤ کاگهی داشت از شمایل شاه ✤ سخن مختصر چون چندی بر
نیره برآمد بادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش گردون
دون پرور و انقلاب دهر سفله دوست سر بر سروری و دیهیم دولت بآن حرام توشه بد سرانجام انتقال کرد و لاجرم دوال
اقبال بر کوس دولت زده بر اورنگ خلافت نشست و بر اسه فرمان فرمای ممالک گشته سکهٔ سکندری بنام خود زد و شهر
و دستار را بحیطهٔ ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت **کیفیت سر آمیخته گشتن جهاندار شاه**
بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش بادهٔ مراد شدن بهمن
عنایت ایزد بیچون راز خوانان جراید روزگار این بلا جرای غریب را چنان حسن تلقین داده اند که چون جهاندار شاه
از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم هر مژه حرام توشه لمحه در انجا درنگ نورزیده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان
نوردان دشت پیمای راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ و صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک محل
آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی دید در میان گیاهای زمردگون مرده افتاده بال و پر او در انسبت
بقالب آهو بهتر دیده فی الحال بکالبدش در آمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گرفت و راه شهر خویش پیش گرفت
بکمتر فرصت در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضا را صیادی دام در انجا نهاده بود مجرد نشستن در دام
افتاده اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار مبرا بر لبِ
شهر در پای درختی بی سایه سر و بساط پای شیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای رسمیات زمانه رسته طرح سکون
انداخته بود صیاد را بگمان بر مسکنش اتفاق عبور افتاد و از انجا که مربوط رابطِ خلت و موالاتش بود سوابق معرفت و مراتب
مودت امر عید اشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهر
دستان زن بچنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته و از نیرنگی زمانه ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای

آنکه مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل باید ش ✤ تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشت و بیاوری را
صواب نمای آن ظلمت حیرانی ره بروزن تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان آرخصت شکر شکنی شکر داده با واژهٔ خرین گفت
المنة لله که بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه لختی بمقام استغراب در آمده گفت ای طائر خجسته سخن بدانی

فارسی و ترکی — لهجه با لغت — حلقه پیرجی — زبان محاوره — قوش و لغت

که ادای شکر جز در ازای نعمتی صورت نبندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا جای شکر است شارک گفت
ای خواجه بنعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاد و
توجه بسویش کرده گفت توجه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخنت چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند
همه شیرین شارک گفت طایری جهاندیده ام در باب صحبت ارباب معنی بس رسیده درویش گفت انچه از فیض صحبت
اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از ان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی بر خدمت مولوی صاحب
تجربه پیوستم و از وی پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه هر سحر نان گرم بر بی برگان ایثار میکند گفتم همانا
از چه همایون سایه شد گفت از مجاهده نفس که از سایر تنعمات کونی با ستخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه
روشنست گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه ناموریست گفت بیمانی از روا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از انکه
در بند جمع سیم و زر است گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه روست گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفراز است
گفت از انکه نهادش از کجی آزاد است گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشخوئی خلق گفتم سود مردم
در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت از کید خود را مصون داشتن ازین سخنان
جاندار شارک که در حقیقت جاندار روی دلست درویش در اقصای غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جمله
عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر
بسوی شهر گذار افتاد ناگاه از دحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش از کردار ایشان
پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حدی میخواهند
و اهل فتوی بر انکه حکم بخونش کنند یا آلام ضربت تازیانه را ذریعه نجات او گردانند متردد بودند و در ین باب قرعه زدن
میخواستند آن درویش گفت ای خداوندان این بچه جنایت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند
این برگشته بخت از انجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا مینمود قضا را
دختر وزیر از غرفه سر بر کشید و خیالش در آئینه جلوه کرد این مدبر از نظاره جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ
پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی ما خود را است اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوش کرد بفرمود
تا جوان را در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب
در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا انکه بهرور بانو بر ین حال وقوف یافته جهت طلب شارک
کس در پی درویش روان داشت از حدوث اینمعنی اگرچه کوه غم بر دل درویش حاکرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف ورزیدن

ورزیدن از مجال خویش خارج یافته تا چار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان آرای
بهرور بانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت مناسبت و فرصت نزدیکه خورشید نخجستش مقارن درجهٔ شرف بود
خلوتکدهٔ را از غیر خالی یافته قصهٔ حال نکبت اشتمال خود و کیفیت انتقال احباب و کید هر فرد بنهاد از آغاز تا انجام نزد بهرور بانو
بازخواند مثنوی

مرغ زیرک چو دید جا خالی ✣ کرد پیدا نهان خود حالی ✣ آفتی کز سر گذشت سر گذشت ✣ دور دورش دور دور ✣
قصهٔ خویش و غصهٔ دستور ✣ وان گرفتن بچشم آهو جای ✣ سبز و بر سبزه گشتن آهو پای ✣ وان پریدن بدشت همایی ✣
در صف شارکان صحرائی ✣ بهرور بانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال لختی از تحیر چون ابر گریست و ببندی از تشیط چون گل
بشگفت و از فرط اضطراب سر رشتهٔ تمالک از دست داده سر بسیمه و ار بر خاسته ندانست که چه کند و چه تدبیر سازد که هر فرد زشت سر انجام حسد
همایون جاندار شاه را کرده دید اکبوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ انکار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بر تر سید
و گفت ای سر قرنکوان دهر پای حال فرا ترک دایرهٔ ثانی بر ود دست توجه بفتراک تدبیر در باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم
و خصم شاه باز اوج توانائی عقدهٔ از رشته مقصود بجز سر انگشت تدبیر نمیتوان کشود بالفعل عقل راه نما چنان بسوی صواب
هدایت منیر باید که این بار چون آن بد گوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک دوام پیش از پیش تقدیم رسانیده
بشگفته روئی و گشاده جبینی بگوئی که ای جاندار شاه فریدون فرصت رنجوری من بتطویل انجامید دل چون غنچه آنچنان گرفته
انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بندهٔ نوازی کرده یکی در پیش چشم
من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غیری نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب بسطی بطبع اه یابد و نشاطی
در مزاج پدید آید بهرور بانو شناسائی طریق مصلحت گشته روزیکه سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در کرو معاضدت خویش یافت
مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش هر فرد بنهاد بسی لابه و تملق نمود و نقش مدعا بر لوحهٔ التماس بست
از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجهٔ قطع سیر پویسته بود سر رشتهٔ خرد و احتیاط از دست داده فی الفور
آهو بره طلب داشت و بفر مود تا گلویش فشرده قالبش را از جان پرداختند و خود در نفس که توام نفس بازپسینش بود پیکر
پاک و جثهٔ همایون جاندار شاه فیروز مند تهی کرده بقالب غزال در آمد جاندار شاه که منتظر چنین هنگام سعادت شد شمشیر وفی نیاز
بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت افلاک رهنمی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارک را کرده
بدین مبارک خوشتین جلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزالهٔ
صفت اوست و گردن بر سن بسته در چاپهای اندرون آورند و نخجستند ملتفوحی چون تهی دید شاه قالب خویش ✣ سبک آمد برون زمرکب خویش
رفت در هفت منظر خانی ✣ پنج نوبت زنان سلطانی ✣ روز دیگر که غزال مهر از دام خاور جسته در کنام جهان جلوه کرد

جهاندار شاه بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصه غریب و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت میقمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر و یا بیخبر ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار گردانیدند چون کیفیت بدنهادی و سیه جوهری هرمز بر اقاصی و ادانی وقت پیدا گشت جهاندار شاه فرمود تا آن مدبر بد طینت ابو سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب و شتم ناخن و طعن سنان و دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال باهزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون قارون تحت الثری شتافت آری مصرعه هر کسی آن درود که عاقبت کار کشت فروغ بخشیدن جهاندار شاه شبستان مشورت امصباح خرد خیر سگالان از بهر زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت در ایامیکه بعلت انقلاب دهر و اختراعات سپهر هرمز لباس جهانداری برآمده بر اورنگ خلافت تشرف تمکن پذیرفت از انجاکه طبع خسیس و نفس کسیف داشت حرکات ناپسندیده و ادای ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلائق برگشت و از نخبت فتنه خفته چندین سال سر از میان جامه خواب امن و آرام برآورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب بیرویهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقه اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت گشته قدم در سلوک یعنی سپرده و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی او را ذریعه کامیابی و بهروزی خود انگاشته برو گرد آمدند چون اسباب تمرد و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تائید اختر نصفی از ممالک بحوزه تصرف خویش آورد و بصوابدید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده بسان هنر در بستان مملکت سرفرازی یافت و بازیردستان و ضعیفان آئین عدالت و سلوک طریقه انصفت که بهترین شیوه ملکداری و بهین پیرایه گیتی ستانی است مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافه انام باعتلای اعلام استقلال کوشید باهرمز در میدان ملک ستانی کوس تسلط از دهر فراز رگهذر پیت فطرتی و بیجوهری امر مدافعتش را بهولیت فرا گرفته دست همت از دامن کوشش درست و بقای بقیه ملک از جمله ممتنعات انگاشته طراز بی حمیتی بر آستین حال خود بست در نیولاکه جهاندار شاه فیروزمند بهمین تائید آسمانی حرف و جوهر مزبر گشته بخت را از صفحه زهستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردی و مردانگی منشمرده در بند آن شد که

Marfat.com

شد که خار خس ذات خلل سگالان از گلشن ممالک رفته صحن چمن سلطنت اصفای امن و امان بخشد و وجود خمنه گران ملک را
بمغاک عدم انداخته بی لوث ابنا بزه شهیم مالک گاه و دیهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا علیه در خلوت انجمن
مشورت ترتیب داده سایه خیر سگالان بالغ فرهنگ افراهم آورده در سرانجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نموده در مرات
رای خردمندان پیکر صواب چنان جلوه گر شد که سخنت منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد مو عطفت
بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان طاعت باید رهنمون شد اگر بیاوری اختر بیدار از
طرقه گمرهی و سلوک ضلالت پهلوتهی کرده سر نیاز را بر آستان ارادت نهد فهو المقصود والا بیرق سیاست خرمن هستی آن
بید دولت سوخته رد ان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه بخرد تدبیر دانایان درگاه را مستحسن داشته دبیر تیز طبع رنگارش
منشور قدر مقدور مامور ساخت و چون حسن تحریر و شرف مستطیر پذیرفت بدست یکی از بندگان بارگاه کیوان اشتباه در
پیش بهرام خان ارساله داشت سواد منشور قضانشان بسکه توجهات جهانکشای شاهنشاهی تفقدات
گیتی آرای جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسند آرای محفل ارادت و اقبال
نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا
جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلاله سلسله صدق و سداد نتیجه دودمان وفاق و وداد شناسای
سلوک محبت و اخلاص سرکرده راست روان حق شناس طیب افرای مشام یکدلی و یکتائی یکتای جهان یکرنگی و آشنا
آشنای بحر دانش و فرهنگ و آنای موز روزگار دورنگ نسیم دلکشای غنچه عقیدت رایحه راحت افرای مشام حقیقت
مرحله پیمائی طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوه ارباب دولت و جاه زبده خوانین بلند بارگاه عموی عالیقدر
فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خانست بر واقعه غریبه ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی
بخشیده میشود که چون از ولایت مینو سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مصائب تردد
سر حد ممالک محروسه انجم سپاه وقات جاه و جلال گردانیدیم از انجاکه بیت زمانه زنیک و بد آشتی است ستاره
گهی دوست و گهه دشمن است ✤ هر فرد نهاد تحریک سلسله عذر نموده از روی دمدمه و تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده
پیکر هیولانی اشرف ابتزاع نمود و ذات اقدس چندی در حجاب آهو نهفته باعث سرفرازی غزالان ختن و موجب
مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایسته کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن نموده از روی طمع خام خیال کشورخدائی
محال اندیشهای باطل را بجذور راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشورخدائی
در دل پخت و نقطه وار جانگیر دائره استدرا کل و رنگ آرائی و اکلیل فرمانروائی شده مقلد امر جهانبانی بودن متمنا حی و ساخت

از انجا که ستارهٔ بخت تاج و تخت در حضیض نکبت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی از
جهان خراب اساس برداشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن بید دولت امینی را از مغتنمات شمرده سخت مذلتی بشخص خلافت
رساند و در چشم جمعی کور باطن آماس خود رائی و بینوائی نموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون متقمم حقیقی سر انجام پاداش عمل
هر مدبر کافر نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعلهٔ خس بنده برای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود
طعمهٔ سگان خونخوار شد و در خور اعمال با فراوان اثقال بدبختی رهگرای بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد
همایون تازگی دراهتزاز آمده از بارآوری خاطر اولیای دولت ابد قرین آمد تبسم ساخت غالبا این سانحهٔ ندرت طراز پیش
از صدور این منشور فایض النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سرور رسیده باشد الحمد
والمنة که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر پژوهان این سلسلهٔ سامی صورت گرفت و ظل فرات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید
پذیرفت بعنایتیکه ریب و شایبهٔ شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطری و دانش ذاتی تفرسی حال آن بید دولت بد
کرده بمقتضای این مضمون بیت که از بید دولتان بگریز چون تیر * وطن در کوی صاحب دولتان گیر * خود را بدانسو انداخته باشند
والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی و سداد ادای حقوق تربیتها و رعایتهای حضرت بادشاه خلد آرامگاه مرعی
نداشته بی سابقهٔ سبب پا از دایرهٔ ارادت بیرون برده خاک پیمای کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت گردند حاشا
که دامن حال آن سالک مسلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین امر ذمیمه که مخالف طریق دینداری است باشد اکنون که
بعنایت ایزد ذوالجلال هنگام نشو و نما ریاحین مآب چمنستان خواطر خیر خواهان این خاندان خلد بنیان است و تائیدات
آسمانی بحال فرخ مآل شامل و فیوضات ربانی بر روزگار فرخنده آثار ما واصل یقین که آن عمدهٔ خوانین منیع مقدار مراتب
شکر و سپاس موروثی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد روانهٔ درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیدهٔ
حق بین را بنور جمال همایون مامنور خواهند گردانید جمعی بوالفضول حقیقت شناس چهرهٔ عروس ارادت و عقیدت
آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر باقبح ترین وجهی وانموده تحریص و ترغیب آن مینمودند
که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان سو واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدانجهت اتفاق افتاد از انجا که ضمیر
منیر اقدس مرآت حقیقت نماست ایمعنی را جایز ندانسته بیهوده گوئیها را از گفتار ناصواب نادرهم گردانیده کیفیت نسبت قوی
وارادهٔ مستوی آن گرمرو بادیهٔ نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد توقع چنانست که آن عظمت و شکوه نیز
گوش بر اقوال اثر خایان نامعامله فهم نکرده بشیوهٔ شرف نگهان دوربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته باکمال جمعیت
باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک

دراک همایون ملازمت بوفور توجهات شاهنشاهی مفخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام
سایر مهمات ممالک کبری و دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتیکه در حوصله تصور خلایق و
توقع آن برگزیده شمایل نگنجد بابراز خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق آلهی رهنمون راه
صواب شواد چون فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که سیه مست جام غرور و جاه و دولت بود رسید از انجا
که لذت خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کجش راست میمود شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت
نگشته بعلت خفته بختی و غنود دلی بیشتر در نشیب ضلالت و کوی غوایت فرو رفته جوابیکه نه در خور قبول خداوندان خرد
و شایان شاهان و الا اقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب مفاسد و اسباب خسران و مواد بار از بهر خویش
مهیا ساخت **نقل نامه بهرام خان** گلدسته چمن وداد و مجموعه ریاحین اتحاد یعنی نامه عنبر شمامه رقمزده خامه
گوهر فشان منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمره دوحه خلافت و جهانداری گلبن روضه عظمت و کامگاری
مسند آرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجه خواقین بلند مکان نقاوه دودمان عز و شان
جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف رود ارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن آگهی دست داد بیت
شکر گویم بهر چه از دراوست ✤ کان دهد بنده را که در خور اوست ✤ الحمد لله والمنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای
حکمت بالغه و علم شامله سایر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی سرانجام
می بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او مرتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفیکه سزاوار بالاتر و بیش
باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت والای ارائی
در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید و بفرمان تنزع الملک ممن تشاء
کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرو دادیم عبرا اندازد عبیت
مرا ورارسد کبریائی و منی ✤ که ملکش قدمیست و ذاتش غنی ✤ این نیازمند درگاه قدس کبریای خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی
گوهری در دار العمل گیتی منصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بردن و
پا ستدعی طریقه خلافت بودن بمین نیارد و بر گزیدهای درگاه احدیت احتقار و استحقار نگریستن خبر بر قصور فطرت و نقص
طینت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد در نصیحت نامه ابهتین نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن مرتکب
اداهای سماحت انگیز که مکروه طبع اولوالالباب است بودن ازان سلطنت پناه بغایت بعید مفاسد و اگر ارتکاب اینچنین
امر ناملایم که مبدا خرابی خلائق و منشا تحیر رایشان علائق دوستی است از انست که هنوز ایام حکومت پدر

بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویش دارند خود اصلا در پیش سند آرای بساط فرهنگ وقعی و اعتبار ندارد چه پیداست که کار این دار الانقلاب آیین بیک و تیره پذیرای نظم و نسق بودن هم و آئین هر دو را قضا نمی کند دارائی ازلی را که محول احوال کائنات است پس از چندگاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه مهد گردانیدن شیوه عزیزیست برین تقدیر طریقه گزیده نیست که برخلاف ماضی محرک سلسله تودد و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش ست بود چمنستان خلت و وداد را بآبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب میدانشته باشند و سلوکیکه فیما بین شاهان و الامقدار زیباست مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت و بنگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان بوی مخالف مستی آغاز کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل میگسلاند از روی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته بهنگام کار از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب اتحاد ست لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق قلمی افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

رایات عالیات جهانکشای جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان مغنوده بخت سیه اختر

چون جهاندار شاه گیتی داور بر مضمون نامه بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیه غوایت مقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخطش بموج گرائید لهذا بتنبیه و تادیب آن مدبر شور بخت و کوشمال همراهان گمراهش بر وجه همت گردون نهمت متحتم ساخته بتهیه اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی برگماشت و از بهر گردآمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر گردونید پس از انکه سامان این مهم و سرانجام این مساعی مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آن نصرت آئین و ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سما سیر برافراشتند و کوس تندر خروش که از صدمه صدایش سینه سد سکندری میشگافت و زهره اسد در صحرای سرسبز مینای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی بر گردنک بادپای آهن سم که بیک جولان فراز کره اثیر میتوانست شد برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود

مثنوی

شهنشه سوی اعدا فت بیرون ✣ بفالی چون رخ نیکو همایون ✣
سپهداران علم بالا کشیدند ✣ دلیران رخت بر صحرا کشیدند ✣
نفیر حاپوشان کز دور شور ✣ زگیتی چشم مدبر اکرد مهجور ✣
عریو کوسها از کوهه پیل ✣ گرفته کوه و صحرا میل در میل ✣
منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل به بهرام بخیر خبر بردند آن مغنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور بود بپشت گرمی مشتی مدبر نگون کوکبه کنایه از لشکر ادبار پیکر اوست با قامت رسوم آویزان

و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کامی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی نجنبش نشان میداد و در غایت پردلی و مشهور از مقر خود
حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برد و آئین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت برافراشت و مکانی
از بهر ناورد گاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای ترصد نشست چون جهاندار شاه فیروز جنگ این مصاف قرین شد
بارتکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشتاب شجاعت چهره برافروخت و بآئین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله
بود نزول فرموده در پرده شب انجمنی بیاراست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیریان نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپیدان
بلند اقبال تحریض و ترغیب عدد و بندی و عسکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلدهی پرداخت چون شهسواریکه تاز خورشید بر نقرهٔ
خنگ صبح سوار شده بانیغ مصقل و سپر مذهب در رزمگه روز جا لشگری کرد شاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم گیر
بارادهٔ تسخیر ملک موروثی خود و گوشمال مخالف نکبت اشتمال براشقر بادپای جهان پیما منظم کوه پیکر کبی صرصر تگی هامون گذار
نقره خنگی آهنی سم آهنب عنبر غبار + پشت و پیشانی و دنبال و سر و ساق و سمش + کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار +
برآمده در میدان مرد افگنی چون شیر ژیان و پیل دمان بافتح و ظفر همعنان درآمد و فوج نصرت امتزاج را بقانون قاعدهٔ
دانایان کارزار و قاعده شناسان غابین و سیار تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود و هنگامهٔ رزم را از الویهٔ الوان ظفر نشان
روکش بزم بهار گردانید و خود در دل قلب چون کوه قایم و چون زمین ثابت بوده روز بازار داروگیر گرم ساخت و
سوی دیگر بهرام خان نیز صفها بدستور دلاوران نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جوئی و کارطلبی قیام و رزید بیت
دو لشکر برابر شد آراسته + شد از زمهریاک برخاسته + بیکبار از طرفین کوسهای روئین کاس چون عدد نعرهای کوه
سگاف زده زهرهای روئین تنان آب کرد و بانگ گاودم سمندان پولاد سم را در زیر هر بر نشستان رستم جگر بر قص آورد و
قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدر انداز آن است قدم چون ابروی خونی نگهان خم یافت و سفیر تیر که قاصد جانبازان بود از جا
کمان برآمده بیجا بانبوی سینه پردلان شتافت گزگران سنگ سیان خورد و گرم بر تارک تافته مغز از کاسهٔ سر مردان بیرون
انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطره آب آسان بگلو درشده رود خون مانند جیحون از شریان شیر دلان روان ساخت
سنان بر سر رمح در ظلمت غبر اچون لمعهٔ برق در سحاب پیدا گشته در شیوهٔ جانستانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک با تر
دران سراگاه عافیت سوز رهٔ بمنهل دل پرجگران برده از تشنه لبی برآسود گردان قوی گردن بکردار تیغ جوهر خویش
آشکار کرده بازوی کوشش کشاد و بجام خون آشام لنگر سلامت از سفینهٔ اجسام گسیخته در لجهٔ خون باهم آشنا گشتند دل
دلاوران مسبحی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون لف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طایر روان نایان از قفس
چقماق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت کوپال گران بر بال یلان جوزده بند گردن کنده چون گردن گردن

۵۳ ترنگ بمعنی گاو زمین ۵۴ ژوبین گویند ۵۵ ترنگ ۵۶ ترنگ

درکشاد و کمند قوی بند مانند گنج بر سر ان نشسته در معموره عمر بنای ویرانی نهاد تن تازیان بورنگ از بس شناور
بحر خون برنگ گرنگ گلگون گردید و صفیر زه صوت ۵۲ چله از سفالین پشته زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود
رسید از آسیب حمله هژبر دلان که دران معرکه دار و گیر رو داد پهلوی ثور ۵۳ ثری در شکست و از صدمت صدای کورکه کوه شکوه رویین تن
ناوک نسین از جا برفت ملکوشی ✣ چنان گرم شد آتش کارزار ✣ که از نعل اسپان برآمد شرار ✣ ترنگ ۵۵ کمان رفت در مغز کوه ✣
فشافش ۵۴ کنان تیر بر بر گروه ✣ ز شوریدن ناله کرنای ✣ بر افتاد تپ لرزه بر دست و پای ✣ ز بس خون که آمد اندر مغاک ✣
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک ✣ ز غرندین ۵۶ زنده پیلان مست ✣ گره در گلوی هژبران شکست ✣ جهاندار شاه جهان جو دران
مصاف محشر نمون و معرکه قیامت آزمون ۵۷ بتعلیم تهمورث دست از دامان تحمل گسیخته بیک بار بور گیستی نورد
بر انگیخت و یکبردار گرسنه بر قلب خصم رمه خصال حمله آورده تیغ خارا شگاف چون نهنگ خون آشام بر
فرق فرقه مخالف سر داد و آنچنان بازوی کوشش گشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمه زه جاری شد
و کمان بر بازوی بهمنیش خود را قربان کرد ۵۸ مثنوی ✣ دو دست آوریده بگوشش برد ✣ بهر دست او تیغ الماس گون ✣
بهر جا که بازو بر افراختی ✣ سر خصم در پایش انداختی ✣ نشد بر تنی تا نه پرداختش ✣ نزد بر سری تا نیندا ختش ✣
بهر جا که شمشیر او کار کرد ✣ یکی را دو کرد و دو را چار کرد ✣ تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خور
مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون بصیریان از گوشه بر آمده بر کاب خسرو کامیاب بوسه دو نسیم ظفر بر پرچم
و الویش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضه ۵۹ بهرامیش تسلیم نموده بر همنوی خنجر راست زبان بسوی گورستابان
گشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت
هزیمت بر افتاد بدخواه را ✣ جهان داد شاهی جهانشاه را ✣ جهاندار شاه بیدار بخت تائید آسمانی و قلاوزی کوکب
خرمن هستی مخالفان تیره اختر را بوا ق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم
اموال ابر جانبازان معرکه اخلاص ارزانی فرمود سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گستر د و استمالت احوال
جمهور سکنه آن بلاد منوده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و سربلندی
بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت باده کامرانی و سرور بجام جمعیت حضور پیمودن گرفت مثنوی
چو بر دشمنان شاه شد کامگار ✣ شد از فرخی کارش چون نگار ✣ بشکر خدا روی بر خاک سود ✣ که فتح از خدا آمدش در وجود ✣
چو کرد آفرین او ز خویش را ✣ بسی گنجها داد درویش را ✣ جهان را ز دشمن تهی کرد جای ✣ بآرامش و راحتش آورد پای ✣
عطر آگین گشتن مشکوی جهاندار بمیامن قدوم رشک بتان خلخی و فرخاری است روان براه تحقیق این

۵۲ زه صوت چله ۵۳ ثور ثری ۵۷ آزمون بالکسر ۵۸ ای گذاشت ۵۹ نام اردشیر پسر اسفندیار

این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام ولیعهدی و زمان حکومت
خویش بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده
در حینیکه سپهر سیه گلیم تا بهرام خان باستر داد مواهب و عطایای خویش کوشیده دشمنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند
هستی به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب رو داد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوئی افتادند زن مذکوره که از جملهٔ حرایر
معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل برآمده با صبیهٔ خود را بگوشهٔ امن انداخت و مانند پردگیان ستر عفت سر کلاوه نام و ننگ از دست
نهشته بقانون متواریان سراد قات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از آنجا که
نبی بشر را کتساب فنون آبا و شیون اجداد خویش بی اختیار ست احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات
جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بدانسان
بلبل راه نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر کرده هادئ راهروان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت
با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان برآمد بشکر خنده ها از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری
نمک ریختی قیامت فتنهٔ سرو بوستان و بچره آفت گل چمن و ماه آسمان نا هید بر شعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ مستان بیتاب
میشد و آفتاب مانند مرغ پارسی آتش رخسارش را می پرستید عقیقین خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ جزع یمانی دلفریبی ماه و خور میکرد گردش
نگاه مستش میان خط حجام غارت هوش اهل نظر مینمود ملتوی + بهر ناوک غمزه کاندا ختی + شکاری ز روحانیان ساختی +
لب او چه لب شور بازارها + در و قند و شکر بجز وارها + گلی بود در بوستان شگفت + همان نرگسی در چمن هم نخفت +
می لعل در جام ناخورده بود + نسفته دری دست ناکرده بود + مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و درنا سفته را بجمیع جوبهای
آراسته و بسایر نکوئیها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والاگهری مسیحیت چندانکه در راه
پژوهش قدم زد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم بر بهبودی بخت بیداریکی را از منسوبان معتمد خود که از دانش
و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار سریر آرای سلطنت شاه جهاندار ارسالداشته
مژدهٔ چنین دولت غیر مترصده بزبانش حواله فرموده فرستاده چون هدهد ببارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی
معروض نمود که بهرام خان در برج عصمت ماهیست که لبش چون عیسی مردهٔ صد ساله را جان می بخشد و طرهٔ سمن سایش
بر نافهٔ ختن و تاتار آهو میگیرد غنچه در چمن بوی پای بوسش پیوسته در من آجمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ گل
رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی بصری و بخود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر
خویش را بارخش سنجد دیده وران اند که پلهٔ اش از سبکباری بگردون رسد مثنوی چو زلفش در آید ببازی گری +

---

۱ شیرین ۲ مغنیهٔ ۳ سرکار ۴ آهنگ ۵ نیاکان ۶ بهزادی ۷ اصفهانی ۸ تالیف ۹ پیشکش آوازها

۱۰ خانخانان ۱۱ اعتقاد خطوط ۱۲ سیاه و سفید ۱۳ نقش ۱۴ ۲۷۷ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴

Marfat.com

ابدام آورد پای کبک دری ✣ چو برقع برانداز د از روی پری ✣ به بند دهانرا بگیسوی خویش ✣ چو بر مه کشد گیسوی عنبرین ✣

بیک مو کشد ماه را بر زمین ✣ زنج را چو سازد از زلف بند ✣ باب معلق در آرد کمند ✣ با اینهمه در علم موسیقی معلمی ست

اول و افلاطونی است ثانی بلحن دلکش طایران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت پیما را بزنجیر

کشد چون چنگ را بزانو نهد جهانی را دل بچنگ آرد و چون زخمه بر چنگ عود زند زهره را بسان عود بر آتش حسرت سوزد

✣ مثنوی ✣ اگر زاهدی باشد از خاره سنگ ✣ در آرد بر قصش بیک بانگ چنگ ✣ چو ساقی بود می بنا شد حرام ✣ چو مطرب شود نوش بر دور جام ✣

همانا از بدو ایجاد این بزرگه کون و فساد هیچ پری پیکر با اینهمه لطف سیرت و حسن صورت بر تخته هستی رقم وجود نپذیرفته

بیغایله تکلف کریمه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نیکوئی

گوهرش از بحر نیکبختیاریست و از عصمت و پارسائی بمرتبه بهره مند آمده که دلیرانه بر روی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم است

و بسبوی دست دامن گل نساید که او بازار نشین است ✣ مثنوی ✣ جز آئینه کسی دیدروی ش ✣ بجز شانه کسی نکشود موی ش ✣

جمال او ز گل دامن کشیده ✣ که پیراهن بدنامی دریده ✣ باینچنین گوهر ثمین سر و نوآئین بحر شاهد سکندر شکوه نثار و ایثاری

نباشد اگر گیتی خدا گوهرش او را در سلک ازدواجش کشیدن تجویز فرماید مادرش اینمعنی را شرف روزگار خود دانسته بلا تعلل و اتانه

درگاه والا سازد جهاندار شاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز سر رشته شکیب از دست داده یکی را از محمدهای دولت خود

با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصله تقریر بگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی

دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی مرتبت

رسید و بعنوانیکه پسندیده ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش اینمعنی را واسطه رفعت پایه خویش پنداشته آنماه خرد فریب

را در هودج زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندار شاه ساخت و از اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران پری تمثال بقیاس

برگ و نوای خویش بر سبیل جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون هودج بحرم خانه خسروی فایز گشت جهاندار شاه که شب

سرانگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل گسسته بدبهنوشتافت و بکردار صبا نقاب از رخ ارغوان

گل کشاد گلی دید نادیده آفت خزان و ماهی یافت بری از کلف نقصان جادوئی که با اولین نگاه کشور دل تاراج کرد

و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج آورد و دامنی که بی تحرک لب از لوح جبین و از دل حریف میخواند و هنوز سخن از

شهر بند نطق بر نیامده که او با صوت مدعا آشنا میشد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشته ادب پیک نظر از خار بند قره

بیرون نمی فرستاد و با وجود طبع آبستن بهزاران معنی بکر بی خواهش مشتری ناطقه از سخنرانی چون عقیم معطل میداشت

شاه از مشاهده جمال صورت و معنی آن شاهد شاهان چون موم بر آتش از خود رفته آن پری پیکر چون دانست که صید بزرگ

Marfat.com

برزگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا[۱] زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فرو هشت جهاندار شاه
بعنوان نیازمندان بخویشتن لابه گری و تملق سر کرده بران داشت که ماه چون زهره آهنگ[۲] عشاق راست کرده بنوا های جادوانه
و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر رگ چنگ سر ناخن زده آنچنان در خروش آورد که شاه بی ساغری مدهوش گشت و در
خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده لختی بوئی کامرانی بشست و بجهت گل چیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بگرزد
آن گلبن گلستان عنائی از نخجت هر اسمند گردیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را
که هنوز گل نادیده بلبل بود بیمناک یافت بر سبیل پوزش صراحی را در پیشش سجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی
در گذشته در خدمت شاه کامجو رام[۳] گردد ساقی چون مافی الضمیر[۴] خود را بو ساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد
او نیز عقدهٔ وحشت از سر رشتهٔ خاطر برداشته بیمحابانه بگرمجوشی در آمده غنچهٔ پسیمنش میل شگفتن نمود و از بیحجابی باده باز دیگر
گوش طنبور را آماده زخمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری نمود

مثنوی

چنان بادهٔ در نازنین ریخت یافت * کز و شرم را دست کوتاه یافت * با فسونگری چنگ را برگرفت * فسونش ببرد پری در گرفت *
ازان نغمه کاندر پریخانه شد * سلیمان پری وار دیوانه شد * چون آن پری رخ پری کرد دار با فسون شیشه را رام شده
مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دان نخست لب ابلب و بر را ببر آشنا کرده از تنگ شکرش
چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم[۵] رو وادی تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک رکابی مهار زد و حریف[۶]
نوآموز را بنرم تازی فریب داده بیکبار نوند[۷] فولاد سم را در برکه نقرهٔ[۸] خام بپویه آورده چیت در میدان مباشرت
گوی کامرانی ببرده پسته چرب متغربته دهان[۹] ابضرب دشنهٔ رومین نزاد خندان گردانید مثنوی
شه چو از نقش چین پرند کشاد * قفل زرین[۱۰] زدرج بند کشاد * گوهر شب[۱۱] ابمهر خود بگذاشت * مهر گوهر ز گنجدان برداشت *
در ناسفته را بر جان سفت * مرغ بیدار گشت و ماهی خفت * تیره شدن بهر و ربانو از انبازی غزال
تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهرهٔ گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری
و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری بهر و ربانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی
بیمزاحمت انباز و مساهمت انباغ[۱۲] مراغه ناز کرده لوائی محبوبی می افراشت از صدوش اینمقدمه راحت سوز چون مار
کوفته بر خود بپیچید و حلاوت زندگانیش مرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب می سپرد در ینباب
در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان[۱۳] بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی فریبی در کار خاطر خرین خویش کند بباغ شتافت
قضارا بسنران چمن در ان فرو از غایت تعب و ماعی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از مینا سر و نشه بلند رسانیده

۱ استغنا بیگانگی از ارباب حاجت
۲ آهنگ قصد
۳ رام مطیع
۴ مافی الضمیر آنچه در دل دارد
۵ گرم تیز
۶ حریف مقابل
۷ نوند اسب تیز رو
۸ نقره خام بوته آزمایش
۹ ابضرب دشنهٔ رومین نزاد خندان گردانید آبدار شود
۱۰ قفل زرین کنایه از لب معشوق
۱۱ گوهر شب مراد عضو تناسلی
۱۲ انباغ با شریک
۱۳ دندان بر جگر نهاد کنایه از صبر کردن

در آغوش عندلیب خود پسند بهامیمود از معاینهٔ ایخال زر از چشم بانوی جهان بچکید و از باد بید باغی ریاحین طره اش تا تار گردید
لختی از روی غضب با نگذرلف خود تیره و دلگیر گشته بدانسان نگاه گرم و قهر بر روی چمن کرد که گل از بیمناکی بسان
غنچه لب از خنده باز بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظارهٔ سرو چون مرغ مسیح از روی
مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هوگی پائی صبا در دامان نسرین پیچید
و سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی میمود خون شانه خشک بان گردید نسیم گلشن بگرد از صرصر و سموم چمن بنوشد و لب جدول
چو لب تر دهنان هیوست اند در گشت **مثنوی** چنان رنگش بگردید و زجا شد + که یک تار زلف از هم جدا شد +
ز چشمش باغ زهر آلود می گشت + نسیم اندر دماغش دود میگشت + چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر
بیت الحزن گردید و غنچهٔ طبعش بوی از شگفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گره
غم از غنچهٔ دل بکشاید اتفاقاً سیر کنان بر لب چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باده
طرب بخش و نشاط افشان و حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پرنیان گسترده و در میان ریاحین مطرا گلهای نگارنگ شگفته **مثنوی**
چشمهٔ افروخته چون آفتاب + خضر جوانش ندیده بخواب + جلوه گر از جملهٔ گلهای شمال + گلشکر از شاخ گیاها غزال +
در آن منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود خود بودن و راز خویش هم با خویش گفتن و از بیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار
گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد
لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و پیر مونس شاد روان شاهی مرتفع گردانیدند و معدودی
از پرستاران محرم در آن محفل طرح سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فراد و رچادر بامر پاس موکل گماشت و گوش و گردن از
لعل و در تهی کرده و از پیرایهٔ سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در برانداخت و مانند سجاده نشینان بر ضعت کوش
و فقر گزینان زهد کیش بتسبیح و تهلیل اشتغال ورزید و در اندک ایام از بس تالم و تحسر بسان رشته سبحه باریک شد و بگرد اصیر
طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل در گرو شاه دولت با وجود شکر رنجی شیرین می سازد از درد دوری خسرو اشک
گلگون میریختی و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه میسوختی **مثنوی** گه از جور فلک دلتنگ می بود +
گهی با بخت خود در جنگ می بود + به تنهائی نشسته در شب تار + همه شب تا سحر گریستی زار + شبش تا صبحگه این کار بودی +
بروزش کار بس دشوار بودی + چنین بیرون از اندیشه انبوه + گهی در دشت بودی گاه در کوه + شبانگه باز گشتی سوی خانه +
نشستی هم بآئین شبانه + آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سرو قد
شیرین لبان آفاق و ارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون گرمروان منهج

Marfat.com

منهج اشتیاق بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه + انی رأیت دهراً من هجرک القیامه + سوگند
بدان سلسلهٔ سمن سای که هر شکنش بند سراپای دل دیوانه منست تا دیدهٔ خون پالا از تماشای چمن چهرهٔ بهار فرمایت
محروم گشته چون لاله همه تن غرق خونست و از بس اشک ریزی اشک افزای آب عمان و روکش رود جیحون صبا گواه و ستاره
آگاه است که بر تنگدلیم غنچه هر سحر چه خندها که نزند و بر بیکسیم هوا هر شب چه گریها که نکند اگر راز پژوهان عالم قصهٔ پرویز و ماجرای
مجنون از کهنه دفتر روزگار جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن جریده روان آه محبت مصرعه
شمه از داستان عشق شور انگیز ماست + بیغائله تکلف غمیکه درین دو روزه حرمان بر من آواره دشت و شواری انگیز عشق
و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام بندی ازان ندیده و مجنون
نادیده گرد همه عمر در محبت لیلی نگشیده فرد بر شمع نرفت از اثر تاش بسوز + آن بود که از سوز جگر بر سر مار رفت + مرا ازان
نرگس خماد دو رنگست هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین بخون من بیگناه برخیزد و اگر باعث اینهمه کیش
استغنا گزیدن قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایستهٔ قبول نیست
زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت نباشد و بهیچ روزخنه در بنای مودت
نیارد چه دل که مرآت جمال نمای محبت تست نقش دوستی هر بی سر و پا در ان سمت ارتسام نپذیرفتن صورت امکان نپذیرد
و ملک قلیم سخنان بر نگین فرمان قهرمان عشق تست که غیر را در ان محل تصرف نباشد ربا عی عشقت نه سریست که از سر بدر شود +
مهرت نه عارضی است که جائی گزر شود + عشق تو در ضمیر و مهر تو در دلم + با شیر اندر آمد و با جان بدر شود +
بهر تقدیر بحکم آنکه مصرعه عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی + بگناهی خود محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر
کوی غدر نشسته ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر پاک دیده شسته اکنون گنجائش آن هست که پس از وصول این نامه هر چه
بسان پر پروانه و هر نقطه اش مانند سپند دانه سوخته آتش سینه منست بچون و چرا نه پیچید از سر ستیزه برخیزی و آئین جور و شیوه
جفا رها کرده بتماشای چشمهٔ روان چشم آن شمشاد سهی قد یار در خرام آری فرد چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب +
که بامید تو خوش آب و انی دارد + یکی بیاد بنگر که بتمنای دیدارت درین دو روز چگونه چون ماه کاسته ام و در ارزوی
رویت لبان نال ضعیف گشته بسر برم تا کرا نسیج عنکبوت بر تنم پیچد لبان فریاد بعجز در مانم و اگر مور پایم کشد از لب
ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم خر بنطق باز نتوان یافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت
از وجود بیقدرم نام و نشان همین هست + ورنه از ضعف درینجا اثری نیست + خدارا خود گو که بدین ننگ چگونه زندگانی
کنیم و بدینحال چسان نفس زنیم یارب آن دل خار خصالت موم آسا پذیرای خاکشته شکسته دل مرا مومیائی مهر

۲۹۱

کراهت کناد و آن آتش خشمت که خرمن سوز خاطر خسته منست بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شواد فرد

عمار ید الیلی راکه مهر و ماه در حکمست ✣ خدایا در دل اندازش که بر مجنون گزار آرد ✣ زیاده برین کلک مشکین که رویش از

درد دیده چون کلاله ات مشکین گشته چه تواند بر نگاشت نقش بستن بهر ور با نو صورت حال خویش در

کار که بلبین بر سبیل مژده ایما بذریعه تحریر جواب منشور والا چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت ✣

حقوق خدمت ما عرض کرده برگرمت ✣ بنوک خامه رقم کرده سلام مرا ✣ که کار نامه گردون مبادبی رقمت ✣

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد ✣ که در حساب خرد نیست سهو در قلمت ✣ منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک خدیو

زمین و زمان که از مهر حرفش سرمایه غریب نوازی بشمام جان ارباب نیاز فزاید میشد بسان هما از اوج کرامت نزول فرموده

ظل ظلیل عاطفت و سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل

چنین نوازش غیر مترصد نبود لیکن از انجاکه فصل بهار بر گل و خار بیک تیره مبذول بودن و فیض سحاب بر باغ و بیدانج

عام فایز شدن شیوه غزنی و شیمه حبلی است اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم و وجودش

در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرعه

شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا ✣ در ازای این خاکسار نوازیها غیر از دعاکه شیوه مرضیه و سجیه رضیه چابک خرامان جاده خیر گاه نیست

از دست این مسکین دیگر چه می آید فرد چون سد منشور عزت آسمان عز و جاه ✣ خاکیان را جز دعا گوئی چه یارائی جواب

نکته چند مبنی بر شکایت هجران و موهی بر سعایت حرمان که ابراز آن محض بذل عنایت در حق من پی سپر صحرائی ندوده و المست

نوکر زر قلم نوازش رقم که بانگ صریر شش چون دم عیسی یم زندگی بخش سپرده جانان سر گاه بیکسی و افتقارست گشته بود

واسطه افتخار این بیمقدار شد شاها جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب سراستان

ناکامی را نه از راه گستاخی و نهج استغناست بلکه بحجت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقه تسلیم است

چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه مصرعه پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ✣ آن حضرت آتازه سودای بت چابک

خیال در سر پدید آمد و چمن بهار فریب خش را بنیر حمت اغیار تماشا فرمودن و از طره مشک افشانش که بهتار قدر صندل نافه

تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقه جمالش گلهائی نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس حاکر دخود را مخل محفل

همایون داشتن و آخر کار بر قابت نگاشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری و منافی شیوه

رضا جوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین لسبان لاله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی بدامان

کوه کشیده و دست بگریبان خویش زده در نصورت سر بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجه ناکامی لابد بامر فرضی خاطر

Marfat.com

خاطرِ خطیر و خواهشِ ضمیر اشاعت پذیرِ همایون تطابقی داشته خواهد بود **بیت** صبا بلطف بگو آن غزالِ رعنا را ✤ که سر بکوه و بیابان تو داده ما را ✤ این دلِ ناداغم بسبکه ناآشنائی مزاجِ دهر و ناشناسای منهج روزگار است مغرور نسبت محبت شده میخواست در ینباب از راهِ حساب مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت درمیان آورده از بهرِ اثباتِ حق بسوئے خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بگزرانده در صورتیکه طرازِ استحسان بر آستینِ جمالِ حسن وقوع پذیرد گستاخانه باقامتِ رسومِ مناظره پرداخته سخن خود را بر کرسی نشاند اما عقلِ اندازه شناس رخصت نفرموده که مخالفِ قانونِ ادب رود و از حدِ ادب تجاوز کرده از دایرهٔ تسلیم خارج افتد **نظم** گفتگو آئین درویشی نبود ✤ ورنه با تو ماجرا ها داشتم ✤ نکته ها رفت و شکایت کس نکرد ✤ جانبِ حرمت فروگذاشتم ✤ بلی از نهمه نتیجهٔ تقسیم ازلی ست که یکی پس از ینکه در راهِ مهر و وفا سر منزلِ پاسوده همه تن تسلیم شده باشد از مایدهٔ امید بوئی نشنیده بخونِ جگر ناشتا بشکند و ساغرِ تمنائیش لبریز شورابِ سرشک و خونابِ دل آید و دیگری فی الحال دست از آستینِ استغنا دراز کرده بریخ انتظار و زحمت ترصد از دستِ ساقیِ روزگار دستان شعارِ جامِ بخت الامال می مقصود بکف آرد **فرد** جامِ می و خونِ دل هر یک بکی دادند ✤ در دایرهٔ قسمتِ اوضاع چنین باشد ✤ اکنون بضمیمهٔ ارزل خرسند بوده همه روز بتصور لقائی همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم مهرِ جانپرورت در دلِ خرابم بسانِ گنج در ویرانه مقیم و پیکرِ روح نوازت همواره مردم آسا در دیدهٔ پرآبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جنابِ شاهِ بنده نواز چنانست که این خاک نشین کوئے کربت اچندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکشِ این پرستشها رسمی رستگاری نجشند و از بارِ نوازشهای نخمانی بیکبار سبک ساخته از تکلیفِ بیابانی هر باره مبرا سازند تا بطوعِ دل در گوشهٔ تنهائی تن بناکامی در داده یکی باندازهٔ تمنای خاطر دست از سرِ چشمهٔ چشم باز گرفته سیلِ سرشک بر روئے صحرا سر دهد و لاله وار از آتشِ سینه شعله در دامانِ کوه و دمن و بسانِ نی بناله و نفیر دلِ خود خالی کند زیاده برین در بادیهٔ ابرام قدم سیر دون منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان آوریست غنچه سان لب از نطق باز بست باد مشک بیز طرهٔ تاتاری بسان نسیم ربیع و نسیم بهاری گره گشائی طبع طرب آگین و الا باد و پیاله بخت بدخواه دولت خلیل کطر از مانند جامِ لاله در ظل سپهر مرام از می مراد تهی و سرنگون بماناد در **رفتن جهاندار شاه نزد بهرور با نو چون** خاقانِ خسرو کیش بر منهج مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامه این شیرین ادای عشوه ریز آگهی یافت پاشیز از رکابِ استقلال در شد و عنانِ گلگون همت بسوئے لجوئی و دلداریش سبک ساخت بصوابدید دل چون شهسوارِ مهر تنها بدان دشت خلد نسیب شتافت و بسانِ باد صبح بر سرِ قبائل آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده گره کشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده باصره را از سبزهٔ عنبر بوی جعد مزرع بخوبش و شل او سرمایهٔ بصارت افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل آن غزالِ دشتِ لربائی طرفه اثری در دلِ شاه

Marfat.com

پدید آمده لولوی شاهوار از صدف دیده همچشم نیسان دامن دامن در جیب آستین ریخت در حینیکه خسرو سایه اقبال
بر سر آن سرو جویبار جمال گسترد او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند عذار مهرو ابروی هلال از عار غماز
و وصمت وسمه مبرا گشته و سرمه ابسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته ملوث
تهی از حلقه های اطلسش دوش + سبک از دانهای گوهر گوش + معرا عارض از زر بفت برقع + معطل گردن از طوق مرصع +
بزیر پهلو از خاکش نهالین + غدار نازکش را خشت بالین + با اینهمه غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجاده حصیر نشسته بسیم
اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از رشک نسرین سرشک عقیقین سبحه سان دانه دانه بر رشته مژگان میشمرد و
خاقان جم شکوه از معاینه چنین حال حیرت آل در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سحاب صفت قطرات باریده
و داداهای شاهانه که در قانون نیازمندی سخت زیبا بود بکار برده بنجی در آفتاب مجاذی آنماه ایستاد که سایه همافر فرق همایون شود
بر پای نازنین افتاده بلی بهترین رسم کارگاه عشق مصرعه رخساره محمود کف پای ایاز است + بهرور بانو بسکه فراست
کامل و دانش والا داشت معا بمغز مدعا راه برده از اقصی غایت ادب بآب تشویر فرو رفت و آنچنانکه شایسته طریق
خرده دانی و خودشناسی است در پیش گیهان خدیو نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت
گرد بگشت و فاخته وار زبان ابر سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بدنبال شاه
سبیل صلح را پذیره گشت و بقیه عمر از میکده مراد در خمخانه امید باده پیمای مقصود بوده بمنتهای کامرانی و قضوا امانی
که شایستگان عرصه گیتی را حاصل حیات و ذخیره زندگانی نیکتر ازان نباشد پیوست لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه
جم شکوه درین خمخانه خراب اساس و خرامیدن او بچمن ارجمند و برگرفتن چمانه طهور
از دست چمانی رحمت وشار نمودن بهرور بانو نقد روان در راه مرحله پیمای آخرت
بفتوای عشق آسمان همت از آنجا که درین دامگاه دمدمه آگین و مرحله ابله فریب مقتضای انقلاب
دهر دوار و حرکت سپهر پرحیلت گجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر ناستوار که چون سراب آب قصر
وجودشان بباد بر پاست گر همه کسری و قباد ست آخر از دنیا برخاستن و علائق حواس کم وفا بریده و روابط پیکر هیولانی گسسته
بیکسانه بار عمل بر دوش بکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقره دیوان ارادت و رهروان سرابستان خاک را
ازین شورشکده سست اساس تهیدست و برهنه پا سر بصحرای عدم نهادن و از مشغله هوا و هوس بر سبیل اضطرار بیرون جسته
سر بخلوتگاه فنا افراختن از متحکمات عالم ممکنات است فلک بر خاست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه نوردیده موزدی در کار
جهان زندو آنچنان سرو سرکش چمستان سروری ابصر صرصر اجل از ریا انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل و جهاندار شاه

ف ۱ مهلبیین بمعنی ننگ ۲ عار بمعنی ننگ ۳ لباس بمعنی ۴ کنایت از ۵ همدی بیاکم باشد ۶ بمعنی آفتاب در ۷ بزرگوینده و آن صوت ۸ دیاران آن وقت را ۹ ماههای رومی است ۱۰ نام ماهای ایشان ۱۱ دمت بمعنی نوشتن ۱۲ بمعنی آفتاب ۱۳ بمعنی غیب ۱۴ بمعنی ۱۵ بمعنی ۱۶ بمعنی ۱۷ بمعنی ۱۸ بمعنی ۱۹ بمعنی ۲۰ بمعنی ۲۱ بمعنی ۲۲ بمعنی ۲۳ بمعنی ۲۴ بمعنی ۲۵ بمعنی ۲۶ بمعنی ۲۷ بمعنی ۲۸ بمعنی ۲۹ بمعنی ۳۰ بمعنی ۳۱ بمعنی ۳۲ بمعنی ۳۳ بمعنی ۳۴ بمعنی ۳۵ بمعنی ۳۶ بمعنی ۳۷ بمعنی ۳۸ بمعنی ۳۹ بمعنی ۴۰ بمعنی ۴۱ بمعنی ۴۲ بمعنی ۴۳ بمعنی ۴۴ بمعنی ۴۵ بمعنی ۴۶ بمعنی ۴۷ بمعنی ۴۸ بمعنی ۴۹ بمعنی ۵۰ بمعنی ۵۱ بمعنی ۵۲ بمعنی ۵۳ بمعنی ۵۴ بمعنی ۵۵ بمعنی ۵۶ بمعنی ۵۷ بمعنی ۵۸ بمعنی ۵۹ بمعنی ۶۰ بمعنی ۶۱ بمعنی ۶۲ بمعنی ۶۳ بمعنی ۶۴ بمعنی ۶۵ بمعنی ۶۶ بمعنی ۶۷ بمعنی ۶۸ بمعنی ۶۹ بمعنی ۷۰ بمعنی ۷۱ بمعنی ۷۲ بمعنی ۷۳ بمعنی ۷۴ بمعنی ۷۵ بمعنی ۷۶ بمعنی ۷۷ بمعنی ۷۸ بمعنی ۷۹ بمعنی ۸۰ بمعنی ۸۱ بمعنی ۸۲ بمعنی ۸۳ بمعنی ۸۴ بمعنی ۸۵ بمعنی ۸۶ بمعنی ۸۷ بمعنی ۸۸ بمعنی ۸۹ بمعنی ۹۰ بمعنی ۹۱ بمعنی ۹۲ بمعنی ۹۳ بمعنی ۹۴ بمعنی ۹۵ بمعنی ۹۶ بمعنی ۹۷ بمعنی ۹۸ بمعنی ۹۹ بمعنی ۱۰۰ بمعنی

Marfat.com

عاقبت محمود از زاویهٔ دیده دوری دل و بیداری مغز ندای کل من علیها فان گوش کرده و جمال کریمهٔ کل شیء هالک الا وجهه
مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و بوار آگاه درونان بیدار باطن تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته ولیعهد و وارث دیهیم را
نزد خود بخواند و همت بر امضاء مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت مصرعه ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ۵ بیوفائی
دهر سفله مزاج و بمهری گردون دون بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که پیش ازین از زمرهٔ غفلت نوخیزی و عدم تجربه
و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیهٔ خاطر پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از احوال من قیاس گیرد و بدستور جوانان سعادتمند
پندی پذیرد از قواعد کسبی و کسب علمی که رهنمون کوی سعادت اند بی بهره مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خوابی
که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از ترکتاز گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رعیت منشیند که وقوع
امنیتی ناموس شبانی را زیان دارد و درین سیمیا خانه که عدمیت وجود نماید بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای راستان دانند از
لوث کشمکش دست کسان منزه گردد و عارض عروس ملک را بغازه عدل و گلگونه داد آرایشی تازه دهد که هر آئینه امنیتی اساس
جهانداری جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادات عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست بیت ارباب
تیغ که کشت کشور جز بازش سبز نتوان یافت بازگیر که جوهر تیغ را یگان شمرد و تیغ داران اچون تیر پرتاب کرد
همانا برهان بیچو هر بیست مثنوی ✤ شهر سپه اچو شوی نیکخواه ✤ نیک تو خواهد همه شهر و سپاه ✤ مملکت از عدل بود پایدار ✤
کار تو از عدل بگیرد قرار ✤ عدل دهد کار جهان را نظام ✤ گفتم اگر گوش کنی والسلام ✤ پس از انکه لوح ضمیر منیر فرزند
فیروزمند بنقوش نصایح دلپذیر مزین گردانید و ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ قهرمانیش فرا سپرد
و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت او در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا ارزانی
داشته خوشنودی بجوست پس بهرور بانو را بوداع باز پسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد
و ازین دار دلگیر و سرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفته بفسحت آباد فردوس انتهاض فرمود بهرور بانو اگرچه در بدو حال
از حدوث این حادثهٔ جانکاه و سنوح چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قعر آبه چشم و شیشهٔ دیده
قطرهٔ چند از گلاب اشک بر رخ آن گهرای یاخ خجلت ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز بمثابه که از اثرش دل خارا چون ارمن گل
از سنان خلل پاره میشد از سینهٔ آذرآگین بر کشید مثنوی ✤ گریان شد و تلخ تلخ بگریست ✤ بی گریهٔ تلخ در جهان کیست ✤
چندان ز غمش بهر نالید ✤ کز نالهٔ او سپهر نالید ✤ اما در آخر کار از انجا که از مایدهٔ مهر بهره وافی داشت همت والا
بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینهٔ محبت گذاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا بتهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب موادر رفاقت توجه وافی بکار برد
و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی استحاد ست و داغ حال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی بر قامت خجسته درست کرده

وجامهٔ وتن بغالیه گونه گونه ارسسته و اغشته ببالین جهاندار آمد و بی آنکه پروانه گردار پذیرای عار اضطراب و آلودهٔ ننگ
اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان در پایش نثار گردانیده رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام
خود بر صفحهٔ روزگار مهر و وفا بر نگاشت آری فرد از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ✣ یادگاری که درین گنبد دوار بماند
از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان نشست بسکه درین ماتم سپهر
کحلی خون گریست کاسهٔ اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست تعدی بر زدخش چون
قفای فلک نیلی گشت بلکه بیننده را هم آن بیم در دل آه یافت که ربطهٔ اتصال از میان این پرده سپید و پرند سیاه
بگسلد و از صدمهٔ هراس منای پرنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین درهم بشکند مثنوی بگرفت فلک ستاره بار ✣
بنشست جهان بسوگواری ✣ آشوب قیامت از جهان خاست ✣ شیون ز زمین و آسمان خاست ✣ از ماتم شان جهان بجوشید
صد فتنه ز هر زمان بجوشید ✣ غم سوخت درون بگان بگان را ✣ ماتمکده شد جهان جهان را ✣ اعیان خدم و اکابر امم تقانون
پسندیده و آئین برگزیده بتجهیز لوازم تجهیز و سر انجام اسباب رحیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده
در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر عبیر و گل و گلاب و عود و
صندل بکار بردند و همچنین خوانین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار مهر و وفا و نور بصر نونهال
آمال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش
هم بهتی که از مشاهدهٔ آن حال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خار میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان بر هنه سر دامان
میسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بگلوتکدهٔ آخرت بردند و بقتوای عشق نو آئین عمل نادره کار آن دو منتهی عالم محبت یک
منام مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مرام مستمرهٔ این ویرانه آباد نما آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده هم
عبرت بران تعبیه کردند دانشور اخردمند الهی چشم حقیقت بین دل بگشا تا بر نگری که رشتهٔ حیات انیما تکونوا یدرککم الموت بر سر
سایر تهمت زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزن فلک چسان گرد عدم بر تارک حال همه نرم نشینان کون بیخته جهان
و قبض بسطش چون نقطهٔ دهن دایرهٔ میان و لبر سر بسر هیچ و پیمان دهر دور سپهر چون زلف شاهد و جعد زنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ
بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل بر هلاکی پیداد بر بی ثباتی جهان و خوشخرامی عمر بنای حیات و مرور سپهر مویداسترا
با وجود راستی از کجروی آسمان پا در زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی و سبکروحی از جور فرگار در دست آب اسیر مثنوی
هیچ پیچ بین تو درکمن را ✣ بر هیچ پیچ خویشتن را ✣ بر چرخ منازو بر تغمیش ✣ بر صبح هیچ و بر نسیمش ✣ سیلاب غمت در سرورش ✣
طوفان بلاست در تنورش ✣ اینجا شجری نشد برومند ✣ کش باد فنا ز پا نیفگند ✣ اینجا همه رخت خانه سیل است

ای سپهر رنگ ۱۱
پرده پوشید
چهرهٔ سیاه گنبدت
از روز و شب بیاد و
او از آسمان و زمین ۱۱
گنبدت از
اشکباری گلشد ۱۱
بالغم یعنی ماتم دار ۱۱
چون بگریست
مجمره و گلکون بادیهٔ
و نیز داود و دون آخر
نالهٔ حافظان ۱۱
بهمان سرده و خفت
بهمان حجره
بهمان حجره
بهمان حجره

دستان همه نوحهٔ رحیل است ✣ تا چند فنا پسند بودن ✣ بر هیچ نظاره[۱۰] بند بودن ✣ نیرنگِ فناست پرده بشگاف
نغمه و آواز بلبل
سیمرغ بقا منجو ازین قاف[۵۲] ✣ تو آبله پای و کاروان تیز[۵۳] ✣ برخیز ازین کریوه برخیز ✣ هر چند مقام دلپذیر است
زین مرحله کوچ ناگزیر است ✣ **خاتمهٔ کتاب مبنی بر شکر و سپاس سلمان بخش سخن و سرمایه معنی که**
عطای نامتناهیش منزه از لوث حسابست الحمد لله که این نگارنامهٔ محبت آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ
چین و رونق کارگاه فرورین ست بمددگاری توفیق جهان آفرین بتمامیت یافت اگرچه ماشطهٔ طبع نارس من در یوزه گر گوی
سخندانی و سخن آموز بزم نکته رانی را سر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد ملاحت عهد ماند
حسن جوشش است بدین دست به پیرایهٔ پارسی و در آعنهٔ دری آراسته در نمخانهٔ خیال جلوه استحسان داند بخشید و رسام خامهٔ خام
دست من با آشنای قوانین سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت آرا که از بس بالغ عیاری بر کارنامه
نقاش چین خط خطامی کشید بدین رنگ برنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از
دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال[۶۱] چنانکه در عنوان کیفیت ایجاد مدیع شرف تبیین پذیرفته بار کتاب چنین
امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد مثنوی ✣ صد شکر که این نگارخانه ✣ بگرفت نگار جاودانه ✣
تبخانهٔ هند را درست این ✣ ناموس هزار پیکرست این ✣ گل کرد ز من بهار دانش ✣ بستم بسخن نگار دانش ✣
هر معنی از و چو آب در جو ✣ هر نکته از و چو تاب در مو ✣ هر نقش از و گلی است پربار ✣ هر برگ از و لبی بگفتار ✣
این گل که در و هزار باغ است ✣ آبش ز رطوبت دماغ است ✣ آزاد که سری ز نکته دانی است ✣ داند که چه ریزش معانی است ✣
این گل که به بوستان بهار است ✣ از من به بهار یادگار است ✣ زین بزم که روزگار ساقی است ✣ گر من بروم ترانه باقی است ✣
اکنونکه این شاهد معنی را باچندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند مداد بر صورت مهر فرنیس
فروهشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم عالم راستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت مصرع چرا که شرم همین
آیدم ز کردهٔ خویش ✣ چه باشد کلک تهی مغز من بنوای جهان فضل و هنر هنگام آرائش این نوآئین بیکبار از مفلسی نقد معانی
بمنزلهٔ سلک گوهر و عقد لآلی ریزه خذف و سونش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصر که سیر چشمان بایدهٔ فیض و سیراب دلان
منهل معنی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود و مآل بچه انجامد لیکن از آنجا که از
نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طینت علی الرغم جمعی سفیه چون خامهٔ تهی چشم دسیه و و چون نامهٔ تیره
دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی بسان گرگ و پلنگ پوستین دری و آهوگیری را از سرمایه فخر و هنر پندارند خرشتویهٔ مهربانی
و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیرا که با شیر سپهر پنجه بنا شد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استطلال بظل ظلیل

آن بزرگ منشانِ خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب بهرزه درائی نکشوده سکوت بر نطق گزیده از انجا که خاموشی مردِ دانا را
واسطهٔ وقع و وقار ست و نادان او سیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل بند آمو بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاد مثنوی
سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش ✤ بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش ✤ زبان را گو شمال خامشی ده ✤ که هست از هر چه گوئی خامشی به

تمام شد

الحمد و المنة که نسخهٔ بهار دانش از تصنیفات منشی عنایت الله بتاریخ بستم شهر صفر سنه ۱۲۷۳ هجری مطابق
بستم ماه اکتوبر سنه ۱۸۵۶ عیسوی بار دوم در مطبع حسنی میر حسن رضوی در شهر لکهنو محله محمود نگر بکمال تصحیح باهتمام سید

صحیحنامهٔ اغلاط نسخهٔ بهار دانش

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۲۰	اعقاد	اعتقاد	۱۶۸	۲۲	لیتن	لئین
۶	۱	بعقیقین	بعقیقین	۱۷۰	۱۱	بجوالی	بجوالی
۱۳	۱۳	انگیزان	انگیزآن	۱۷۲	۷	نه بندی	نه بندی
۱۱	۱	گوش	کوش	۱۷۵	۴	ظاهر	طاهر
۱۲	۱۴	چندآنکه	چندانکه	۱۸۲	۲۳	بزبان	بزمان
۱۴	۱۸	بخشید	بخشند	۱۸۷	۱۷	محدد	مجدد
۲۷	۱۶	اندیشیده	اندیشمه	۱۸۸	۹	سنگنی	سکنی
۳۱	۱۵	تاحتن	تاختن	۱۹۱	۱۳	کسیل	کسل
۵۰	۱	واین	این	۱۹۴	۳	افاقت	افاقت
۵۴	۱۱	وخیم العاقبت	وخیم العاقبت	۲۰۰	۱۳	وفتش	وفتش
۶۲	۵	خود و در محلی	خود در محلی	۲۰۶	۲۱	حا	جا
۶۸	۲۳	خرد و درست	خرد درست	۲۰۹	۹	کر	اگر
۶۹	۱۳	بروه	پرورده	۲۱۰	۸	عزنر	عزیز
۷۴	۲	خانمان	ازخانمان	۲۱۴	۱۷	نارنینان	نازنینان
۷۸	۱۷	وضعف	ضعف	۲۲۱	۱۸	بصخرا	بصحرا
۸۱	۸	بیرون	ببرون	۲۲۳	۴	مالس	نالیش
۸۲	۸	بهچفتی	چفتی	۲۲۴	۷	ازین	ازبن
				۲۲۷	۲۳	او	و
				۲۵۶	۱۶	نما	را
				۲۵۷	۲۰	بازید	بازید
				۲۶۳	۱۴	بطیرز	بطرز
				۲۶۹	۲	بزمان	بزبان
				۲۷۳	۷	مواد وبار	مواد وبار
				۲۷۶	۵	که آمد	که گرد آمد
				۲۷۷	۱۴	ادایش	لوایش
				۲۷۷	۷	اصوت	اصوات
				۲۸۰	۱۵	جوبها	خوبها
				۲۸۸	۱۷	بجرم	بحرم
				۲۸۱	۱۱	بسیج	بسیج
				۲۸۳	۲۳	نقش	نفس

Marfat.com